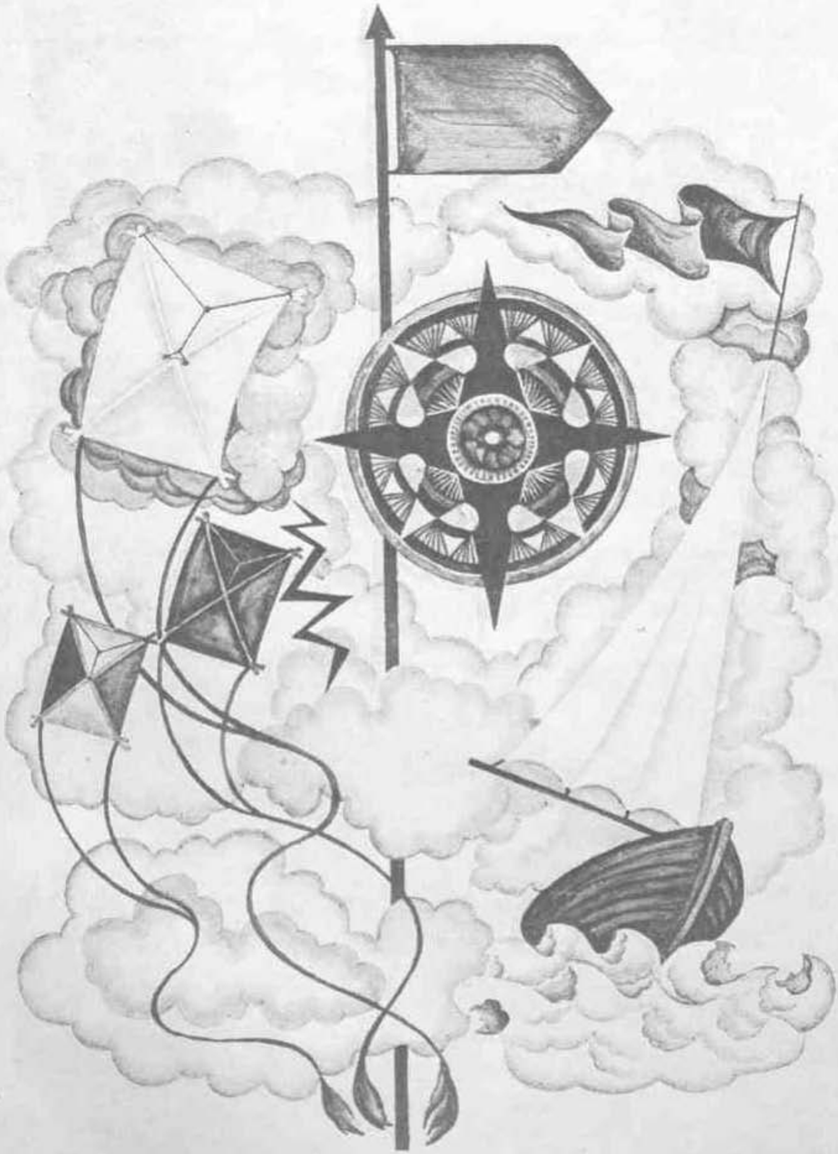
ف کراپیوین

از آن سو که باد می‌وزد





و. کراپیوین

از آن سو که باد میوزد

داستانی برای دانش آموزان

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

В. КРАПИВИН

ТА СТОРОНА, ГДЕ ВЕТЕР

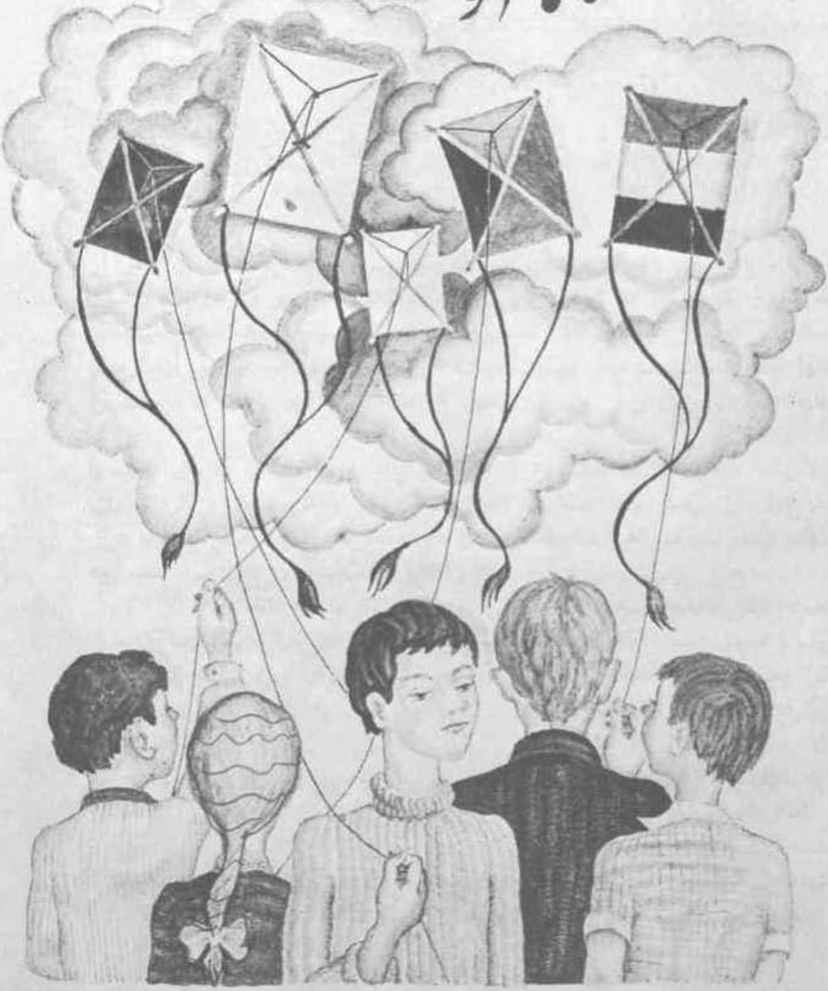
На персидском языке

ترجمه از گمایون

К $\frac{70302\text{-}411}{014(01)\text{-}74}$ 521-74

بخش یکم

ماه اوت



قطب‌نما از نخستین باد بیدار میشود .
آلکساندر گرین * .

شب هنگام باد شمال باختری برخاست . چنان بسختی وزید که چند صفحه‌ی شیفر از بامها کنده شده و تق و تق به ایوان چوبی کوبیده میشدند. در تق و لق ناله و شیون میکرد . بعد وقتی نخستین حمله‌ی باد گذشت و باد روانتر شد ولادیک صفیر سیمها را شنید . سیمها مانند تارهای بم ساز درمیان جریان هوا میلرزیدند و صدای زیر آن ازمیان همهمه‌ی درختان نزدیک و تق و توق در باغها که مانند تیراندازی بی‌نظم و ترتیب بود رسوخ میکرد .

دل ولادیک میخواست که بلند شود و به اتاق زیرشیروانی برود و عقربه‌ی بادنما را بازدید کند . ولی او ترسید مبادا پدرش را بیدار کند . آخر پدرش حتما در اثر قدمهای محتاط ولادیک بیدار خواهد شد . نه ، بگذار بخوابد ، او در هر صورت همین تازگیها دراز کشیده . ولادیک هنوز بوی روزنامه‌ای را که سوخته و ذغال شده و هنوز سرد نشده بود میشنید . پدرش وقتی مشغول رسامی میشد با این روزنامه چراغ را میپوشاند .

ولادیک با دست لحاف را که بروی زمین افتاده بود لمس کرد و آنرا تا زیر چانه کشید و یواش یواش داشت در زیر هیاهوی سپیدارها و صفیر سیمها بخواب میرفت . او ضمن چرت زدن فکر کرد : « گردباد از شمال باختری » . او حالا بدون بادنما هم میدانست باد از کدام سمت میوزد .

تاریکی درست مانند دیوارهای چادری سیاه در زیر فشار باد میلرزید . و سرانجام باد آنرا گسیخت و اخگرهای نارنجی و نادری بروی دیوار تاریک پاشید . اخگرها بزرگ شده و

---

* آلکساندر گرین (۱۹۳۲ — ۱۸۸۰) نویسنده معروف شوروی ، مؤلف رمانهای « دونده بر امواج » ، « بادبانهای سرخ » . (مترجم)

بصورت گویهای درخشان در آمده با شعاعهائی کرکدار در پیرامون ولادیک به پایکوبی و رقصیدن پرداختند و تاریکی را تکه پاره میکردند. همیشه بهترین خوابهای او اینطور شروع میشد.

ولی حالا چیزی بیگانه و نامطبوع با آن مخلوط شد.

از جائی از ژرفا صدای خش و خش قدمهای خاله‌اش بگوش رسید. ولادیک با نارضایتی فکر کرد: «دیگر آمده است! و کی فرصت کرد؟» خاله‌اش یواش یواش و جر و جر کنان از دور حرف میزد:

— شیروانی را سوراخ سوراخ کرده. همه جور چوب و تیر به آن فرو کرد. هیچ چیزش مثل مردم نیست! اما مال دیگران اگر خدا نصیبش نکرد ...

ولادیک همچنان که بلند میشد آهسته پرسید: — چه چیز خدا نصیبم نکرد؟ — و احساس کرد که چگونه در اثر رنجش و غیظ صورتش یخ میکند.

خاله دستهایش را تکان داد و بسرعت به کوچک شدن شروع کرد، درست مانند آنکه آب میشد.

ولادیک با عدم‌رضایت گفت:

— «خدایا» ...

ولی گوی‌های کوچک نارنجی باز در برابر نظرش بچرخش افتادند و به شعاعهای درخشانی تبدیل میشدند و تاریکی بکلی ناپدید گردید. ولادیک در خواب دید که پیرامونش را دیگر روز در بر گرفت و درختان در زیر باد همچون اجاقهای سبز شعله‌ور هستند...

فصل ۱

از این مطلب که گنکا* سه روز متوالی بسر درس زبان انگلیسی نرفته بود پدرش تصادفاً در لحظه‌ی عزیمت مطلع شد و از سراسیمگی چنان کشیده‌ای به پس گردنش نواخت که حتی نوک بینیش بخارش افتاد. گنکا بگوشه‌ای جست، با پشت به دیوار چسبید و برای فریاد کشیدن آماده شد که بگذار حتی بکشندش در هر صورت نتیجه‌ای نخواهند برد زیرا که ...

ولی پدرش بگوش کردن حرفهای او نپرداخت. بارانیش را با حرکتی شدید از روی رخت‌آویز برداشت، کوله‌پشتی را به شانه‌هایش انداخت و بطرف در روانه شد و بعنوان خداحافظی گفت:

---

* گنکا، گنا، مخفف گنادیست. (مترجم)

— اگر به کلاس ششم ارتقاء پیدا نکنی - پوست از تنت میکنم !

مادرش نگاهی طولانی به گنکا انداخت ، آهی کشید و رفت پدر را بدرقه کند . در تالاپی بسته شد .

گنکا اشک را از گونه خود سترد ، لگدی به چهارپایه زد و روی هرەی پنجره نشست و در ضمن افکاری غیظ آلود به جویدن ناخنهای خود پرداخت .

بابت « پوست کندن » او ترسی بدل راه نمیداد . پدرش فقط در ماه اکتبر بر خواهد گشت و آنوقت اگر گنکا برای سال دوم در کلاس بماند دیگر داد و فریاد کشیدن دیر و بیموقع است . گنکا اطمینان داشت که برای سال دوم در کلاس پنجم میماند و باین فکر عادت کرده بود ولی چیز دیگری او را عذاب میداد : میبایست هر روز صبح بدبستان برود و در آنجا ورا گنریخوفنا آموزگار لاغر و زودرنج زبان انگلیسی میکوشید آنچه را که گنکا و چند نفر دیگر از ناکامها نتوانسته بودند در طول تمام سال تحصیلی بیآموزند بکلەهایشان فرو کند .

گنکا شانەهایش را بالا انداخت . او پلەهای پر صدای پاکانهای خلوت دبستان و نیمکتهائی را که کنار دیوارها وارونه گذاشتەاند و صدای بلند قدمهای سنگین نقاشان را که نردبانهای دو طرفه را در راهروهائی میکشند که لکەهای سفید آبآهک همچون ستاره روی کف آنها پاشیده شده است و پنجرەهای گرد گرفتەی کلاس را بیاد آورد . حالا کلاس خیلی بزرگ بنظر میاید زیرا فقط چهار نیمکت در آن باقیمانده است. بقیه را برای تعمیر بردەاند . گنکا آنجا روی آخرین نیمکت کنار دیوار نشسته بود و با حالی غمناک گوش میکرد که چگونه ورا گنریحوفنا شمرده شمرده تلفظ میکند :

— حالا وقتش رسیده است بفهمید که : تا موقع امتحان داخلی قطعی قریب سه هفته وقت مانده است .

ورا گنریخوفنا بمنظور آنکه سخنانش بیشتر اقناع کننده باشند روی کلمات وقتش ... امتحان داخلی ... سه هفته ... تکیه میکرد ... بعد او بطرف تختەی ترک خورده که رنگش قهوەای شده بود رو کرد و گچ را برداشت . از زیر گچ گرد سفیدی بزمین ریخت . روی تخته کلمات انگلیسی پدیدار شدند . آن کلماتی که اصلاً آنطور که نوشته میشوند خوانده نمیشوند و تا زبان را کج و کوله نکنی نمیتوانی آنها را تلفظ کنی .

گنکا به گره فلفل نمکی موهای پس گردن معلمەی زبان انگلیسی نگاه میکرد و با حالتی غمناک قلم را میجوید و بتدریج غم و اندوه و ناامیدی بدلش راه میيافت .

بدینطریق دو ساعت میگذشت . بالاخره این دو ساعت با وجود بیپایانیشان تمام میشدند و گنکا بحیاط میامد و در حیاط باد ماه اوت[؟] درمیان سپیدارها و افراها سوت میکشید و خورشید درمیان برگها میرقصید . ولی روز او خراب شده بود ، زیرا تا شامگاه این حس

ناامیدی سوزان و تند و زننده مانند بوی آهک خام که در راهروهای خلوت پیچیده در دل گنکا خانه کرده بود ...

و باد حالا هم مشغول هیاهو بود و در باغچه شاخه‌های یاس را تکان میداد. ولی گنکا از وزیدن باد خوشحال نمیشد. او نشسته بود و به تمام دنیا خشم و غضب میکرد. خشم و غضب گوناگونست. گاهی خشم و غضب میکنی و مانند آنست که به نیروهایت افزوده میشود. و گاهی برعکس: خشم و غضبی عاجز و ناتوان بانسان دست بدهد، چنان عجز و ناتوانی که حتی نیرویت کافی نیست مشتت را بطور شاید و باید گره کنی. فقط مینشینی و از پشت ابروهای اخم آگین به پیرامونت نگاه میکنی. و خوبست اگر چیزی داری که اخم‌آگین کنی. اما اگر بجای ابرو خطی از موهائی قهوه‌ای رنگ و کمپشت سبز شده که بزحمت دیده میشود آنوقت چه؟ گنکا با اشمئزاز به آئینه‌ی روی در اشکاف لباسی رنگ رو رفته نگاه کرد، ولی صورت خود را ندید. فقط پنجره‌ی آفتابی در آئینه منعکس شده بود و فقط شمای تیره و تاریک گنکا دیده میشد — شانه‌هائی که از سرما کمی بلند شده‌اند و گوشهائی گرد و کمی نوک تیز و موهائی که مانند قندیل یخ سیخ شده‌اند. ضمناً باید گفت که گنکا بدون آئینه هم صورت خود را بخوبی بیاد داشت — صورتی گونه برجسته با لبهای کلفت و چشمهائی دور از هم قرار گرفته، با بینی نوک برگشته و حلقه‌ای از کک و مکهای زرد که از بالای بینیش به نیمرخ دیگر امتداد مییابد. او حتی با خرسندی خشم آلود فکر کرد: «مناسب ترین صورت برای شاگرد رفوزه شده».

همه چیز او را بخشم و غضب دچار میکرد: خش و خش باد، تاپ و توپ روزنه، جز و فز موزیک رادیو. گنکا بروی کف اتاق جست، با سر و صدا روزنه را بست. دوشاخه‌ی سویچ را از پریز بیرون کشید. از آشپزخانه صدای درنگ و درنگ بشقابها و تراق و تروق دیگها و قابلمه‌ها بگوش میرسید: مادربزرگش ظرفها را میشست. گنکا در اتاق را باز کرد و سر خود را میان در پیش برد:

— بجای اینکه با هر بشقاب درنگ و درنگ کنی بهتر است که همه را یکجا به کف اتاق بکوبی!..

مادربزرگش با لحنی غمناک گفت:

— پدر که رفت و این ناقص‌الخلقه را برای هلاکت ما گذاشت. راحتی نخواهیم داشت.

گنکا با لحنی مغموم موافقت کرد:

— نخواهید داشت.

باتاق برگشت و از نو بروی هره‌ی پنجره رفت. مستقیماً با کفش بروی هره شسته و تمیز و نظیف بالا رفت.

باز همان فکر ناآرام به چرخش و لولیدن در مغزش شروع کرد : «چه باید کرد ، چه باید کرد ؟ » نه ، واقعاً چه باید کرد ؟ آها اگر چنین قرصی وجود داشت که انسان یکبار استعمال کند و سه هفته بخوابد ! تا اینکه به کلاس خالی که بوی آهک تویش پیچیده است نرود و صدای جروجر غم‌انگیز گچ را نشنود . بخوابد و هیچ چیزی احساس نکند . حتی حیف نیست هر گاه ماه اوت و بادهایش را احساس نکند ، تا اینکه همه‌چیز زودتر تمام بشود ! خوب فرضاً که او سال‌دوبی باشد . مگر سال‌دومیها آدم نیستند ؟

مادرش وقتی مطلع بشود البته یقه‌ی گنکا را میگیرد ، داد و فریاد راه می اندازد و با مشتهای لاغر به پشتش میکوبد . این وحشتناک نیست . بدتر از این آنست که او به مشت زدن نمیپردازد ، بلکه صاف و ساده دستهایش آویزان میمانند و بگریه میافتد . دانه‌های درشت اشک آهسته از چینهای باریک گونه‌هایش بروی چانه‌ی لاغرش جاری میشوند و روی کرک سبز بلوز پشمی مندرسش گیر میکنند . گنکا نمیتواند باین منظره نگاه کند ... و مادربزرگش حتماً در کنار مادرش میایستد و آهسته میگوید :

« آخر پدرش که باین کافر لعنتی سفارش میکرد آدم بشود . تنبل بی‌وجدان، **نمیخواهد !** » نمیخواهد ! بله او صاف و ساده نمیتواند . باری استعداد ندارد . آهان **اگر** کسی اصلاً استعداد نوازندگی ندارد — هیچکس به آموختن او نمیپردازد تا او را نوازنده تربیت کند . اما اگر کسی اصلاً استعداد یاد گرفتن زبان انگلیسی را ندارد ؟

« آدم بشو » . آیا مگر برای آدم شدن دانستن زبان انگلیسی حتمیست ؟ « بشو » ! آخر چرا « بشو » ؟ مگر او الآن آدم نیست ؟ ..

ناگهان صدائی آشنا رشته‌ی افکار غم‌انگیز گنکا را گسیخت . درست مانند آن بود که در آن نزدیکیها بروی تخته‌ای خشکیده نخود پاشیدند . باری البته هیچگونه نخودی در بین نبود. این پسربچه‌ای هشت‌ساله بنام ایلکا* بود که بجائی میدوید . سندلهای او روی آسفالت تق و تق میکردند .

گنکا پوزخند زد . بیاد آورد که چطور چندی پیش مادر ایلکا کفش سندل او را که سوراخ شده بود در دست میچرخاند و با غم و اندوه میگفت :

« میخواهید باور کنید ، میخواهید باور نکنید — طی تابستان این سومین جفت سندلست که در پایش پاره میشود » .

کنار او زنان همسایه ایستاده بودند و با همدردی سرهایشان را تکان میدادند و میگفتند : پاره میشود. ایلکا هم در کنار او ایستاده بود و پای برهنه را کمی بلند کرد و به سوراخ کف سندل نگاه میکرد و با صدائی پر از نومیدی میپرسید :

« خوب ، آیا میشود پا برهنه بدوم ؟ خوب ممکنست ، ماما ؟ »

---

* ایلکا ، ایلیوشا، مخفف — ایلیا. (مترجم)

« دیگر چه ! « پابرهنه » دویدن نشانت میدهم . پایت خراش بر میدارد و به کزاز مبتلا میشوی ... برای آنکه بتو سرم تزریق کنند ترا با کمند هم نمیتوان به درمانگاه کشید » .

مادر ایلکا در درمانگاه کودکان پزشک بود و در چیزهائی نظیر کزاز سررشته داشت .

حالا بطوریکه از شلپ و شلوپ پرطنین سندلها برمیامد ایلکا سندل نوی بپا داشت که بر طبق حساب چهارمین جفت بود . آیا تا پائیز کفایت میکند ؟ کسی چه میداند ! بیهوده نیست که به ایلکا « چاووش » لقب داده‌اند . اگر لازم باشد پیغامی بکسی بدهند ویا باید بسرعت بجائی رفت ایلکا در یک چشم بهم زدن حاضر است! فقط کافیست از او خواهش بکنند . او به هر کجا بخواهید میدود . اگر پنج برزن هم آنطرف‌تر باشد ، حتی اگر دورتر از ده برزن هم بخواهید . زیرا تندتر از همه در خیابان‌ها و آنهم بمقابله با باد دویدن لذت بسیاری دارد !

گنکا فوراً در نظر مجسم کرد : چاووش دارد میدود — پاهای برونزیش مانند میله‌های چرخ نخریسی کهنه‌ی مادربزرگ سوسو میزنند، میان زلف کوتاه ایلکا روی پیشانیش در اثر برخورد با باد مقابل سیخ میشود و پیراهن زیرش که تکمه هایش را گشوده، روی پشتش مانند عبای کوچکی در اهتزازست .

اگر کف کفشهای ایلکا شلپ و شلوپ میکند یعنی اتفاقی افتاده است ، یعنی خبر تازه‌ای هست !

و حالا هم پیوسته نزدیکتر و نزدیکتر شنیده میشود : تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ ... در زیر دروازه‌ی همسایه مرغهای ترسیده هیاهوی تهوع‌آوری براه انداخته‌اند. ایلکا با زور جلوی باغچه متوقف شد . بروی نوک پا بلند شد ، با شکم برهنه خود را بروی تیرکهای تیز انداخت ، با حرکت سر شاخه‌ها را کنار زد .

او در حالیکه با سختی نفس میکشید گفت :

— گنا ...

مژگانهای بلندش روی چشمان سیاه و مضطرب او میلرزیدند .

— خوب ؟

— گنا ... آنکه سفید است دوباره بهوا بلند شد .

فصل ۲

ماه اوت — ماه بادهاست . بادها بصورت نوار پهنی از شمال باختری بجنبش درمیایند و سپیدارهای سالخورده بر فراز شهر به هیاهو شروع میکنند . دروازه‌های قفل نشده تاپ و توپ میکنند . لباسهای خیس در حیاطها از روی ریسمانها میافتند و در رودخانه دود سیاه

بالای دودکش بوکسیر تکه پاره میشود و پرچمها بر فراز دگلها باهتزاز درمیایند. ابرپاره‌های کوچک زردی در آسمان لاجوردی که بادها آنرا شسته‌اند در پروازند.

و در زیر ابرها چهار گوشه‌های رنگارنگ بادبادکها قرار گرفته و در اثر وزش جریانهای هوا بلرزه در میایند.

... پتکا* لیمون که روزگاری «ابلیس لاجوردی» را تا خود ابرها فرستاد و درمیان بچه‌های بادبادکی نخستین پرچمدار گردید، حالا مطلقاً دیگر پتکا نیست بلکه پتر لیمانوف است. و حالا نه در منتهی‌الیه باختری شهر بلکه در انتهای دیگر شهر در کوی تازمساز کارخانه‌ای زندگی و بسمت استاد شعبه ریخته‌گری کار میکند. و «ابلیس لاجوردی» افسانه شده است. ولی هر سال در ماه اوت وقتی بادهای ملایم و روان میوزند بادبادکهای رنگارنگ با دمهای الیافی از روی بامهای کم ارتفاع قصبه‌ی برگووی بآسمان بلند میشوند.

بادبادک که تخته‌هائی همچون صلیب در آن چسبانده اند به پاکت پستی بزرگی میماند. آنها را همینطور هم مینامند «پاکت». ولی هر یک از پاکتها نام خصوصی هم دارد. ایلکا بهتر از همه این نامها را میداند. اگر او را در خیابان ببینید او با کمال رغبت متوقف میشود، نیمدقیقه سر خود را بعقب میبرد و کف دست خود را جلوی آسمان میگیرد و نامهای خوش‌نوا از دهانش بیرون میریزند: «لئوناردو»، «سپر زرد»، «گل گندم» (این نام را دیگر حتماً دختربچه‌ها داده‌اند)، «بیتانگو»، «واستوک ۲۰۳» (این رقم بزرگ برای ذخیره است)، «گاگارینتس»...

ایلکا تمام آنها را میشناسد. حتی از روی صدای جغجغه میتواند تشخیص بدهد که الآن کدام بادبادک بالای سرش در پرواز است. نه، واقعاً میتواند. حتی میتوان چشمهایش را بست و بگذار یکنفر در آن نزدیکیها «پاکت» خود را بآسمان بلند کند — ایلکا فوراً حدس میزند... ولی ایلکا خودش بادبادک ندارد. فقط آرزو دارد. آرزوی «پاکتی» بزرگ و سبک، آرزوی چنان بادبادکی که حتی در موقع وزش خفیف‌ترین بادها از دست انسان کنده میشود و چنانکه گوئی بال درآورده در آسمان پرواز میکند و هرگز بزمین نمیافتد...

اتفاق میافتد که «پاکتها» سقوط میکنند. اگر بادبادک را حمله‌ی شدید باد از دست صاحبش کنده است مصیبت چندان بزرگی نیست: «پاکت» را برمیدارند و به صاحبش میدهند. بدتر از این وقتیست که کبوتربازها آنرا بزمین انداخته باشند. کبوتربازها مانند دزدان دریائی هستند. آنها این حرف را از خودشان درآورده‌اند که گویا بادبادکها کبوترها را میترسانند. و گذشته از این کمند اختراع کرده‌اند. این کمند دو تکه سنگ و یک تکه نخ قند است. وقتی بادبادک در آسمانست نخ از سر بام به بادبادک مستقیماً کشیده نمیشود.

---

* مخفف پتر. (مترجم)

ابتدا کمی آویزان است و پیش از آنکه به آسمان بلند شود در ارتفاع کمی بالای زمین کشیده میشود . در اینجا کبوتربازها کمند برویش میاندازند .

آنها وقتی شکار را بدست آوردند بخانه میدوند و برحسب عادت منتظر بازخرید مینشینند . اگر انتظارشان به نتیجه نرسید بخیابان میایند . در آنجا آنها را میگیرند و کتکشان میزنند . قانون اینطورست .

باد و آسمان پسر بچه‌های بادبادک‌باز را باهم دوست کرده است . از بام تا شام تکه‌های رنگارنگ « تلگرافهای » کاغذی بسته به نخ به آسمان بلند میشوند . این صاحبان « پاکتها » هستند که با همدیگر صحبت میکنند. همه حتی ایلکا که فقط یکسال پیش الفبای معمولی را یاد گرفت الفبای ساده‌ی هوائی را میفهمند . مگر فهمیدن چه چیزی مشکل است ؟ الفبای معمولی مورس : « تلگراف » سفید — نقطه ، « تلگراف » سیاه — خط . اما تکه‌های کاغذ رنگی علامتهای شناسائی هستند . هر کس نشانه‌های مخصوصی بخود دارد . « کوندور » گنکا مثلاً نشانه‌ای بصورت دو تکه کاغذ سبز دارد . همیشه او را اینطور برای صحبت یا مقابله با کبوتربازها صدا میکنند .

و چنین قانونی وجود دارد : همینکه بادبادک تازه‌ای در آسمان پدیدار میگردد باید علامتهای شناسائی خود را نشان بدهد . جز این چطور ممکنست ؟ آسمان یکیست و در آن همه باید یکدیگر را بشناسند . بادبادک سفید بزرگ دیروز پدیدار شد . و مانند ماهی چهار گوش از پس سپیدارهای خیابان چایکوفسکی طلوع کرد و از همه بالاتر رفت . او علامتهای شناسائی خود را نشان نداد و به علامتهای دیگران هم پاسخ نداد .

شوریک چرمخوفسکی ایستاده و به چپر تکیه داده و ساقه علف خشکیده‌ای را میجوید و به آسمان نگاه میکرد . بادبادک سفید چهار گوشی در اوج آسمان آویزان بود . نخ کمرنگ که در زمینه آسمان لاجوردی تقریباً دیده نمیشد ، از بادبادک به آنسوی سپیدارها کشیده شده بود . حالا آسمان تقریباً خلوت بود . پاکتهای رنگارنگ مانند آن بود که از ناشناس سفید خجالت کشیده و بسوی بامهای خود روانه شده و ناپدید گردیدند . فقط برفراز برزن مجاور در ارتفاع کمی « گل گندم » آبی رنگ متعلق به نادکا کولپاکووا پیدا بود و بر فراز بام سبز رنگ خانه‌ی تولکا سلکوپوف «ابرچران» ناهنجار در اهتزاز بود و میکوشید پرواز کند . بادبادک سفید تکان خورد . معلوم بود که چند متر بالاتر رفت . و دوباره بیحرکت ماند .

شوریک بدون آنکه دندانهایش را از روی هم بردارد و ساقه علف را بیاندازد گفت :
— ممکنست که او مقصود ما را نفهمیده است . — ساقه مانند عقربه‌ی دستگاهی حساس بالا و پائین میرفت .

۲*

پاشا واروبی * که روی چپر نشسته بود گفت:
— چه چیز را ؟
او روی مقطع تیری نااستوار چمباتمه نشسته بود. او هم با چشمانش که به منجوقهای سیاه براق شباهت داشتند به بالا نگاه میکرد و از بادبادک چشم برنمیداشت. او تکرار کرد:
— چه چیز را نفهمیده است ؟
شوریک گفت:
— علامتها را.
— قاه قاه! همه میفهمند، پس یعنی او بیسوادست ؟ اگر میپرسید بهش میفهماندند.
شوریک شانه بالا انداخت و ساقه را تف کرد.
تق و تق کف کفشها از پس گوشه‌ی عمارت شنیده شد و ایلکا دوان دوان از آنجا ظاهر شد.
بدون آنکه از سرعت خود بکاهد مانند پاتناژیست قوسی رسم کرد و برای آنکه بایستد کف دستهای خود را با دورخیز به چپر چسباند. تخته‌ها و تیر لرزیدند. پاشکا هم لرزید و در حالیکه دستهای لاغر خود را بطرزی خنده آور تکان میداد نتوانست خودش را نگاه بدارد و پائین جست، کف پایش از آسفالت ضرب دید و مشت تیزش را بطرف ایلکا حواله کرد:
— بز وحشی! مگر ترمزهایت کار نمیکنند ؟ چنان کشیده‌ای بزنم!
ایلکا با مهارت نشست.
شوریک گفت:
— ولش کن، — و از ایلکا پرسید:
— دانستی ؟
— چه چیز را ؟
شوریک با حرکت ابرو به بالا اشاره کرد:
— آن مال کیست ؟
ایلکا چشمک زد:
— من نمیدانم ...
شوریک با نومیدی کش داد:
— آ... آ... من فکر کردم دویدی و رفتی بدانی.

---

* نام خانوادگی وارویف از نام روسی واروبی یعنی گنجشک مشتق شده است. (م.)

ایلکا با لحنی کمی پوزش‌طلبانه گفت :
ـ من دیروز به آنجا دویدم . اما در آنجا در خیابان یاکورنایا ویتکا و سریوگا کووالیوفها نشسته‌اند . و در خیابان چخوف چند نفر کبوترباز . اما آخر آنها هم لابد از موضوع منجنیق خبر دارند . حالا فقط کافیست که بگیرشان بیفتم . آره ، یاشکا؟
واروبیف خندید ، حتی صورت سه گوشه‌اش گردتر شد :
ـ البته که.
شوریک به ایلکا گفت :
ـ تو چه تقصیری داری ! آخر تو در این قضیه شرکت نداشتی .
واروبیف گفت :
ـ مگر آنها بررسی خواهند کرد !
ایلکا پاپا کرد، آهی کشید و به بادبادک اشاره کرد و گفت :
ـ میدانید چیست ؟ بنظر من او اینکار را قصداً میکند و والسلام .
شوریک با حواس پرت پرسید :
ـ کی ؟ ـ او مدتی در فکر چیزی بود و دوباره بجویدن علف پرداخت .
ایلکا توضیح داد :
ـ آن کسیکه این بادبادک را بهوا کرده است. آهان ببین بکجا بالا رفته ! از همه بالاتر رفته. اینست که او فکر میکند : حالا که مال‌من بالاتر از همه رفته پس سایرین برایم یک جو ارزش ندارند .
یاشکا دهان کوچکش را کج کرد :
ـ اینرا ببین « بالاتر از همه » ! « زنبور عسل » من از آنهم بالاتر میپرید .
ایلکا متعجب شد :
ـ اوه عجب دروغ میگوئی !
شوریک متذکر شد :
ـ و گذشته از این « زنبور عسل » تو سقوط کرد .
یاشکا فهمید که زیاده‌روی کرده است . اما دلش نه میخواست بحث کند و نه میخواست سیلی به گردن ایلکا بنوازد. « پاکت » سفید همچون ریشخندی برای تمام بادبادکبازها در آسمان آویزان بود .
یاشکا با لحن متین گفت :
ـ « کوندور » گنکا در هر صورت بالاتر میرود .
شوریک موافقت کرد :
ـ آن میتواند . ولی گنکا نیست.

1—1114

ایلکا دهان باز کرد ولی فرصت نکرد چیزی بگوید. وارویف گفت :
— گنکا حالا بدخلق شده است. وضع درس زبان انگلیسی او سرگبار است. گیر کرده است.
شوریک با آرامش گفت :
— و او نکوشید که خود را از این وضع خلاص کند.
یاشکا با نگاهی تیز و نافذ باو خیره شد :
— « نکوشید » ! مگر تو میدانی ؟ و آخر چرا بکوشد اگر کسی نمیتواند! در هر صورت بیفایده است!
شوریک موافقت کرد :
— ممکنست. من نمیدانم ، من زبان آلمانی میخوانم. میگویند آن آسانتر است.
یاشکا متفکرانه گفت :
— کله‌های مردم مختلف بصورت‌های مختلفی درست شده است. یکنفر زبانها را بخوبی فرا میگیرد، ولی دیگری اصلاً نمیتواند. گالیا خواهر من در دانشکده پزشکی تحصیل میکند. زبان انگلیسی میخواند و اضافه بر آن زبان لاتینی را هم که با آن نسخه مینویسند باید بخواند. و برایش هیچ اشکال ندارد. ومن به این زبان لاتینی نگاه کردم — یک ذره هم فهمیده نمیشود.
شوریک شانه بالا انداخت :
— و تو میخواستی که یکهو بفهمی؟ تو لااقل الفبای لاتینی را میدانی ؟
— میدانم. حرف ر مثل حرف یای روسیست اما وارونه. حرف ل مثل حرف گ روسیست و آنهم وارونه. حرف ای ترکه‌ایست که رویش نقطه میگذارند.
شوریک آهی کشید و گفت :
— تو خودت ترکه‌ای هستی که رویش نقطه گذاشته‌اند.
یاشکا باز سر خود را به آسمان بلند کرد. « پاکت » سفید بدون حرکت در آسمان آویزان مانده بود.
ایلکا گفت :
— حتی تکان نمیخورد.
یاشکا جوابداد :
— در هر صورت بادبادک گنکا بهتر است. — بعد تف کرد. — باید گنکا را صدا کنیم. « کندور » را بهوا بلند میکنیم و آنوقت این سفیده یکهو ...
یاشکا نمیتوانست بگوید که این یکهو ... چیست. ولی او میفهمید و سایرین هم میفهمیدند که هرگاه « کوندور » از سفیده بالاتر برود ، وضع روبراه خواهد شد. ایلکا دوباره میخواست بگوید که او قبلاً گنکا را صدا زد ، ولی شوریک حرفش را برید :

— وقتی بیاید راجع به زبان انگلیسی با او حرف نزنید.
گنکا با اخم و اوقات تلخ جواب داد:
— دیگر آمده‌ام.
هیچکس متوجه نشد که او چطور کنارشان قرار گرفت: همه بادبادک سفید را تماشا میکردند.
شوریک با آرامش گفت:
— ببخش، من ندیدمت.
گنکا چین به پیشانی انداخت و بسرعت شانه‌هایش را بالا برد. او اشخاصی نظیر شوریک را درک نمیکرد. او تاب تحمل نداشت وقتی یکی با سهولت «ببخشیدها» و «معذرت میخواهم‌ها» را باین طرف و آنطرف پخش میکرد. او همیشه بخاطر چنین شخص تا حد دردناک خود را در وضع ناهنجاری احساس میکرد. خود گنکا هرگز در عمرش معذرت نخواسته بود. بکرات اتفاق افتاد که او در اتاق آموزگاران ایستاده بود و آننا آرکادیفنا ناظم دبیرستان فقط این کلمات را از او انتظار داشت: «ببخشید، دیگر اینکار را مرتکب نخواهم شد». یا اینکه فقط یک کلمه را از او انتظار داشت بشنود: «ببخشید». ولی او ایستاده و ساکت بود، زیرا برایش سهل‌تر بود که صدها مصیبت گوناگون را متحمل بشود تا این کلمه را بزور تلفظ کند...
گنکا لبهایش را محکم بهم فشرد و به بادبادک نگاه میکرد. چشمهایش تنگ شدند و با پرتو سوزان درخشیدند.
یاشکا با احتیاط پرسید:
— «کوندور» را هوا کنیم؟
گنکا از جا جنب نخورده و گفت:
— دیگر چه!
ایلکا از جا جست:
— گنکا، یالله، خوب؟ من میدوم تا آنرا بیاورم.
گنکا سکوت کرد.
ایلکا از جست و خیز باز ایستاد.
شوریک پرسید:
— خوب، پس چه باید کرد؟
— بزمین بیاندازیمش.
... آنها مدت درازی هیچ چیزی نمیگفتند. بزمین انداختن بادبادک — کار راهزنانه‌ایست.
شوریک با لحن مردد گفت:

— با تمام اینها ... ما که کبوترباز نیستیم .
گنکا همچنان که به تماشای بادبادک ادامه میداد گفت :
— و من نمیدانستم که ما کبوترباز نیستیم .
پاشکا سکوت کرده بود . خود او برای سکوت کردن عللی داشت .
ایلکا به حرف آمد :
— آخر او خودش مقصر است ، آره ، گنا ؟ باو علامت دادند ولی او جواب نمیدهد . البته ، حتماً باید بزمینش انداخت .
شوریک متفکرانه چانه‌ی خود را خاراند .
— بطور کلی البته ... وقتی او جواب نمیدهد ...
پاشکا بطرفی نگاه کرده و گفت :
— چطور میتوان آنرا بدست آورد ؟ در چه ارتفاعی پرواز میکند ...
ایلکا بسرعت داخل صحبت شد :
— پس منجنیق ؟
پاشکا با غیظ داد زد :
— ساکت شو !
گنکا به پشتیبانی برخاست :
— ایلکا درست میگوید.
وارویف آهسته و غمناک گفت :
— من اینرا همینطور هم میدانستم . و من باز باید مسئول باشم ، آره ؟

منجنیق‌را چندی پیش از دست کبوتربازها درآوردند . صحیح تر اینست که بگوئیم از دست آنها درنیاوردند بلکه از جلو چشمشان دربردند .
منجنیق بظاهر سلاحی وحشتناک بود ، کمی به توپ شباهت داشت . به چرخهای گاریچه‌ی آبکشی سوارش کرده بودند و قنداقی چوبی و قنرهای مبلی و ریسمانهائی محکم تابیده داشت . ولی بجای لوله‌ی توپ دیرک نرمی داشت که در انتهایش چمچه‌ای با ریسمان بسته بودند . کبوتربازان پانزده روز برای ساختن این سلاح وحشتناک زحمت کشیدند و خودستائی میکردند که وقتی ساختنش را تمام کردند حتی یک بادبادک صحیح و سالم بزمین برنمیگردد .
آنها توانستند ساختنش را تمام کنند ولی نتوانستند تهدید خود را عملی کنند . کبوتربازهای راهزن در ساعت هفت بعد از ظهر منجنیق را در بستان سریوگا و ویتکا کووالیف پنهان کردند . در ساعت نه منجنیق ناپدید گردید . چطور این حادثه اتفاق

افتاد تا امروز این راز نامکشوف مانده است. فقط پاشکا وارویف و شوریک و گنکا و اضافه بر آنها والودکا ساوین ، ناخدای «لئوناردو » و دوست او ایگور کان که صاحب «پاسات» است میدانند. گذشته از اینها دلشان بحال ایلکای کوچولو سوخت و بصورت خیلی محرمانه جریان این واقعه را برایش تعریف کردند. ایلکا وقتی این داستان را شنید از شدت خنده حتی به ناله کردن افتاد و روی علف دراز کشیده و چنان پاهایش را تکان میداد که گوئی یکباره چند نفر با انگشتهای سرد شکمش را قلقلک میدادند. و بعد ناگهان ساکت شد و نشست و با چشمانی تیره شده به همه نگاه کرد و گفت که اینطرز رفتار با او خائنانه است. همه همیشه از همه چیز خبر دارند ولی باو نمیگویند. همه همیشه کارهای جالبی انجام میدهند ولی او را با خود نمیبرند.

اگر خیال میکنند که او کوچولوست و هیچ چیزی از دستش ساخته نیست، پس بگذار وقتی باید بجائی دوید و کسی را صدا زد یا از چیزی باید خبردار شد ویا باید چیزی آورد یا کار دیگری باید انجام داد، خودشان بدوند و بروند. او موظف نیست بدود و برود.

میخواستند ایلکا را آرام کنند. ولی او آرام نشد، و از روی علف بلند شد و بطرفی رفت.

اما او آدمی بد غیظ نبود و بزودی دل‌آزردگیش تمام شد. و گذشته از این قهر و نزاع جالب نبود زیرا صبح روز بعد به آزمایش منجنیق پرداختند و به ایلکا پیشنهاد کردند سر نخ آنرا بکشد.

او سر نخ را خوب کشید ولی منجنیق بد تیراندازی میکرد. نه آنطور که مقرر است. تکه‌های آجر از چمچه‌ای که به سر دیرک بسته شده بود نه به بالا بلکه در ارتفاع کمی بروی زمین پرتاب میشدند. نخستین آجرپاره به ایوان خانه پاشکا اصابت کرد و در روی آن گودالی نارنجی باقی گذاشت. آجرپاره دوم در میان بوته‌های گوجه فرنگی شکافی باز کرد. سومی صفیر کشان به آنسوی چپر رفت و همه با ترس و بیم منتظر بودند که کی از آنجا صدای جرنگاجرنگ ویا غریو و غرشی بلند میشود. ولی سکوت برقرار بود.

سرانجام شوریک آمد و بهمه با کلمه‌ای که نامفهوم بود «پیتکانتروپ» دشنام داد و جدا به کار با منجنیق پرداخت. دیرک را جابجا کرد و چرخ کوچکی را از دو چرخه‌ی بچگانه که در بالای منجنیق نصب شده بود چرخاند، فکر کرد، باز چرخاند و گفت:

— ماشین برای آزمایش آماده است.

گنکا با اخم پرسید:

— پس میگوئی میتوان تیراندازی کرد؟

— آره.

این نخستین تیراندازی واقعی بود : سنگ بچنان ارتفاعی بلند شد که بصورت ذره‌ای غبار درآمد . ولی این تیراندازی مصیبت‌بارترین تیراندازی‌ها بود ، زیرا سنگ بزمین بازگشت و بروی مرغدانی کهنه افتاد و بام تخته‌ای آنرا سوراخ کرد . در مرغدانی مرغ نبود ، ولی غرابه‌های خالی شیشه‌ای را در آنجا چیده بودند که مادر پاشکا برای مربا حفظ میکرد . از یازده غرابه سه تا سالم ماند .

فرصت کردند منجنیق را پشت انبار مخفی کنند ولی با تمام اینها مادر پاشکا او را پیدا کرد و بخانه کشید و صدای ناله و شیون او از آنجا بگوش میرسید .

از آنروز سلاح وحشتناک گلوله‌پران بیکار مانده بود . کبوتربازان پی بردند که منجنیق را در خانه‌ی کی پنهان کرده‌اند و خواهش کردند که آنرا به آنها پس بدهند . وعده دادند که پس از این دیگر حتی به یک بادبادک تلنگر نخواهند زد . ولی صاحبان « پاکنها » حتی آنهائی که فقط از دورخبری از منجنیق شنیده بودند خلاصه و یکسان جواب میدادند :

— بیخود اصرار میکنید ! منجنیق بدرد خودمان میخورد .

برای چه چیزی ممکنست بدرد بخورد ، هیچکس نمیدانست .

اما آهان حالا بدرد خورد ...

واریف با صدائی ناله‌مانند گفت :

— مرده شو ببردتان . باز یک نفر میبیند و به مصیبت دچار میشویم .

گنکا خلاصه جواب داد :

— پشت انبار پر میکنیم و بدو بدو میاوریم ، یکهو — و برمیگردانیم .

پاشکا اصرار میکرد :

— آها ! از زندگی سیر شده‌اید ؟ منجنیق پرشده را بکشیم و بیاوریم ، آره ؟ چنان در میرود و چنان ضربتی میزند ...

گنکا گفت :

— خودم میغلطانم و میاورم . — و بطرف در خانه‌ی پاشکا قدم برداشت .

خشم و غضب کین‌توزانه او حالا سمتی معین و دقیق پیدا کرده بود — بادبادک سفید . میبایست آنرا سرنگون کنند . گنکا خیال میکرد که در اثر اینکار وضع بهتر میشود .

شوریک که بدنبال گنکا قدم برداشت ناگهان گفت :

— ممکنست خیال کنند ما از آنجهت آنرا سرنگون کرده‌ایم که رشک میبریم . بهتر میبود هر گاه ابتدا « کوندور » را به اسمان بلند میکردیم .

گنکا با غیظ و غضب گفت :

— ابتدا سرنگون میکنیم ، بعد « کوندور » را بلند میکنیم .

شوریک گفت :
— ولی این کار احمقانه است.
— همه که عاقل نیستند...
در حیاط پشت انبار آنها برگهای باباآدم و تکه‌های تخته را که منجنیق را پوشانده بودند کنار ریختند. گنکا انتهای دیرک را گرفت و بسمت عقب کج کرد و آنرا با قلابی به دم تخته‌ای بند کرد. بعد به چرخاندن چرخ دوچرخه‌ی بچگانه پرداخت. دیرک میلرزید. ریسمانهای جرجرو گره‌ها را کشیدند. فنرها جرنگاجرنگ میکردند و فشرده میشدند.
پاشکا با صدائی شکایت‌آمیز خواهش کرد :
— بس است !
او تقریباً هر ثانیه یکبار از پشت انبار سر میکشید که ببیند آیا کسی در حیاط نیست. بینی نوک تیزش حتی از شدت اضطراب عرق کرده بود.
گنکا میچرخاند.
شوریک با آرامش گفت :
— کافیست.
گنکا چرخ را ول کرد.
— شورکا، بهتر بود تو ریسمان و سنگ آماده میکردی.
— خوب باشد دیگر ...
شوریک رفت.
گنکا دستور داد :
— وارویبف، در را باز کن.
پاشکا نوک‌پا سوی در دوید. گنکا گفت :
— ایلکا، کنار برو ! — و چرخ را گرفت.
ایلکا بکناری نرفت. او چرخ دیگر را گرفت. و حتی بروی آن خم شد.
گنکا بسرش داد زد :
— من به کی میگویم !
ایلکا آهسته گفت :
— گنا، اگر بادبادک را سرنگون کردیم ممکنست که من آنرا برای خودم بردارم ؟ والا همه دارند ولی من ندارم.
— خوب، برمیداری. کنار برو والا یکهو درمیرود ...
— من نمیترسم.
در باز جروجر کرد. گنکا منجنیق را هول داد. ایلکا هم هول داد و منجنیق در حالیکه فنرهایش همهمه میکردند غلتید و بطرف در پیش رفت.

در خیابان بین پیاده‌روی آسفالت شده و بوته‌های گردآلود اقاقیای زرد که در امتداد جاده قرار داشتند یک باریکه‌ی پوشیده از علف وجود داشت. این باریکه در یک جا پهن میشد و بصورت چمنزاری میامد. شوریک در آنجا ریسمان را حلقه حلقه روی زمین گذاشت. بجای سنگ او آنرا به کیسه‌ای پر از خاک بست که از دستمال درست کرده بود.

او گفت:

— بمنظور امنیت از خطر. ناگهان به سر کسی ضربت میزنند. البته احتمالش کم است، ولی با تمام اینها ...

او سر دیگر ریسمان را بر بوته اقاقیا محکم بست.

— یاالله ول کنید. هدف میگیرم.

گنکا کنار رفت. در اینجا او بحث نکرد: شورکا بهتر از همه با این منجنیق کار میکرد.

پاشکا همه‌اش باطراف نگاه میکرد. ولی خیابان خلوت بود.

شوریک پلکهایش را بهم کشیده و به بادبادک نگاه کرد. منجنیق را کمی جلو کشید، تخته‌ی کلفت چوب توس را از بالا کمی تکان داد. کیسه‌ی پر از خاک را توی چمچه بر انتهای دیرک گذاشت.

گنکا ایستاده و لبهایش را بهم چسبانده و منتظر بود. بادبادک سفید در اوج آسمان داغ شده از آفتاب تکان نمیخورد. گنکا حتی نمیخواست در دل خود اذعان کند که «کوندور» تا این ارتفاع بالا نمیرود.

شوریک گفت:

— ممکنست.

گنکا پرسید:

— تا آنجا میپرد؟

— ظاهراً آره.

پاشکا پچ و پچ کرد:

— زودتر.

— ایلکا، نخ را بکش.

ساده همینطوری نخ را کشیدن جالب توجه نبود. ایلکا سینه‌اش را کاملاً از هوا پر کرد، روی پاهای لاغر خود با وقار و اهمیت تاب خورد، همه را بنوبت از نظر گذراند و با صدای بم گفت:

— آتش!

ضربت محکم بود ! دیرک تخته‌ی عرضی را از جا کند و انتهایش بزمین خورد . منجنیق از جا جست و بکوری افتاد . تخته معلق زد و به جاده پرید . چرخ کوچک دوچرخه از جا کنده شد و تلوتلوخوران روی علفها چرخید .

ولی تیراندازی خوب از آب درآمد . نخ بسرعت بصورت مارپیچ کشیده میشد و بدنبال گلوله‌ی پارچه‌ای ببالا میرفت .

شوریک با لحنی بسیار آرام گفت :

— اصابت کرد .

نخ منجنیق به نخ بادبادک کشیده زد . «پاکت» تلوتلو خورد ، دمش را بالا کشید ، مانند آن بود که میخواهد کمند را از سر خود بردارد . ولی برنداشت و آهسته آهسته به سقوط شروع کرد .

فصل ۳

وقتی بادبادک سرنگون شده سقوط میکند صاحبش نمینشیند و آرام تماشا نمیکند . او از بام پائین میجهد و بمحل حادثه میشتابد . و بسیار زیاد اتفاق میافتد که دوستانش هم در کنار او میشتابند .

گنکا اینرا میدانست . ولی او گفت :

— تنها میروم .

شوریک پیشنهاد کرد :

— بهتر است ما هم برویم .

گنکا تکرار کرد :

— من تنها . — و استخوانهای گونه‌هایش تیز شدند .

شوریک شانه بالا انداخت . اگر گنکا گفت همه میدانند که بحث و جدل بیفایده است .

یاشکا با عجله تکه‌پاره‌های منجنیق را که باطراف پرتاب شده بودند جمع‌آوری میکرد .

بادبادک در آن دورها در جائی در خیابان چخوف یا در کوچه‌ی کونوگوار دیتسف سقوط کرد . معلوم میشد که صاحبش نخ آنرا با تمام قوا میکشید .

گنکا مشتهایش را بجیبهایش فرو کرد و بدون آنکه بدور و بر خود نگاه کند در جده براه افتاد . ایلکا بدنبالش دوید .

— گنا ، من هم با تو ...

— ایلکا، لازم نیست . به وارویف کمک کن .

ایلکا عقب ماند .

گنکا خیابان چایکوفسکی را از وسط عبور کرد، از یک کوی در خیابان یا کورنایا عبور کرد و به خیابان چخوف رسید. حال روحی گنکا بد بود. در میان افکار مربوط به بادبادک سفید و مربوط به منجنیق و مربوط به بادهای باختری و ابرها در هر صورت افکاری غمناک و نا آرام سر میکشیدند: دبیرستان ... زبان انگلیسی ... پدر... دل آزردگی از پدر مانند دردی کند و خفیف بود. معلوم نبود چرا ترحم به آن مخلوط میشد. گنکا ناگهان فکر کرد که حالا پدرش دیگر سوار کشتی است. روی عرشه ایستاده و سیگار میکشد و ته سیگار ها را بیرون کشتی میاندازد. ته‌سیگارها که بیرون کشتی روی آب میمانند راه آنرا بصورت نقطه‌های سفید و معدودی نشان میدهند.

گنکا بمنظور آنکه این افکار را از سر بدر کند بسرعت قدمهای خود افزود. تقریباً دوید. آخر لابد صاحب بادبادک هم میشتابد.

گنکا از کتک‌کاری ترس و واهمه نداشت، بلکه خواستار کتک‌کاری و دعوا بود.

او بادبادک سفید را بزودی دید. «پاکت» روی سبزه‌ی نرم و قابل انعطاف باغچه افتاده بود. بادبادک بطرز خوبی افتاده بود — نخ آن در امتداد تمام خیابان کشیده شده و در هیچ جا به سیمها بند نشده بود. دم دراز و الیافیش را مرتب و منظم روی چمن حلقه کرده بود. درست مانند آن بود که بادبادک برای استراحت روی زمین دراز کشیده و منتظر صاحبش است.

ولی از صاحب آن خبری نبود. اصلاً هیچکس در آنجا نبود، حتی از راهگذران تصادفی کسی در آنجا نبود. فقط پس از یک دقیقه گنکا در انتهای کوی اندام کوچکی را که گوئی با مرکب چین رسم کرده بودند دید. این پسربچه‌ای بود که نزدیک میشد.

آن پسربچه شلوار ورزش تیره رنگ و پیراهن فوتبال سیاه بتن داشت، سیاه‌مو و لاغر اندام بود. و گنکا احساس کرد که کتک‌کاری و دعوا روی نخواهد داد: این پسرک فسقلی قدرت دعوا ندارد. با او در گیر شدن مضحک است. لابد شاگرد کلاس سوم است.

ولی پسرک بدون شتاب و عجله راه میرفت و سر خود را بزیر انداخته بود. گوئی در خیابان چیزی جستجو میکرد. نخی که از زمین بلند کرده بود روی انگشتانش میلغزید. گوئی او گنکا را ندیده بود.

گنکا با عدم رضایت گفت:

— یعنی ما عجله نداریم. یاالله ...

او دم بادبادک را در طول باغچه کشید و انتهای آنرا زیر پاشنه‌ی خود له کرد. روی چوب چپر نشست و منتظر ماند.

ناخدای «پاکت» سفید علناً تصمیم گرفته بود اخلاق و صفات خود را نشان بدهد. او بالاخره به گنکا نگاه نکرد. بادبادک‌را از روی چمن کشیده و برداشت، بروی زانو نشست

و با احتیاط به لمس کردن چوبهای بادبادک پرداخت که ببیند سالمند یانه؟ درست همانطور که تمام بادبادک‌بازها میکنند. درست مانند آنکه ممکن بود چوبهای بادبادک مثل استخوانهای نازک موجودی زنده درد بگیرند.

معلوم شد بادبادک صحیح و سالمست. پسرک نخ را پاره کرد و بسرعت در حالیکه «پاکت» را بدست گرفته بود از جا بلند شد. دم بادبادک کشیده شد، حاشیه‌ی بادبادک ترک خورد، کاغذ ترکید و بادبادک کاغذی چهارگوشه دو تکه شد.

گنکا از جا جست. این دیگر خارج از حد و اندازه بود! البته میتوان اخلاق و صفات‌خود را نشان داد. میتوان بصورت انسان نگاه نکرد حتی اگر او در کنارت مانند گربه‌ای مثل فنر جمع شده و روی چوب چپر نشسته و برای کتک‌کاری آماده است! همه‌ی این‌ها ممکنست. حتی یک ثانیه قبل از این گنکا نسبت به این پسرک چیزی نظیر احترام احساس میکرد: نمیترسد و در حفظ اخلاق و صفات خود اصرار دارد. ولی چنین بادبادک را برای لجاجت خود نابود میکند!..

گنکا با خشم و غضب آرامی گفت:

— تو چته، مگر هار شده‌ای؟ نمیبینی آره؟ نمیبینی که من... نگاه داشته‌ام!

پسرک قد راست کرد و بادبادک پاره شده را بسینه‌ی خود چسباند. لحظه‌ای صورتش حالت سراسیمگی پیدا کرد. او چشمانش را بسمت گنکا بر گرداند و از توی گنکا بجائی نگاه کرد. ولی بلافاصله آرام شد. سر خود را بزیر انداخت، بادبادک را ول کرد. با صدائی یواش و لحن سخت گفت:

— نمیبینم. خوب، دیگر چه؟

گنکا احساس کرد که گوئی یکنفر با دستی نیرومند موهایش را گرفت و با دورخیز صورتش را بمیان آب جوش فرو کرد. حتی در گوشهایش صدای جرنگاجرنگ بلند شد و چشمهایش فوق‌العاده چنانکه گوئی صابون تند به آن نفوذ کرده باشد سوختند. و گنکا برای اولین بار در عمر خود با صدائی خفه و ناشیانه گفت:

— ببخش.

بچه‌ها روی بام شیروانی دو دامنه‌ی خانه‌ی یاشکا نشسته بودند. شوریک و یاشکا پائین‌تر — درست لب پلکان نشسته بودند — احتیاطاً برای آن سوردیکه نه‌نه واروییف وحشتناک یعنی مادر یاشکا در حیاط پدیدار شود. و ایلکای کوچولوی فرز و زرنگ تا گرده‌ی شیروانی بالا رفت و در سایه‌ی لوله دودکش دراز کشید. او در آنجا تقریباً بنظر نمیرسید. پاها و پشت از آفتاب سوخته‌ی ایلکا تقریباً مانند شیروانی قهوه‌ای بودند و شلوار کهنه‌ی مخمل او هم قهوه‌ای رنگ بود. اما پیراهن پیچازی سبز را ایلکا از تن درآورد و

زیر خود پهن کرد تا اینکه شکم و زانوهایش از آهن زنگ‌زده و ناهموار شیروانی خراش برندارند.

بادی ملایم از سمت رودخانه، از نوار مه گرفته‌ی جنگلی میوزید، موهای پسربچه‌ها را ژولیده میکرد و «پاکتهای» رنگارنگ را در آسمان میلرزاند، ابرپاره‌های گرد را که به دود توپهای قدیمی کشتیها شباهت داشت بسوئی میراند. ابرها به خورشید برنمیخوردند و خورشید در آسمان لاجوردی که هنوز همچنان مانند روزهای تابستان بلند و داغ بود میگداخت.

از شیروانی بوی آهن داغ‌شده و زنگ آهن و گرد و خاک بمشام میرسید. این بو بنظر خیلی‌ها ناپسند است. بنظر آنهائیکه نمیفهمند. اما برای پسربچه‌ها این بو بوی بلندیست. این بو با اضطراب و تلاطم درونی نخستین پرتاب بادبادک رابطه‌دارد وقتیکه نخ بطرزی ملایم و سریع از روی انگشتان میلغزد و مانند عصب زنده که نیرو و سرعت بادهای بلند را بانسان خبر میدهد کشیده میشود و بادبادک میرود و بآسمان بلند میشود. هنوز بچنین موفقیتها باور نمیکنی، اما بادبادک بکلی کوچکست باندازه تمبر پست. از تو و از باد فرمانبرداری میکند...

ولی حالا آنها بادبادک نداشتند. بچه‌ها همینطوری صاف و ساده نشسته بودند. منتظر گنکا بودند. مدت درازی انتظار میکشیدند، و دیگر بیتابی و نگرانی به آنها دست داده بود. و اگر بجای گنکا منتظر دیگری بودند آنها مدتها پیش از این تمام دارودسته را جمع کرده و برای کمک بدنبالش شتافته بودند. ولی گنکا چنین اقدامی را تحمل نمیکند. اگر گفته است «تنها میروم»، تا آخر کار تنها میماند و در ازاء کمک تشکر هم نمیکند. فرضا که در آنجا بکشندش هم...

ایلکا از بالای لبه‌ی شیروانی گفت:

— دارد میاید! — و با صدائی آهسته‌تر اضافه کرد:

— اما بدون بادبادک.

گنکا از نردبان بالا رفت، حلبی شیروانی زیر پایش تراق و تروق کرد، و کنار بچه‌ها نشست. ولی هیچ چیزی نگفت. نشسته بود و به کناری نگاه میکرد، و صورتش چنان حالتی داشت که گوئی میخواهد چیزی تعریف کند ولی جرات نمیکند و باینجهت نسبت بخودش و سایر بچه‌ها اوقات تلخی میکند. و سایرین از او راجع بهیچ چیزی نمیپرسیدند. وقتی گنکا اینطوری با اوقات تلخ سکوت میکند بهتر است از او هیچ چیزی نپرسند.

ایلکا نخستین کسی بود که طاقت نیاورد:

— گنا، تو کتک‌کاری کردی؟

گنکا ساکت بود .
— کتک‌کاری کردی ، آره ؟
گنکا با لحن ناراضی گفت :
— بنشین دیگر ... « کتک‌کاری کردی » ! — ولی صدایش غضبناک نبود . — مگر من جز کتک‌کاری کردن کار دیگری ندارم ...
— بادبادک را پیدا نکردی ، آره ؟
— پیدا کردم .
دوباره سکوت برقرار شد. و در این سکوت ناگهان دو کلمه ایلکا با وضوح شنیده شد :
— اه ، تو !
گنکا تکان خورد .
— چه چیزی « اه » ؟
شوریک با لحن خشک گفت :
— مثل اینکه تو میگفتی اگر بادبادک را سرنگون کنیم آنرا به ایلکا میدهیم.
سکوت گنکا او را تحریک میکرد .
گنکا با اخم گفت :
— خودش باید درست کند . علت ندارد که به حاضر و آماده عادت کند ...
ایلکا با چنان صدائی که گوئی گلویش قلقلک میاید و میترسد سرفه کند گفت :
— اما اگر درست نمیشود ...
چیزی نمانده بود که گنکا بگوید : « اگر بخواهی — یاد میگیری » . ولی این کلمات در نظرش بطرزی نامطبوع آشنا بودند . خوب ، واضح شد : این را چندی پیش پدرش به گنکا گفته بود . البته نه در مورد بادبادک بلکه راجع به زبان انگلیسی ، البته ... اما حالا زبان انگلیسی چه موردی دارد ؟ اوه ، عجب بیموقع بیاد میاید !
گنکا آهسته گفت :
— در هر صورت آن بادبادک دو تکه شد. — کمی سکوت کرد و بطرف شوریک برگشت : — تو باز هم کاغذ داری ؟ یادت هست آن کاغذی که رویش برای بورکا طرح « واستوک ۲۰۳ » را میکشیدی؟
— دارم ... برای چه ؟
گنکا یواش یواش گفت : — خوب ، برای چه ، — و به سرخ شدن شروع کرد . — خوب ، برای آن پسرک ... باید برایش « پاکت » تازه‌ای بسازیم . — و ناگهان خشمناک شد : — همه یکصدا میگفتید : « به علامات ما جواب نمیدهد . بیگانه است ! » اگر او از وجود ما خبر ندارد چطور میتواند جواب بدهد ؟ اگر او کور است ...

شوریک سوتی یواش و طولانی کشید.
ایلکا گفت:
— اوی! — و از بالای شیروانی تا لبه‌ی آن سر خورد.
پاشکا واروییف پرسید: — بکلی کور است؟ — و با چشمهای گردش چشمک زد.
— بکلی ... و چیزی نمانده بود من کتکش بزنم.
شوریک گفت:
— تو فقط کتک‌زدن از دستت ساخته است.
گنکا خشمناک نشد. او حتی از این کنایه خوشحال شد، هرچند نمیتوانست توضیح بدهد که چرا.
شوریک با لحنی جدی گفت:
— خوب اما ما جداً به هچل افتاده‌ایم!
گنکا اعتراض کرد:
— این منم که به هچل افتاده‌ام. اما بشماها چه ربطی دارد؟ اما منهم ... از کجا من میدانستم؟ آخر هیچ چیزی معلوم نیست. او راه میرود کاملاً ... باری مثل آدم معمولی. و چشمهایش ...
او چشمان معمولی داشت. چشمهائی خاکستری با رگهائی آبی. مثل چشمهای خیلی از پسربچه‌ها. پسرک بندرت چشمهایش را بلند میکرد، چشمهایش را تقریباً همیشه سایه مژگانهای بلند و کج پوشانده بود. مگر میتوان حدس زد؟
گنکا گاهی در خیابان با مردم نابینا برخورد کرده بود. حتی او دوبار مرد بلندقد و بسیار راست قامتی را که عینک آبی بچشم داشت از خیابان رد کرده بود. در صورت او حالت کوشش و تقلائی بسیار سخت منجمد شده بود، حرکاتش هرچند سریع ولی با خشکی و تأنی توام بودند و آن تق و تق خشک عصای بلاتغییر او ...
ولی ناخدای بادبادک سفید اصلاً اینطور نبود. بی‌شتاب و با سهولت حرکت میکرد. و صورتش جاندار بود. صورتی چنان دلپسند داشت که صورت پسرک ترسو نبود بلکه صورت پسری خجول بود که در اثر خجالت کشیدن عادت کرده است که نگاهش را بپائین بیاندازد. ولی گنکا چطور میتوانست حدس بزند که این چشمها نمی‌بینند؟
او جلوی پسرک ایستاده بود و خود را عاجز و ناتوان میدید. مانند شمشیرزن خلع سلاح شده که حالا بهمه چیز جز به مهارت و نیروی خود میتواند امیدوار باشد.
گنکا با چنان زحمتی که گوئی گلوله‌ای از سیم خاردار را فرو میدهد گفت:
— منکه نمیدانستم.
پسرک بسرعت و با شرمندگی گفت:

— اوی ول کن ، مگر حتماً باید دانست ؟
گنکا نتوانست باین کلمات عجیب پاسخ بدهد . ولی همینطوری ایستادن و سکوت کردن نامطبوع و دشوار بود . و او نتوانست برود . احساس میکرد که همینطوری نمیتوان برگشت و رفت .
پسرک خم شد و روی زمین کورمال کورمال بادبادک را که بزمین افتاده‌بود جستجو کرد . معلوم نبود چرا آنرا بلند کرد و دوباره بزمین انداخت . و معلوم نبود بخود میگوید یا به گنکا :
— در هر صورت نابود شد .
گنکا من و من کرد :
— شاید باز ممکن باشد تعمیرش بکنیم . — هرچند میفهمید که این عین حماقت است .
پسرک آه کشید :
— نه دیگر . و اگر تعمیرش هم بکنیم ... بیالا بلند نخواهد شد .
— بلند نمیشود ... — گنکا ناگهان اعتراف کرد : — و حتی بالا میرفت و بالاتر از تمام بادبادکهای ما . آخر بالاتر از همه یعنی بالاتر از « کوندور » .
پسرک چشمهایش را بالا برد :
— از مال شماها ؟
اینبار بنظر گنکا نیامد که چشمان پسرک بجائی در کنار او نگاه میکنند . لابد پسرک نابینا از روی صدا بدرستی احساس میکرد که همصحبتش در کجا ایستاده و با مهارت بر چشمان نابینای خود مسلط بود . او با تعجب پرسید :
— مال شماها ؟ یعنی باز هم هست ؟
گنکا نفس راحتی کشید :
— البته . — او خوشحال بود که سکوت دشوار تمام شده است . — بادبادک‌های ما زیادند . اگر تو ... — گنکا میخواست بگوید : « اگر تو میدیدی » ولی جلوی خود را گرفت . — اگر تو میدانستی !
پسرک ابروهایش را بهم چسباند . ابروهایش باریک و مانند موهای سرش تیره بودند . پسرک با تأنی گفت :
— در اینصورت من میدانم ... در آنجا نخ دیگری با نخ بادبادک من برخورد کرد . بادبادک من و بادبادک شما بهم پیچیدند . آره ؟
— نه ، ما اینرا خودمان ... سرنگون کردیم .
— چرا ؟ — مثل اینکه او حتی یک ذره خشمناک نشد ، حتی نرنجید . فقط خیلی تعجب کرد : مگر بادبادک در آسمان بزرگ بیکران مزاحم کسی بود ؟

گنکا دوباره گفت :
— ما که نمیدانستیم . تمام بادبادکهای خودمان را میشناسیم اما این یکی ناشناس بود . ما علاماتی داریم ، ولی بادبادک تو به علامتهای ما جواب نمیداد . و بالاتر از همه . باری ما فکر میکردیم که تو صاف و ساده نمیخواهی ، حالا که بالاتر از همه است ...
پسرک آهسته جواب داد :
— من چه میدانستم که بجز بادبادک من بادبادکهای دیگری هم هست . فکر میکردم که تنها من هستم .
گنکا گفت :
— حالا دیگر هیچکس به بادبادک تو تلنگر نمیزند . حتی کبوتر بازها .
پسرک در میان علفها کورمال کورمال نخ بادبادک را جستجو کرد .
— مجبورم بادبادک تازه‌ای بسازم. باشد خوب ، میسازم . اما بادبادکی باین خوبی نخواهد شد .
گنکا میخواست بگوید : « اگر میخواهی « کوندور » مرا بگیر » ، ولی جرات نمیکرد . فقط پرسید :
— ساختنش دشوارست ؟
— نه خیلی . اما کاغذ ندارم . فقط کاغذ اوزالید مخصوص رسم کشی دارم . کاغذ محکمیست ، ولی سنگینست .
گنکا با عجله وعده داد :
— باری ، کاغذ را من تهیه میکنم ، برایت میاورم .
پسرک بسرعت پرسید :
— میائی ؟ خودت ، آره ؟
— میاورم ... و ممکنست ؟
پسرک شتاب کنان گفت :
— من نشانی را میگویم ، تو بخاطر بسپار . خیابان چخوف ، شماره چهل و سه ، در آخر خیابان ، در بن‌بست . پیدا کردنش کاملاً آسانست .
گنکا گفت :
— بیاد میسپارم . نشانی را میخواهم چه بکنم ؟ من صاف و ساده خانه را بخاطر میسپارم . حالا با هم برویم . تو که نباید تنها بروی .
پسرک شانه‌ی لاغرش را بالا انداخت .
— تنها هم میتوانم . مگر چطور است ! آخر آمدم . دیگر من نخ دارم .
— نخ را باید کلافه پیچید ، چرا بیخودی ازبین‌برود . من کلافه‌اش میکنم .

— من خودم .
او قدم برداشت و به پیچیدن نخ از شست تا آرنج خود بصورت گره‌های بزرگ پرداخت ، همانطور که زنها طناب رخت خشک کنی را میپیچند .
گنکا با تردد گفت :
— سر در گم میشود .
— سر در گم نمیشود . منکه بلدم... و من میتوانم بدون نخ هم بروم . خیال میکنی نمیتوانم ؟
گنکا جواب داد :
— میتوانی . — زیرا فهمید که در اینموقع باید حتماً موافقت کند . — من فقط در فکر ماشینها بودم. تو از وسط خیابان میروی و ناگهان ماشین ازپس گوشه پیچ میزند... و راننده نمیداند . آخر معلوم نیست که تو ... که برای تو مشکل است .
— نه ، آنقدرها هم مشکل نیست ... — و پسرک با لحن احتیاط‌آمیز پرسید : — راستی معلوم نیست ؟
گنکا بسرعت گفت :
— یک ذره هم . — صحبت در اینباره برایش نامطبوع بود .
آنها در جاده قدم برمیداشتند . پسرک بدون عجله ولی کاملاً آزادانه میرفت . میشد فکر کرد که او فقط بعلت نخ با تأنی حرکت میکند : آخر ناگزیر بود نخ را با نظم و ترتیب زیاد کلافه کند . ولی او ناگهان ایستاد و خواهش کرد :
— میدانی ، تو از کنارم بیا ، خوب ؟ نه ، تو دستم را نگیر ، فقط کنارم راه بیا تا اینکه من احساس کنم .
گنکا با عجله در سمت راست او جا گرفت . پسرک پس از چند قدم دوباره گفت :
— خیابان ناشناس . این معهذا بد است .
گنکا میکوشید پابپای پسرک راه برود و سکوت کرده بود . یک مسئله او را رنج میداد ، ولی گنکا جرات نکرد یکباره در اینباره بصحبت شروع کند . سرانجام او شروع کرد :
— گوش کن ، من نمیفهمم . ما هم آخر بلدیم بادبادک درست کنیم . من راجع به بادبادک میگویم . ما هم بلدیم آنها را بسازیم . ما شورکائی داریم که او خودش حتی محاسبات آنرا انجام میدهد . اما چنین بادبادکی مثل مال تو در هر صورت هنوز هیچکس نساخته است . یا اینکه تو مثل ما بهوا نمیکنی ، اینطور نیست ؟
گنکا اینرا نمیخواست بپرسد . او میخواست خلاصه‌تر و ساده‌تر بگوید : « چرا تو هر چند نمیبینی اما بادبادک را بالاتر از ما به آسمان میفرستی ؟ راز اینکار در چیست ؟ » ولی جرئت نکرد . او میترسید کلمه‌ی « نمیبینی » را بزبان بیاورد .

ولی پسربچه فهمید .
او گفت :
— بنظرم اینکار مشکل نیست . فقط صاف و ساده باید باد را احساس کرد . و نخ را حس کرد با انگشت و با دست و با شانه . من نمیدانم، ولی این بخودی خود انجام میگیرد ...
گنکا متفکرانه گفت :
— نخ را باید احساس کرد . من اینرا میفهمم . با انگشت‌ها . اما با شانه ... من اینرا نمیفهمم .
پسرک با صدائی پست گفت :
— لابد هر کس به شیوه‌ی خودش نگه میدارد . — و معلوم نبود چرا خجالت کشید . من نخ را با شانه‌ام رها میکنم . باری اینطوری . — او نخ را بروی شانه‌اش انداخت . — اما فقط وقتی بادبادک در هواست نخ کشیده میشود . آهان در اینجا بفشار، من میکشم .
گنکا مطیعانه با دو انگشت نخ سفیدرا به زیرپیراهن سیاه او فشرد . حالا نخ بین مشت و شانه‌ی پسرک کشیده شده بود . او با احتیاط درست مانند آنکه سیم ساز است باانگشتان دست راست به آن تلنگر زد .
او گفت :
— آهان همینطور .
گنکا نفهمید :
— صبر کن ، خوب ، پس چطور ؟ آخر نخ که بعقب کشیده میشود . پس یعنی بادبادک در پشت سرت خواهد بود ؟
پسرک صورتش را بلند کرد و بنظر گنکا رسید که او نگاه میکند ، بخصوص نگاه میکند ، به جائی در آن دورها پیشاپیش خود نگاه میکند :
— خوب ، فرضاً که اینطور باشد . من در هر صورت آنرا نمیبینم . برای من مهمتر از همه اینست که باد را احساس کنم . اینست که رو به آن سمتی ایستاده‌ام که از آنجا باد میوزد . اما تو اینطور هوا نمیکنی ؟
گنکا آه کشید :
— نه. — او هنوز همچنان انگشتانش را روی شانه‌ی لاغر پسرک نگاهداشته بود و حس میکرد که چگونه در زیر استخوان ترقوه نازک او رگ نازکی میتپد .

گنکا گفت :
— اسمش ولادیک است . او با پدرش از وروئژ آمده است . پدرش مهندس است . اما یادم رفت چه مهندسی . او گفت ، ولی من فراموش کردم .
پاشکا پرسید :

— پس مگر مادر ندارد ؟
— نمیدانم .
ناگهان ایلکا خبر داد : — و ندنه وارویف با تیر منجنیق را شکست . — و چپ چپ به یاشکا نگاه کرد . — مادر یاشکا شکست .
— خوب ، ولش کن ....
حالا دیگر قضیه‌ی منجنیق در نظر گنکا حماقت کامل بود . نظیر بازی کره اسب که قبل از دخول بدبستان بازی میکردند . حتی مایه‌ی خجالت بود . و بطور کلی حالا همه چیز در مقایسه با مصیبت آن پسرکی که او همین حالا ملاقات کرده بود ناچیز و بی‌اهمیت بنظر میامد .
گنکا با پاشنه‌های پایش به ناودان تکیه کرد و به پشت دراز کشید . آهن که در زیر آفتاب داغ شده بود از پشت پیراهن او را گرم میکرد . پرتوهای خورشید گوشه‌ی چشمش را میخلاندند ولی گنکا بدون آنکه چشمک بزند ببالا نگاه میکرد . در آنجا در اوج آسمان لاجوردی غلیظ بیپایان قرار داشت . و ابرها در حرکت بودند . آنها همچنان بدون شتاب میدویدند ، ولی برایشان حادثه‌ای روی داده بود : ابرها دیگر به حلقه‌های دود خارج شده از لوله‌ی توپ کشتیها شباهت نداشتند . آنها تکه‌پاره‌های ژولیده و دریده و پاره‌پاره بودند .
افکار گنکا هم همینطور ژولیده و دریده و پاره پاره و کند بودند .
او فکر میکرد : « پدر ولادکا مهندس است ... و پدر منهم مهندس است . جالب توجهست که پدر ولادکا چطور آدمیست ؟ .. در بالا باد شدیدی میوزد : آهان معلومست که چطور ابرها را پرت و پلا کرده است . یواش یواش میروند ... ابرها همیشه یواش یواش حرکت میکنند . این فقط از زمین بنظر میاید یواش یواش ولی در واقع ... و زمان هم . روزها ... بنظر میاید که روزها خیلی بکندی میگذرند ، اما همینکه چشم برهم بزنی یکماه گذشته است ... ایکاش این ماه زودتر بگذرد ! میگذرد و همه چیز تمام میشود . لزومی نخواهد داشت که بفکر زبان انگلیسی باشم ! اما حیف که بادها و تابستان هم تمام میشوند ... پدر منهم مهندس است . مثل پدر ولادیک . ولی آیا پدر ولادیک حتی یکبار او را کتک زده است ؟ نخیر ، نه . این ... چنین عملی دیگر حیوانیت محسوب میشد ! آنهم برای چه ؟ ولادیک که لابد بعلت عقب‌ماندن در زبان انگلیسی تجدیدی نشده است ... و بار هم این زبان انگلیسی ! خوب ، این موضوع بآن چه ربطی دارد ؟ »
این دیگر خنده‌دار میبود . وقتی در کنارت در خیابان چخوف پسرکی زندگی میکند که آسمان را ، ابرها را ، خورشیدرا و بطورکلی هیچ چیز را ، هیچ چیز ، کوچکترین تابش نور را نمیبیند برای نمره دو در زبان انگلیسی غصه خوردن خنده‌آورست .

گنکا گفت :

— هیچ چیز ... — و ناگهان به یاس کامل این کلمه‌ی خالی و سیاه پی برد . در این کلمه حتی کوچکترین و بینورترین و ضعیف‌ترین برقه هم وجود نداشت . فقط تاریکی نفوذناپذیر بود . هیچ چیز و هیچگاه ...

ولی چطور چنین چیزی ممکنست ! چنین چیزی نمیتواند باشد !

او تلاش کرد خود را کور وانمود کند . او چشمهایش را بست ، ولی نور خورشید از پس پلکهایش میگذشت و در چشمهایش نور روشنی همچون مه نارنجی شناور بود. آنوقت گنکا کف دستهایش را بروی چشمهایش گذاشت . ولی حالاهم در تاریکی بنفش فام دسته‌هائی از لکه‌های رنگارنگ شناور بودند .

گنکا منتظر ماند . لکه‌ها بکندی یکی پس از دیگری بدون رغبت رو بخاموشی گذاشتند . تعدادشان هنوز زیاد بود ، ولی دیگر کمسو شده بودند و در تاریکی محلول گردیدند . ولی تاریکی بنفش‌فام غلیظ‌تر میشد و غلیظ‌تر میشد . و ناگهان آخرین آثار روشنائی را بلعید و همچون سیاهی سنگین و ضخیمی بروی گنکا افتاد ! ترس ناگهانی او را از پا در آورد : اگر این برای ابد است ! ؟ گنکا دستهایش را با چنان نیروئی باطراف گشود که آهن شیروانی استخوانهای انگشتانش را خراشید و خورشید با پرتوهای سوزان و شادیبخش بچشمانش تابید .

یاشکا ترسید :

— تو چه میکنی ؟

گنکا اخم‌آلود گفت :

— هیچ‌چیز . — و بلیسیدن چکه‌های سرخ خون از انگشتان خود مشغول شد .

او آرام شد . او کاملاً آرام شد . مصیبت او در مقایسه با مصیبت ولادیک بسیار کوچک بود . آیا ارزش داشت که آن را بیاد بیاورد ؟ و گنکا فکر کرد که او همین امروز با دلی آرامش‌یافته درسنامه زبان انگلیسی را به پشت هیزمها میاندازد .

فصل ٤

صبح در حدود ساعت نه گنکا به در سبز یکوری شده‌ای نزدیک شد . او واهمه داشت که خیلی زود آمده است . ولی چاره‌ی دیگری نداشت . در ساعت نه درس خواندن پیش ورا گنریخوفنا شروع میشد و گنکا به مادر و مادربزرگ خود گفت که بدبیرستان میرود . کاغذ سفیدی را که شوریک داده بود بصورت درسنامه تا کرد و زیر بغل خود گرفت .

در بسته بود. گنکا نفس عمیقی کشید و حلقه‌ی سنگین آهنی را بصدا درآورد.
فوراً صدای قدمهای سریع و سبکی شنیده شد. چفت در صدا کرد، در باز شد و گنکا ولادیک را دید. در صورت ولادیک حالت نگرانی و انتظار شدید مشاهده میشد. ابروهایش میلرزیدند.
گنکا بمنظور آنکه ولادیک فوراً بشناسدش سریع‌تر گفت:
— اینست من کاغذ را آوردم.
ابروها از لرزش افتادند و ولادیک خوشحال و کمی سراسیمه لبخند زد. و مانند آن بود که از لبخند خود شرم دارد و گفت:
— تو بیا تو. در را بهم نکوب، خوب؟ ممکنست پاپا بزودی بیاید، اما اگر در را بهم بکوبی — چفتش فوراً بسته میشود. و هر بار باید رفت و در را باز کرد... اینرا عمه‌ی ما چنین چفت خودکاری را اختراع کرد، لابد از دزدها میترسد...
گنکا چون احساس نمود که ولادیک برای عمه احترام خاصی قایل نیست پیشنهاد کرد:
— خودش اختراع کرد، پس بگذار خودش هم برود و باز کند.
ولادیک گفت:
— عمه رفته است. برای دو هفته‌ی تمام و کمال رفته. فعلاً ما در اینجا دو نفری مانده‌ایم... خوب، رفتیم.
او پیشاپیش روی تخته‌های پیاده‌روی باریک روان شد. تخته‌ها مثل فنر خم میشدند و بفکر گنکا رسید که تخته‌ها ممکنست ولادیک را یک متر تمام بهوا پرتاب کنند — او تا این درجه سبک بنظر میرسید.
گنکا گفت:
— کاغذ کمی مچاله شده. ناگزیریم کمی رطوبت بآن بزنیم تا اینکه بتوان صافش کرد.
ولادیک از سرعت قدم خود کاست.
— رطوبت بزنیم؟ گوش کن، من در این مورد هیچ چیزی نمیدانم. مگر کاغذ پاره نخواهد شد؟
— پاره نمیشود. وقتی خشک شد بعد بهتر کشیده خواهد شد. و باری من نشانت میدهم.
ولادیک بسرعت پرسید:
— نشان خواهی داد، راستی؟ تو عجله نداری؟
گنکا با غصه‌ای که کمی مشهود بود گفت:
— بکجا عجله کنم؟ و آیا من... زود نیامده‌ام؟

— نه ، این چه حرفیست ! میدانی ما چقدر زود بر میخیزیم . پاپا باید ساعت هشت سر کار باشد .

ولادیک بدون اشتباه گنکا را از حیاط دراز از کنار کرتهای گوجه فرنگی و هویج و از کنار گرمخانه‌ها بسوی انبار کوچکی برد که بیک پهلو متمایل شده بود . و وقتی به انبار نزدیک شدند با ضربت دقیق پا در را هول داد .

— یک دقیقه منتظرم میمانی ؟ من در اینجا برای گوشی دنبال پیچ میگردم ... تو بنشین .

از هوای نیمه تاریک انبار بوی تراشه‌ی خشک بمشام میرسید و درزهای آفتابی هوای نیمه‌تاریک را میبریدند . گنکا کنار دیوار روی کنده‌ای نشست . در گوشه‌های انبار صندلیهای شکسته و چمدانهای سوراخدار و سایر خرت و پرتهائی را که معلوم نیست چرا غالباً حیف بنظر میایند و جرأت نمیکنند بسوازانندشان انبار کرده بودند . و در جلوی در روی کنده‌ی کلفتی از چوب توس گیره‌ای چلنگری میدرخشید . گیره نو بود . معلوم بود که گیره را بتازگی اینجا گذاشته‌اند .

ولادیک جلوی قوطی مقوائی بزرگی چمباتمه نشست. پرتو خورشید که از درزها میتابید فوراً با سه قیطان زرد بدورش کشیده شد . از قوطی صدای چیزی شنیده شد : ولادیک کورمال کورمال دنبال پیچ میگشت .

گنکا نیم‌خیز شد .

— چه پیچی ؟ بگذار کمکت بکنم .

— من خودم... تو در اینجا درمیان اسوال من سر درگم میشوی، از چیزی سر در نمیاوری . من بزودی .

و راست گفت . بزودی درمیان کلافهای سیم و میخ و مهره پیچ کوچکی یافت . او از همان قوطی گوشیها را که با قوسی فلزی بهم وصل بودند بیرون کشید . یکی از گوشیها بزحمت بند بود . و ولادیک آنرا با پیچ وصل میکرد . پیچ بسختی در جای خود فرو میرفت . ناخنهای ولادیک در اثر فشار سفید شدند . او لب خود را گاز گرفته ، سر خود را پائین آورده بود ، مانند آنکه میخواست آن پیچ لجوج را ببیند .

گنکا کنارش ایستاده و رنج میبرد . محکم کردن گوشی برای او هیچ زحمتی نداشت ، ولی میترسید در اینباره سخنی بگوید . او دیگر میدانست که ولادیک مختصراً جواب میدهد : « من خودم » .

گنکا با لحنی بی‌تفاوت پرسید :

— این گوشیها بچه درد تو میخورند ؟

ولادیک در حالیکه پیچ را محکم میچرخاند بزحمت گفت : — رادیو ... گوش کنم . — بالاخره پیچ را محکم چرخاند ، قد راست کرد و لبخند زد . — میدانی چقدر زندگی با رادیو راحت است ! وصلش میکنی و فوراً مطلع میشوی که در کجا چه خبر است . از تمام دنیا مطلع میشوی . گوشیها برای من بجای روزنامه و بجای کتاب بکار میروند ...

گنکا احساس کرد که صورتش دارد داغ میشود . خوبست که لااقل ولادیک نمی‌بیند .

گنکا بخود گفت : « پرگوی بدبخت ! » و تصمیم گرفت که دیگر نه با یک سئوال و نه با یک کلمه کوری را به ولادیک خاطرنشان نخواهد کرد .

او توضیح داد :

— من فکر میکردم که بلندگو بهتر است . اگر میخواهی من به شوریک چرمخوفسکی میگویم ؟ او فوراً بلندگو درست میکند ، هر جوری که دلت بخواهد .

ولادیک قوطی را بلند کرد و آنرا بگوشه‌ای برد و از آنجا جواب داد :

— ما رادیو داریم . میدانی چه رادیوئی ؟ « واستوک پنجاه و هفت » . این گوشی‌ها اتفاقاً برای آن رادیوست . گوشی بهتر از صدای بلند است . صدای بلند مزاحم پاپاست . او عصرها مینشیند و مینشیند و کار میکند ، نقشه رسم میکند . ولی گوشی مزاحمش نیست .

— او هم روزها و هم عصرها کار میکند ؟

ولادیک آه کشید :

— و گاهی شبها هم کار میکند . میفهمی او چنین مهندسی است . مهندس دستگاهها و تجهیزات است . در کارخانه کشتی‌سازی باید شعبه جدیدی بکار بیاندازند ، باری و او در آنجا مشغول کارست . دعوا میکند . فلان چیز را آنطور که میباید نساخته‌اند . دستگاهها جا نمیگیرند . میبایست در آنجا برخی چیزها را از نو حساب کنند ، او برایم توضیح میداد ، ولی من نفهمیدم . باری اینست که نشسته و حساب میکند . نقشه ترسیم میکند .

گنکا ساکت بود . وقتی صحبت از پدرها بمیان میاید ، هر کس پدر خود را بیاد میاورد .

پدر گنکا هرگز در خانه کار نمیکرد . نه عصرها و نه روزها . او در این شهر کاری نداشت که انجام بدهد . او برای کار به تایگا * عزیمت میکرد ، به آنجائیکه کارخانه‌های تخته‌بری و کارخانه‌های مختلط کاغذسازی میساختند و آنقدرها زیاد بخانه نمیامد ، ضمن سفرها میامد . پس از آمدن در نخستین روزها او بخودش شباهت نداشت : شتاب‌دار و باهیجان بود . در روز سه بار به سینما میرفت و میخواست که گنکا با مادرش نیز با او

---

* جنگلهای انبوه سیبری را تایگا مینامند . (م .)

بسینما بروند . این‌ها بهترین روزها بودند . پدرش بدیدن آشنایانش میرفت ، دوستانش را بخانه دعوت میکرد و اتاقها از غلغله‌ی غلیظ صداهای مسرور مردانه پر میشدند .

پدرش پس از چند روز آرامش میبافت . از صبح تا عصر روی دیوان باریک جرجرو دراز میکشید و کتابهای متعلق به گنکارا در شرح امور جاسوسان و ملوانان میخواند .

گنکا از دبیرستان بخانه میامد و بنا بر عادت قدیمی کیف مچاله شده‌اش را بزیر دیوان فرو میکرد ، بعد کنار پاهای پدرش مینشست . گنکا میگفت :

— پاپا ...

پدرش از پس کتابی جواب میداد :

— اوهو .

— تو باز بزودی عزیمت میکنی ، آره ؟

پدرش میگفت :

— معلوم خواهد شد . — انگشتش را تر میکرد و صفحه را ورق میزد .

گنکا میترسید :

— انگشتت را تفی نکن . آخر کتاب نوست ، والودکا ساوین آنرا برای سه روز همینکه آنرا خرید بمن داد . حتی خودش نخوانده است .

— خوب ، نخواهم کرد ...

گنکا آهی میکشید و میپرسید :

— پاپا ، تو در مرخصی هستی یا در مأموریتی ؟

— در مرخصی .

— آخر تو قبلاً در مرخصی بودی .

آنوقت پدرش آه میکشید . او کتاب را بروی سینه‌اش میگذاشت ، چند ثانیه ساکت و خاموش به گنکا نگاه میکرد و سرانجام با کلماتی واضح و دقیق توضیح داد :

— من مرخصی یکماهه‌ام را سه قسمت کردم . و اضافه بر آن یک هفته مرخصی بی حقوق گرفتم ، یعنی مرخصی بدون پول . فهمیدی ؟

این بدان معنی بود که : «ولم کن و مزاحم کتاب خواندن من نشو !»

گنکا گفت :

— فهمیدم . — و ناگهان برای پدرش نگران شد .

— اما در آنجا چطور بدون تو ؟ در آنجا آخر کارهست . آیا در آنجا از عهده‌ی آن برمیایند ؟

دیوان در اثر تحریک جروجر کرد : چون پدرش در حال دراز کشیده شانه بالا میانداخت .

— مگر من چی هستم در دنیا بی‌نظیرم ؟ معاونم در آنجا هست . ده روز تاب میاورد .
— پس تایگا چطور چیزیست ؟
— اوه خدایا ! تایگا بزرگست ، صدها سال عمر دارد ، خواب‌آلود است ، انبوه است ! گرگها و خرسها و سمورها و کروکودیلها در آن زندگی میکنند !
گنکا یواش گفت :
— در آنجا کروکودیل نیست !
پدرش کمی نرم شد و کتاب دوباره روی سینه‌اش قرار گرفت .
— خوب . سال آینده ما با هم میرویم ، خودت خواهی دید ... دست کم تو در آنجا آدم میشوی .
گنکا به صورت دراز پدرش که در برخی جاها تاس بود و به چانه‌ی محکم و دوبخش ـ شده‌ی پدرش نگاه کرد .
گنکا پرسید :
— پس حالا من کی هستم ؟
پدرش بدون تبسم ، حتی چشمهای خاکستری روشنش تبسم نمیکردند ، جواب داد :
— حالا تو همینطوری ... صاف و ساده همینطوری .
و چشمان گنکا که مانند چشمان پدرش خاکستری و روشن بودند نیز تبسم نمیکردند .
— پس کی انسان انسان میشود ؟
— وقتی برایش کار پیدا بشود ، کار لازم . میفهمی ؟
— میفهمم . و من در دبیرستان درس میخوانم . این مگر کار لازمی نیست ؟
— تحصیل هنوز کار نیست .
گنکا میرنجید :
— این مشکل‌تر است . از کار که آمدی استراحت کن . و روزهای ماقبل تعطیل مدت کار کوتاه‌تر است . ولی ما باید اضافه بر اینها درسهایمان را حاضر کنیم . میگفتند که روزهای ماقبل تعطیل درس و تکالیف برای خانه نخواهند داد ، ولی با همه‌ی اینها میدهند ... اما تو میگوئی : «آدم نیستم» .
— خوب ، خوب ، آدمی .
— یعنی همه‌ی بچه‌ها آدم نیستند ؟
— آدمند . مزاحم نشو .
— و دانشجویان چون آنها هم درس میخوانند آدم نیستند ؟
— گوش کن ، تو بمن فرصت میدهی بخوانم ؟
گنکا آه کشید :

— خوب ، بخوان ، اما کتاب را بده .
— کدام را ؟
— باری همانکه پیش تست ...
— تو چه میگوئی ، بمن میخندی ؟
گنکا با لحنی شکایت‌آمیز گفت :
— خوب ، پاپا ، فقط برای سه روز بمن داده‌اند ! من خودم هنوز نخوانده‌ام .
— هنوز فرصت داری .
— بله ، فرصت میکنی ...
پدرش با تانی بلند میشد و مینشست . موهای کوتاهش بدور پیشانی گردش که از آفتاب‌سوختگی در تایگا سرخ شده بود سیخ میشدند .
— این چه وضعیست ؟ از دبستان که آمدی فوراً بخواندن کتاب راجع به جاسوسها مشغول شدی ! لابد درسنامه‌هایت را برنمیداری . و بطور کلی ... یاالله کارنامه‌ات را نشان بده !
گنکا از زیر دیوان کیفش را بیرون کشید :
— بفرمائید . — او از چه باید بترسد ؟ بگذار نگاه کند . در دروس طبیعت‌شناسی و تاریخ نمره سه گرفت . خوب که چه بشود . آخر نمره دو که نگرفتم ؟ و گنکا با خشم و غیظ قفل براق‌را که همه‌اش گیر میکرد میکشید ...
وقتی گنکا در کلاس سوم و در کلاس چهارم درس میخواند وضع اینطور بود . در کلاس پنجم دیگر او کارنامه‌اش را با این میل و رغبت نشان نمیداد . بخاطر زبان انگلیسی . باری پدرش هم در موقع توقفهای نادر تقریباً بیاد کارنامه نمیافتاد .
و راجع به اینکه گنکا را به تایگا خواهد برد غالباً صحبت نمیکرد . ولی معهذا گاهی صحبت میکرد .
و گنکا منتظر بود . تایگا در نظرش همچون توده‌ی عظیمی از تنه‌های درختهای د گلی و سراسر پوشیده از سبزی سوزنبرگها مجسم میگردید که پرتوهای باریک خورشید آنرا بریده‌اند و صدای جرنگاجرنگ اره‌های الکتریکی آنرا پر کرده‌اند ...
و بنظر گنکا آمد که در آنجا او و پدرش بهم نزدیکتر خواهند بود .
ولی مسافرتشان سر نگرفت . باز همان زبان انگلیسی ...

البته گنکا راجع به این موضوع چیزی برای ولادیک تعریف نکرد . فقط گفت :
— پدر منهم مهندس است . مهندس ساختمانی . همیشه در مسافرتست ... و مادرم در سرویس ترولیبوس‌رانی متصدی تنظیم حرکت است .

او فکر کرد که لابد ولادیک هم حالا چیزی راجع بمادر خود خواهد گفت. ولادیک قوس گوشیها را کشید و آنرا بروی سر خود امتحان کرد و لبخند زد:

— محکم میایستد. والا میدانی دیروز چطور شد؟ عصر دیر وقت پدرم دیگر نشسته و مشغول ترسیم نقشه بود و من دراز کشیده بودم و به نمایشنامه‌ای گوش میدادم: «توفان»، راجع به ملوانان. او گفت: «کافیست، وقت خواب رسیده است». و من گفتم: «هنوز زود است». نمایشنامه جالب بود و حیفم میامد نیم کاره ولش کنم. او دوباره گفت: «یاالله بخواب». ولی من بزیر لحاف رفتم و همچنان گوش میدادم. آنوقت او نزدیکم آمد و گوشیها را از سرم میکشید، ولی من نمیدادم. باری آنوقت احمق‌بازی شروع شد. و گوشیها بزمین افتادند. پیچی از آنها کنده شد و به درزی در کف اتاق فرو رفت... ولی حالا دیگر پیچی از آنها در نمیاید.

گنکا پرسید:

— گفتار را لااقل تا آخر گوش کردی؟

— پاپا صدای رادیو را بلند کرد و باهم گوش کردیم. او گفت که در هر صورت از شدت کار سرش ورم کرده است. باری او غالباً این حرف را میزند، ولی با وجود این شبها مینشیند و کار میکند...

گنکا با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— پدرت آدم خوبیست.

ولادیک گوشیها را از سر خود برداشت.

— برویم، آری؟ کاغذرا نم بزنیم...

— آفرین.

اول ولادیک بطرف در خروجی قدم برداشت. گنکا بدنبال او حرکت کرد و فقط حالا متوجه شد که بروی دیوار کنار در دوچرخه‌ای آویزان است. اخگرهای نور روی سیمها و حلقه‌های چرخهایش میدرخشیدند. گنکا چرخ جلوئی آنرا چرخاند. چرخ به آسانی بچرخیدن افتاد و شرشری میکرد که بزحمت شنیده میشد.

گنکا گفت:

— محصول کارخانه‌ی «پروگرس» شهر گورکیست. دوچرخه خوبی‌است...

ولادیک متوقف شد:

— و تو نداری؟

— نه، امسال دیگر نخواهند خرید. ممکنست در سال آینده.

ولادیک پیشنهاد کرد:

— اگر میخواهی بردار و سواری کن، در هر صورت فعلاً بی استفاده افتاده است.

این خوشوقتی غیر منتظره‌ای بود . ولی گنکا جلوی آنرا گرفت . او پرسید :

— ولی پدر تو ؟ دعوا نخواهد کرد ؟

ولادیک متعجبانه برگشت و چشمانش که اصلاً به چشمان نابینایان شباهت نداشتند گنکارا برانداز کردند .

— چه حرفی میزنی ؟ او هیچ چیزی نخواهد گفت . او در هر صورت سوار دوچرخه نمیشود ، آخر این دوچرخه‌ی منست .

از دهان گنکا این سئوال پرید :

— مال تو ؟ ! — درست استکه در همان لحظه زبان خود را گاز گرفت .

میبایست که چنین حرفی از دهانش بپرد ! اما اگر ولادیک بتازگی کور شده است ؟ و شاید او بهار امسال هنوز مانند تمام پسربچه‌ها سوار بر دوچرخه در پیاده‌روهای آسفالتی میشتافته و پیاده‌ها را میترسانده و از تماشای سطح لاجوردی تکابها لذت سپرده است ؟

ولی ولادیک نرنجید . و اگر هم رنجید فقط یک ذره ، همانطور که هر یک از بچه‌ها وقتی بحرفش باور نکنند میرنجد .

— باور نمیکنی ؟ اما میدانی وقتی ما در ورونژ زندگی میکردیم من با چه سرعتی سوار بر آن میشتافتم ؟ آنجا دور حیاط ما راه آسفالتی بود . من هر یک از پیچهای آنرا میدانستم ...

گنکا من و من کرد :

— آره من باور میکنم .

ولادیک آهسته گفت :

— من شبها سواری میکردم . روز از آنجا عابرین عبور میکنند ، بچه‌ها میدوند ، ولی من شبها . برای من که فرق ندارد . خوب بود . فقط یکبار به یک نفر مست تصادم کردم . — او آستین باریک پیراهن ورزشی را بالا کشید و گنکا اثر سفید زخمی ناهموار را دید . ولادیک توضیح داد : — این زخم در آنموقع بدستم وارد شد . ولی تو باور نمیکنی .

گنکا با شرمندگی تکرار کرد :

— آری من باور میکنم . — ولی با تمام اینها تاب نیاورد و پرسید : — آیا پدرت بتو اجازه میداد ؟

ولادیک گفت :

— او اجازه میداد . او خودش بمن دوچرخه سواری را یاد داد . — و ناگهان اضافه کرد : — راه رفتن را هم او بمن یاد داد ... اینطور راه بروم که معلوم نشود که نابینا هستم .

گنکا ساکت بود. او فکر میکرد که ولادیک به سایر پسربچه‌ها شباهت ندارد و نه از آنجهت که نابیناست. آخر او به نابینایان هم شبیه نبود. در اینجا موضوع دیگری هست ...

این یک مطلب دیگریست ...

ناگهان ولادیک عجله کرد:

— اوه د برویم. تو از حرفهای من بیزار نشده‌ای؟ من در این روزها همه‌اش در خانه تنها هستم. همه‌اش ساکتم ... و حالا تو پیشم آمده‌ای.

گنکا به درد دل ولادیک پی برد و گفت:

— تنهائی بد است. — ولی او جز این دیگر چه میتوانست بگوید؟ این را فقط در کتابها مینویسند که با پسربچه‌های ناشناسی برخورد میکنند و در نخستین دقایق میگویند: « گوش کن بیا با هم دوستی کنیم! » — « بیا! » — « دوستی واقعی؟ » — « دوستی واقعی! » اما آیا مگر واقعاً اینطور حرف میزنند؟ گنکا نمیفهمید که بطور کلی چطور میتوان در اینباره حرف زد.

و لابد ولادیک هم بهمین فکر بود.

گنکا پیشنهاد کرد:

— در بستان شما بشکه‌ای هست. کاغذ را به آن فرو میکنیم تا نم بکشد و بعد با پونز به دیوار میکوبیم. پونز داری؟

— البته.

آنها بطرف بشکه رفتند و باز گنکا تصور کرد که تخته‌های فترمانند همین الآن ولادیک‌را مانند پر سیاه سبکی بهوا پرتاب میکنند. پر در هوا میچرخد و به اوج آسمان میپرد. آهان به آنجا میپرد!

گنکا چشمانش را بآسمان بلند کرد.

« سپر زرد » در آسمان پرپر میزد و یواش یواش سقوط میکرد.

گنکا حتی بخوبی نمیدانست که این « پاکت » مال کیست. ولی بادبادک بزرگ زرد با حرکات تند و سریع سقوط میکرد همانطور که تمام « پاکت‌های » بکمند افتاده سقوط میکنند.

گنکا شتاب‌کنان گفت:

— ولادیک، من باید بدو بروم. بادبادکی را سرنگون کردند.

ولادیک پرسید:

— بادبادک تو را؟ — و متوقف شد.

— نه، مال من نیست. نمیدانم مال کیست. در هر صورت باید بروم. میدانی، چنین قاعده داریم. کبوتربازها سرنگون کرده‌اند.

ولادیک ساکت و صامت از روی پیاده‌روی چوبی قدمی بکنار گذاشت و راه را برای گنکا باز کرد.

گنکا همانطور که مواظب سقوط بادبادک بود گفت:

— بدون من کاغذ را نم نزن.

ولادیک با خوشحالی پرسید:

— پس یعنی میائی؟ امروز میائی؟

«سپر زرد» در نقطه‌ای در کوچه‌ی کونتوآرمیتسف سقوط میکرد.

— امروز — نمیدانم. برایمان هیزم میاورند، باید هیزم را روی هم بچینیم. هشت متر مکعب. اما فردا حتماً.

ولادیک یواش سئوال را تکرار کرد:

— فردا حتماً؟

گنکا گفت:

— آره. — و بسرعت رفت، بعد بطرف در دوید.

فصل ٥

گنکا صبح از خواب بیدار شد و دید که پنجره‌ها خاکستری رنگ هستند. باران ریز و بیزارکننده‌ای نم‌نم میبارید. و این ابرهای کم ارتفاع پر از آب را از کجا باینجا رانده‌اند؟ دستهای گنکا ذوق ذوق میکردند: دیروز مجبور شد با هیزم خیلی ور برود. خاری که بکف دستش فرو رفته بود آهسته ذوق ذوق میکرد. روحیه‌اش خیلی بد بود.

مادرش گفت:

— بلند شو. باز به سر درس انگلیسی تاخیر میکنی. بطور کلی کار و بارت در دبیرستان چطور است؟

گنکا غر زد:

— از آن بهتر وجود ندارد. — این جواب را ممکن بود هر طور که بخواهند تعبیر کنند.

مادربزرگش در آشپزخانه به ناله و شیون شروع کرد:

— همینست عذاب و شکنجه‌ی ما!

گنکا با غم و اندوه فکر کرد: «دارد شروع میشود!» — ولی بیاد ولادیک افتاد و دلش آرام گرفت.

او در اشکاف دنبال نیم‌پالتوی خاکستری و کهنه خود گشت و آنرا پیدا کرد. نیم‌پالتو را اسپرمابل نامیدند و باین جهت تا پنجدقیقه نم نمیکشید. و تا خانه‌ی ولادیک هشت دقیقه راه بود. گنکا پیش خود تصمیم گرفت: «اینرا تحمل میکنیم».

مادرش اخطار کرد:

— درسنامه و دفترهایت را فراموش نکن.

— فراموش نمیکنم.

اما درسنامه در واقع پشت هیزمها نم میکشید. گنکا با کمال راحتی خیال باین مطلب فکر کرد. برایش بی تفاوت بود.

— من رفتم ...

و اینبار هم ولادیک در را برایش باز کرد. او منتظر بود و گنکا فوراً باین نکته پی برد.

— آمدی!

نزدیک بود از دهان گنکا بپرد: «همینطور که میبینی» و در دل آهی کشید.

ولادیک شتاب کرد:

— برویم. هوا مرطوبست. باران نم‌نم میبارد و میبارد ...

خانه‌ی عمه‌ی ولادیک از دو قسمت تشکیل میشد. درست مانند آن بود که دو خانه پهلو به پهلو روئیده و بهم متصل شده بودند. یکی بزرگتر و قدیمی‌تر بود و شیروانی سراشیب دو مرحله‌ای داشت. باین خانه ساختمانی که بتازگی ساخته بودند چسبیده بود. تخته‌های ایوان رنگ نشده هنوز زردی تازگی خود را از دست نداده بودند و ناودان در انتهای شیروانی شیفری هنوز حتی یک لکه‌ای زنگ برنداشته بود.

ولادیک و پدرش در این ساختمان زندگی میکردند.

در راهروی تنگ بوی چتائی تازه میامد. ولادیک دری را که باتاق گشوده میشد باز کرد.

— بیا تو.

گنکا دقیقاً کفش سر پائی را که نم کشیده بود با یک تکه چتائی پاک کرد. بعد کف اتاق را که رنگ زرد روشن داشت دید و سرپائی‌ها را بکلی در آورد. ولادیک از صدا باین حرکت او پی برد.

— خوب، برای چه تو ...

گنکا نیم‌پالتوی خیس را جلوی آستانه‌ی اتاق انداخت.

— برای اینکه والا کف اتاق را لکه‌دار میکنم.

در اتاق روشن بود. حتی بنظر میامد که اتاق آفتابیست، زیرا در روی کف اتاق

پرتوهای زرد در حرکت بودند. در گوشه‌ی اتاق کنار در اشکاف یک پهلو بدیوار چسبیده بود، که آئینه‌ای ملکوک داشت. درست مانند آن بود که از زشتی سیمای خود خجالت میکشید و میکوشید در تاریکی و سایه بماند. حتی آئینه‌ی اشکاف تقریباً نمیدرخشید. و اضافه بر اینها سه صندلی جوراجور و تختخوابی دراز و رنگ و رو رفته، دیوانی باریک تقریباً نظیر آنکه در خانه‌ی گنکا هست و میزی پهن با تخته‌ی نقشه‌کشی در اتاق بود. معلوم بود که عمه خویشاوندان خود را با بدترین مبلها تأمین کرده بود. فقط تخته‌ی نقشه‌کشی تازه و نو بود. البته مال عمه نبود. و روی کف اتاق در امتداد دیوار کتابها را دسته دسته چیده بودند.

گذشته از اینها گنکا دری و در پس در پهلوی سفید بجاری دیواری کوچکی را دید. لابد آنجا آشپزخانه بود. عجیب است که مدخل آشپزخانه از اتاق بود.

تا گنکا بتماشا مشغول بود، ولادیک کاغذ را که لوله کرده بود از پشت اشکاف بیرون کشید.

او با خش و خش بلندی ورق کاغذ را باز کرد:

— امتحان کن، صافست؟ من به آن نم نزده‌ام، فقط از پشت حوله اطویش کردم.

کاغذ واقعاً صاف بود.

گنکا موافقت کرد:

— دست کم حالا میتوان چوبها را بهش چسباند. تو چوب داری؟

— دارم. — او دوباره به پشت اشکاف دست دراز کرد و ناگهان متوقف شد. — گنا، پس آن بادبادک چطور شد؟ راستی آنرا سرنگون کردند؟

گنکا بیاعتنا گفت:

— سرنگون کردند. اما در هر صورت بی‌فایده بود. ما زودتر رسیدیم و برداشتیم.

ولادیک گفت:

— من ترسیدم که آن بادبادک خودش افتاده. — و پس از کمی سکوت اذعان کرد:
— وقتی بادبادکها میافتند خوشم نمیاید... سابقاً بادبادکهای من میافتادند.

گنکا من و من کرد:

— اما آن یکی... باری... آن آخری... آخر آن بادبادک خوبی بود. آنکه خودش نیفتاد...

ولادیک گفت:

— حالا بادبادکهای من خوب از آب درمیایند. ولی من مدت زیادی برای ساختنشان وقت صرف میکنم... خوب، باشد. اگر الآن شروع کنیم تا موقع ناهار تمام میکنیم. آخر هنوز زود است، آره؟

— کجا عجله کنیم ؟ در هر صورت باران میبارد . و نمیفهمم این باران را از کجا باینجا راندند ؟

ولادیک در حالیکه توفالهای مخصوص بادبادک را میاورد اطلاع داد :

— من از پیش دیروز میدانستم که باران خواهد بارید . خیال میکنی مدت زیادی خواهد بارید ؟ بزودی بند میاید ، خواهی دید .

گنکا تعجب کرد :

— دیروز میدانستی؟ و هیچ چیزی نگفتی .

ولادیک گوش تیز کرد :

— تو شاید وعده نمیدادی که میایی ، آره؟

گنکا مغموم جوابداد :

— دیگر چه ... تو چه چیز را اینطوری ؟ «وعده نمیدادی» . تو مگر خیال میکنی من بخاطر وعده‌ام آمده‌ام ؟

ولادیک یواش گفت :

— من فقط همینطوری ...

گنکا بمنظور آنکه به این صحبت نامطبوع پایان بدهد باطراف نگاه کرد : راجع به چه چیزی پرس و جو کند ؟

در گوشه‌ی اتاق پشت اشکاف او جعبه‌ی بزرگ سیاهی دید . گنکا میدانست که معمولا در این جعبه‌ها سازدستی میگذارند . ضمناً این تمام آن چیزی بود که او از ساز دستی و بطور کلی از موسیقی میدانست . او نسبت به موسیقی بیعلاقه بود . از تمام آنچه که آهنگسازان در طول صدها سال ساخته‌اند گنکا دو ترانه میدانست ، یکی تصنیف «ای ملوان ، تو بیش از حد زیاد دریانوردی کردی!» و دیگری مارش کوبائی «بیست و ششم ژوئیه» .

ولی حالا میبایست راجع به مطلبی صحبت کرد و گنکا بطرف سازدستی قدم برداشت . به جعبه انگشتی زد و پرسید :

— ساز مال تست ؟

ولادیک جواب نداد . او پشت به گنکا ایستاده بود و کاغذ در دستش خش و خش بلندی داشت .

گنکا دوباره پرسید :

— ولادیک ، سازدستی مال تست ؟

ولادیک گفت :

— این آکردئونست .

— خوب ، مال تست ؟

ولادیک کاغذرا که لوله کرده بود به پشت اشکاف فرو کرد و شانه‌های لاغرش بطرز خسته و وامانده فرو افتادند.

ولادیک تقریباً پچ و پچ کنان گفت:

— تو هم مثل همه هستی. همانطوری.

گنکا چیزی نفهمید. ولی احساس کرد که باز چیزی زیادی گفته است. اما چه؟ و حالا چطور باید جواب بدهد؟

ولی ولادیک خودش بصحبت شروع کرد. با صدائی پست و با لحنی تند و رنجشی که طنین داشت گفت:

— راجع به دوچرخه هیچکس نمیپرسد. حتی باور نمیکنند. تعجب میکنند، آه میکشند. اما راجع به این چیز، — او بدون اشتباه با سر بطرف جعبه‌ی سیاه اشاره کرد، — برای همه لازمست بدانند: «مال تست؟»، «میاموزی؟»، «مینوازی؟» ولی آن مال من نیست! اینرا پاپا برای خودش خریده است، نه برای من. تو خیال میکنی... اگر انسان هیچ چیزی نمیبیند پس یعنی او فقط باید ساز دستی بنوازد، آره؟ خیال میکنی بیش از این از دستش کاری ساخته نیست؟

گنکا بزحمت گفت:

— من هیچ خیال نمیکنم. — و فکر کرد که هرگاه ممکن نیست بزمین فرو برود چه خوب بود حالا از اینجا دور دور میرفت. چندبار بخودش میگفت: «حرف زیادی نزن!»

ولادیک تکرار کرد:

— خیال میکنی این موسیقی خیلی برایم لازمست...

گنکا چنانکه گوئی از شدت درد چین به صورت انداخت، گفت:

— من هیچ خیالی نمیکنم. فقط صاف و ساده پرسیدم.

ولادیک بدون آنکه بطرف او رو برگرداند گفت:

— گذشته از موسیقی هزار کار مختلف دیگر هست.

گنکا شکایت کنان داد زد:

— تو ... تو مثل دختربچه‌ها هستی! همه اینها را از خودت درمیاوری و بعد خودت هم میرنجی. اما فقط صاف و ساده پرسیدم. زیرا سازدستی در اینجا بود. از هر کس دیگر هم اگر سازدستی داشت میپرسیدم. از هر کس که باشد! فهمیدی؟

ولادیک آهسته گفت:

— من میدانم... — و مفهوم نبود که او چه چیز را میداند: یا اینرا که او خودش در این بحث مقصر است یا اینرا که نمیتوان به گفته‌ی گنکا باور کرد. ولی آخر گنکا که دروغ نمیگفت!

حالا آنها ساکت بودند. و هر چه بیشتر میگذشت سکوت کردن بدتر میشد. سرانجام ولادیک آشتی‌طلبانه گفت:

— میفهمی وقتی همه از یک چیز دم میزنند مایه‌ی رنجش است.

گنکا با عجله جواب داد:

— من میفهمم.

ولادیک بنزد او رفت و کنارش ایستاد. سر بزیر انداخت و لب خود را گاز میگرفت. درست مانند آن بود که جرأت اعتراف به مطلبی را نداشت.

او با گرفتگی زبان شروع بصحبت کرد:

— میخواهی ... من نشانت بدهم. یک چیزی، ولی باید باتاق زیرشیروانی بالا برویم.

گنکا حاضر بود بجهنم برود تا اینکه هر چه زودتر این رنجیدگی ناگهانی ولادیک فراموش شود.

او وقتی بدنبال ولادیک از اتاق بیرون بزیر باران دوید حتی نیم‌پالتوی خود را نپوشید.

ولادیک اول بروی پله‌های نردبان که از باران خیس و لیز شده بودند پا گذاشت و بروی بام رفت. معلوم بود که او بارها از این پله‌ها بالا رفته است. گنکا حتی یک کمی از او عقب ماند.

شیفر خاکستری کم رنگ و موج‌دار مانند تخته‌ی خیس رختشورها میدرخشید. در آنجائیکه شیروانی مسطح بنای الحاقی به سراشیبی شیروانی اصلی وصل میشد چیزی شبیه به خانه‌ای بسیار کوچک قرار داشت. این چیز مدخل اتاق زیرشیروانی بود. و کمی دورتر از آن میله‌ای آهنی با پرچم حلبی پهن سر کشیده بود. گنکا فهمید: «این بادنماست».

ولادیک خم شد و بمیان چهارگوشه‌ی تاریک مدخل اتاق زیرشیروانی فرو رفت. گنکا هم به آنجا خزید.

ابتدا او فقط تاریکی و خطوط تیره و مبهم تیرها را دید.

ولادیک با لحنی مخلوط با یکنوع چلمنی گفت:

— اینها ... در اینجا من ... میفهمی؟

گنکا جواب داد:

— الآن. — او منتظر بود تا چشمانش به تاریکی عادت کنند.

بعد او حدس زد: از جلوی در که چهار تاق باز بود بکنار رفت و هوا روشن‌تر شد. چیزی نمانده بود که گنکا بگوید: «کشتی دو دکلی».

زیرا در لحظه‌ی اول اتاق زیرشیروانی در نظر او همچون کشتی بادبانی دودکل بود ... البته فقط در ثانیه‌ی اول. کدام اتاق زیرشیروانی را میتوان با کشتی بادبانی دو دکلی مقایسه کرد؟ ولی با تمام اینها شباهتی وجود داشت : گنکا فیلمی قدیمی را بیاد آورد که در آن امواج بلند کشتی سنگین سه بادبانی را از یکپهلو به پهلوی دیگر میخواباندند. در انبار تاریک کشتی آب چلاپ چلوپ میکرد. و در اتاقک ناخدا ملبس به کلاه سه گوشه‌ی خیس در شیپور مسی ناسزاهای زیبای اسپانیائی را فریاد میکشید. چرا این منظره بیاد گنکا آمد؟ شاید هوای تاریک روز بارانی به هوای آن صحنه‌ی فیلم شباهت داشت و تیرهای کلفت پوشش سقف اتاق زیرشیروانی تیرهای افقی کشتی یا دنده‌های کشتی را مجسم میکردند. شاید بعلت آنکه بادی مرطوب صفیر میکشید و زنگ میزد و مهمتر از همه آنکه روی یکی از تیرهای عرضی اسبابها و آلات برنجی و نیکلی میدرخشیدند.

گنکا هنوز خوب ندیده بود که اینها چه اسبابها و آلاتی هستند. او فقط صفحات سفید و عقربه‌های نازک را تشخیص میداد و در همانجا بر میخی که به تیر کوبیده شده بود کاسکتی آویزان بود. کاسکت معمولی پسرانه. یعنی مال ولادیک است. کاسکت در اینجا بطرز خانگی آویزان بود. درست مانند آنکه در راهرو به رخت‌آویز آویزان بود. و گنکا فهمید که ولادیک غالباً باینجا میاید، خیلی زیاد.

شاید ولادیک در اینجا کشتی‌بازی میکند. گنکا هنوز بخوبی نمیدانست که در اینجا قضیه از چه قراریست. ولی او میدانست بازیهائی وجود دارند که بازی ساده نیستند، بلکه با چیزی مهم پیوند دارند. با یک آرزوئی یا چیزی اسرارآمیز. او چنین اسراری را محترم میشمرد و میدانست این اسرار را نباید نه بنام کنجکاوی ویا بنام شوخی مورد تمسخر قرار داد.

گنکا قدمی بسوی دستگاهها برداشت و گفت:

— خیلی خوب درست کرده‌اند.

در سمت چپ ساعت شماطه آویزان بود. ساعت شماطه معمولی، اما بدون شیشه. و اعداد روی صفحه نوشته نشده بودند بلکه برجسته و از مقوا بریده بودندشان.

ولادیک گفت :

— میدانی این ساعت چقدر دقیق است! در طول ده روز فقط نیم دقیقه جلو میرود.

در سمت راست عقربه‌های میزان الهوا- آنروئید میدرخشیدند. گنکا میدانست که میزان- الهوا چه چیزیست. او میزان‌الهوا را در خانه‌ی شوریک دیده بود. وقتی میخواستند زودتر از وضع هوا با خبر بشوند با ناخن به شیشه‌ی میزان‌الهوا ضربت میزدند و نگاه میکردند که عقربه به کدام طرف میخزد. گنکا حالا هم میخواست تلنگری به آن بزند ولی جلوی خود را گرفت : روی میزان‌الهوا هم مانند ساعت شماطه شیشه نبود. عقربه‌ی مسین

نشان‌دهنده مستقیماً ببالا متوجه بود . نوک تیز آن کلمه‌ی «تغییر»را دونیم میکرد و درست روی رقم ۷۶ قرار گرفته بود .

گنکا گفت :

— آها ، واضح شد که تو چطور از هوای بارانی مطلع میشوی .

ولادیک پرسید :

— تو میزان‌الهوا را تماشا میکنی ؟ خیال میکنی من از روی آن از وضع هوا مطلع میشوم ؟ میتوان بدون آنهم مطلع شد . آری او غالباً دروغ میگوید . در هر صورت میتوان . برای من فقط لازمست که اضافه بر اینها گرماسنجی هم بگذارند که عقربه داشته باشد . من بدون عقربه نمیتوانم .

گنکا گفت :

— گرماسنج عقربه‌دار هم هست . در مسکو در عمارت دانشگاه چنین گرماسنجی هست ، شبیه به ساعت خیلی بزرگ .

— من میدانم . ولی نمیدانم ساختمانش چطور است . و الا من و پاپا امتحان میکردیم بسازیم ...

گنکا به میله‌ی فلزی بادنما که ازمیان شیروانی به کف اتاق فرو میرفت تلنگری زد و گفت :

— او در ساختمان اینهم بتو کمک کرد؟

ولادیک چمباتمه نشست و میله را در مشت خود فشرد و گفت :

— نه، اینرا من خودم .همه چیزش ساده ساخته شده است .

میله در پائین روی پایه‌ای بولبرینگ‌دار نصب شده بود و باینجهت بسهولت میچرخید . روی همان پایه گرداگرد بولبرینگ حلقه‌ای تخته‌ای قرار داشت که رویش را با چسباندن چوب کبریت مدرج کرده بودند . و با سیم کج شده حروف NOSW را ساخته و چسبانده بودند که نشانه‌ی چهار جهت اصلیست . و روی حلقه‌ای که به میله محکم چسبانده شده بود عقربه‌ای حلبی میلرزید و نوک تیز آن در سمت چپ حرف W روی درجه‌ی کوچکی که ظاهراً باختر جنوب باختری را نشان میداد در تب و تاب بود .

ولادیک با هیجان و کمی مبهم توضیح داد :

— ... و لازم نیست که بروی شیروانی بروم . باد دربالا میوزد ... و در آنجا پرچم را بحرکت درمیاورد و عقربه در اینجا حرکت میکند .

گنکا با لحنی که کمی از گیجی و مبهوتی او حکایت میکرد گفت :

— خوب اختراع کرده‌اید . — واقعاً خوب اختراع کرده بودند ولی گنکا در فکر چیز دیگری بود . — ولادیک، آخر در اینجا همه‌چیز آهنیست .

— خوب ، بله . اگر از چوب بسازیم بد میشود . باید دیرک کلفتی بیاوریم و بعد هم چنان سوراخی در شیروانی ببریم . آنوقت عمه‌ام از غیظ و غضب ممکن بود بترکد .

آنوقت گنکا با غمخواری اخم‌آلودی گفت:

— در اینصورت لااقل میبایست با زمین اتصال بدهید. والا آن از شیروانی مثل برق گیر بیرون آمده است، ولی برعکس: برق گیر علیه برق است ولی این برق را بطرف خودش میکشد.

ولادیک با عجله گفت:

— این پوچ است. هیچ چیزی را نمیکشد. این فقط حرفست.

گنکا اخم کرد و آهسته ولی خشمناک اخطار کرد:

— ولادیک، آخر من جداً میگویم. آهان روزگاری خانه را دچار آتش‌سوزی میکنی.

ولادیک جست و خیز کرد و روی تیر سوار شد و پاهایش را تکان داد و با صدائی خیلی خوشحال گفت:

— فرضاً که اینطور بشود. بزودی بمن و پاپا آپارتمان نوی خواهند داد.

— پس این ... عمه‌ی شما چه؟ در آلاچیق زندگی خواهد کرد؟

— اه! او خانه نوی میسازد! خیال میکنی نخواهد ساخت؟ اوهو!

او به تیر مهمیز زد و هی کرد، مانند کودکی پنجساله که خود را سوار بر سمند تیز پائی فرض کرده است. او خیلی خوشحالی میکرد. ولادیک پشت به گنکا نشسته بود و گنکا نمیدید که آیا در صورت ولادیک اثری از این خوشحالی هست یا نه.

ناگهان ولادیک گفت:

— عمه‌ام لابد پنج خانه خواهد ساخت، اگر دلش بخواهد. در تمام عمرش پول جمع میکند. تو خیال میکنی او این عمارت خمیده را برای ما ساخته است؟ برای مستاجرین. میخواست بدانشجویان اجاره بدهد. از هر نفر ده روبل. مهم نیست، او از ما کمتر نمیگیرد. تو تصور نکن که حیفم میاید. صاف و ساده سایه‌ی اشمئزاز است. تقریباً هر روز بعبادت خدا میپردازد، راجع به برخی گناهان خود زمزمه میکند، و خودش چنین آدمیست ... مردم برایش یک پاپاسی ارزش ندارند ...

— آخر او کیست؟ عمه‌ی واقعی تست؟ عمه‌ی تنی؟

ولادیک از روی اوقات تلخی سر خود را بالا انداخت:

— «تنی، تنی»! تو درست مثل پاپای من! او هم همه‌اش ثابت میکند ... اما برای من فرق ندارد، هر کس میخواهد باشد، حتی اگر از همه تنی‌تر باشد! اگر او چنین زنیست ...

گنکا بیش از این چیزی نپرسید. ولادیک نشسته و از خستگی قوز کرده بود، گوئی واقعاً سوار براسب خود کیلومترهای زیاد و دشواری تاخت و تاز کرده است. سپس او به آسانی از روی تیر پائین جست و گوئی هیچ چیزی روی نداده است پیشنهاد کرد:

— برویم، من در آنجا قطب‌نما دارم. آنرا هم خودم ساخته‌ام.

او گنکا را به گوشه‌ی دور اتاق زیر شیروانی برد. در آنجا در کاسه‌ی پلاستیک مخصوص ظاهر کردن فیلم عکسی سوزن دراز کفاشی روی چوب پنبه‌ی گردی شناور بود.

ولادیک توضیح داد:

— من آنرا آهن‌ربا کرده‌ام. چنین قطب‌نمائی بسیار دقیق شمرده میشود. فقط باید آنرا از آهن دور نگاهداشت. من ابتدا نمیدانستم و کنار بادنما گذاشتم. بعدا حدس زدم که نادرست نشان خواهد داد. یادت هست در رمان «ناخدای پانزده ساله» نگورو آهنی بزیر قطب‌نما فرو کرد؟ من وقتی اینرا خواندم حدس زدم.

گنکا شروع به صحبت کرد:

— خواند... — و صدایش بند آمد: باز ولادیک خواهد رنجید.

معلوم نبود ولادیک با تمسخر یا با تحسر گفت:

— البته من نخواندم بلکه پاپایم. من خودم بندرت میخوانم.

گنکا فکر کرد: «با تمام اینها میخواند. مثل اینکه چنین کتابهائی هست با حروف برجسته». او بخود جرأت داد و پرسید:

— چنین کتابهائی وجود دارد؟ کتابهای مخصوصی؟ — او جرأت نکرد بگوید «برای نابینایان».

ولادیک با عدم رضایت جواب داد:

— وجود دارد. اما کمست. در آنها با حروف کاغذ را سوراخ میکنند. من چنین حروفی را دوست ندارم. من حروف معمولی را دوست دارم.

آنها در گوشه‌ی دوردست اتاق زیر شیروانی کنار قطب‌نما روی کنده‌هائی نشسته بودند و ولادیک گفت:

— میدانی من چطور خواندن را یاد گرفتم؟ قبل از رفتن بدبستان. با چوب کبریت. پاپا بسر کار میرفت، ولی من تمام روز را تنها در خانه میماندم. میدانی چقدر غم‌انگیز است!.. هنوز کوچولو بودم. آنوقت پاپا شروع کرد که حروف را بمن یاد بدهد، حروف را با چوب کبریت میساخت. اول حروف، بعد کلمات را بمن یاد داد. بعد قصه میساخت. من شب میخوابیدم، ولی او مینشست و قصه میساخت، و بعد چوب کبریتها را میشکست و از آنها کلمات میساخت. اول عیب نداشت، من بد میخواندم، قصه‌ها کوتاه بودند. اما وقتی یاد گرفتم میدانی چه بلائی بسرش آمد... او گاهی تا صبح مینشست. ولی من هنوز ابله بودم، برایم فقط قصه لازم بود که آنهم هر چه بهتر و بیشتر درازتر باشد. صبح او بسر کار میرفت — من بلند میشدم و هر چه زودتر بسر میز میشتافتم. روی میز روزنامه‌ای پهن کرده و حروف را رویش چیده. اگر قصه دراز بود برای نصف روز من کافی بود.

میخزم و سرکشی میکنم ... آخر باید مواظب باشم تا چوب کبریتها را جابجا نکنم . پاپایم بعدها چوب کبریتها را میچسباند زیرا یکبار پنجره باز بود و باد روزنامه را برد ... آه من چطور شیون میکردم ! در اتاق میدویدم و دستهایم را تکان میدادم ، میخواستم باد را کتک بزنم ... خنده‌دار است ، درست میگویم ؟

یک ذره هم خنده‌دار نبود . برعکس . دل گنکا میخواست به ولادیک حرفهای خوبی بزند . در وصف خود او و در وصف پدرش . ولی گنکا بلد نبود چنین سخنانی بگوید . و او فقط بیاعتنا پرسید :

— و تو در ورونژ در دبستان تحصیل میکردی ؟

— در ورونژ ... و در اومسک . در دبستانهای گوناگون ...

— در دبستانهای مخصوص ؟

ولادیک سر خود را تکان داد .

— نه . من نمیخواهم ... در شبانه‌روزیهای مخصوص جالب نیست ، در آنجا باید همیشه زندگی کرد . ولی من و پاپایم ... میفهمی همیشه با هم هستیم .

گنکا پچ و پچ کنان جواب داد :

— میفهمم .

— من در دبستان معمولی هم میتوانم . خیال میکنی نمیتوانم ؟ حافظه‌ام خوبست ، من در سر درس همه چیز را بخاطر میسپارم . فقط نوشتن در دفتر دشوار است . باری مرا در هر صورت از مشق‌خط معاف میکردند . و از نقاشی هم معاف میکردند .

— تو حالا در کدام کلاس هستی ؟

ولادیک آه کشید :

— به کلاس چهارم رفتم . دیگر میتوانستم به کلاس پنجم بروم ، من حالا تقریباً یازده ساله هستم . ولی من بطرزی احمقانه بدنیا آمده‌ام ، متولد ماه سپتامبر هستم . وقتی مرا بکلاس اول نام نویسی میکردند ، ابتدا نمیخواستند قبولم کنند . میگفتند تا هفت سالگی نیم ماه مانده است . سال بعد هم نمیخواستند قبولم کنند ، ولی من دیگر هم خواندن و هم نوشتن را بلد بودم . یک خانم آموزگاری بنام نینا سرگه‌ئفنا مرا به کلاس خود پذیرفت . بمن درس میداد و بخانه‌ی ما میامد . آدم خوبی بود ... — او اعتراف کرد : — بار اول وقتی مرا نپذیرفتند من چنان گریه و زاری کردم ! مثل آنروزی که باد روزنامه را برد و قصه را پخش کرد .

گنکا فکر کرد :

« او همه چیز را برایم حکایت میکند. چرا ؟ شاید بعلت آنکه او هیچ چیز را نمیبیند و برای او در پیرامونش مثل شب تاریک است ، میگویند مردم شبها صریح‌تر میشوند ؟ »

ولی گنکا میفهمید که این حرف مزخرف است . او چیز دیگری هم احساس میکرد : ولادیک باو مانند دوست خود اعتماد میکند .

ولادیک آهسته گفت :

— من وقتی کوچولو بودم باد را دوست نداشتم ، فقط بعدها از وقتی فهمیدم آنرا دوست دارم ... میدانی چقدر آب و هوا به باد بستگی دارند ! — او بلند شد و بطرف بادنما روانه گردید . — میشنوی باد شدیدتر و روانتر شده است ؟ یعنی باران بزودی بند میاید . اگر باد را احساس کنیم آنوقت بخوبی میتوان دانست که چه هوائی خواهد بود ...

گنکا موافقت کرد :

— این حرف درست است .

ولادیک در حالیکه تراشه‌ای را خورد میکرد آهسته گفت :

— البته ... بجز این نشانیهای ظاهری گوناگون هم وجود دارند . مثلاً رنگ آسمان یا شکل ابرها . ابر آخر چیز مهمیست : ابرهای پرمانند ، ابرهای پوش ، ابرهای چند لایه . آخر فقط وقتی لازمست میگویند ، درست است ؟ تنها من که نخواهم بود .

گنکا که باز هم هیچ چیز نمیفهمید چین بابروها انداخت و پرسید :

— در کجا ؟

ولادیک تراشه‌ها را بدور ریخت .

— باری در کجا... در ایستگاهها . در مراکزی که زمستان درآنجاها میمانند . در آنجاهائیکه هوا را معین میکنند . تو که میدانی .

معلوم نبود گنکا فکر کرد یا زیر لبی تلفظ کرد : «اوهو تو !» زیرا فقط در این لحظه واقعاً حدس زد . هر چیزی در سر جای خود قرار گرفت دقیق و مفهوم شد . درست مانند آنکه در دوربین عدسیها را تاحد اعلای روشنائی بچرخانند . هم عقربه‌ی کارآمد بادنما روی درجه‌ی تعداد و هم جرو جر هواسنج آنروئید و هم کاسکت ولادیک که کنار دستگاهها بمیخ آویزان بود . و هم خود ولادیک که نخواسته بود نوازنده بشود . ولادیک که فکر کاری شگفت‌انگیز و دلاورانه در سر میپروراند و میخواست متخصص هواشناسی بشود . «در ایستگاهها . در آنجاها که زمستان میگذرانند ...»

در هوای تیره و تاریک اتاق زیرشیروانی چهارگوشه‌ی پنجره روشن و سیمگون بنظر میامد . ابرپاره‌ها در آن شناور بودند . هیکل ولادیک در این چهارگوشه کاملاً سیاه بود . او با اندام لاغر و قامت راست و بیحرکت خود پشت به گنکا ایستاده بود . چیزی نامفهوم بدل گنکا ناخن میزد . این «چیز نامفهوم» اضطراب‌انگیز و زنگدار بود . گوئی راهی دورو دراز در انتظارش بود و سپس در زیر آسمان ابرآلود و رعدوبرق دار شیپورها آهنگ عزیمت را نواختند .

ولی آخر گنکا هنوز چنین راهی در پیش نداشت. ولی ولادیک داشت...
گنکا ناگهان شنید:
— تو در این موضوع بهیچکس نگو، خوب؟ تو یکنفر اول کسی هستی که من باو گفته‌ام.
گنکا سر فرود آورد. او فراموش کرد که ولادیک این نشانه‌ی سکوت‌آمیز موافقت را نمیبیند.
و ولادیک که از سکوت گنکا و یا شاید از افکار خود مضطرب شده بود بطرزی نامفهوم گفت:
— آهان تو... چطور خیال میکنی، این آرزوی من عملی میشود؟ اگر با تمام قوا...
ناگهان از صدای او چنان ناراحتی استنباط شد که مو بر اندام گنکا راست ایستاد و او گفت:
— عملی میشود، همه چیز برای تو عملی میشود.

باران بند آمد و در پس ابر پاره‌های کم ارتفاع زردی آفتاب بچشم میخورد. باد هنوز نمناک ولی سبک و خنک بود. گنکا و ولادیک بروی شیروانی رفتند. پس از تاریکی و بوی خاکی اتاق زیرشیروانی آسمان و خیابانها در نظر گنکا بطرزی شگفت‌انگیز پهناور و روشن بودند. و باد بوی علفهای مرطوب را میاورد.
ولادیک گفت:
— باد بوی جنگل میدهد. از آن بوی توت فرنگی وحشی و برگ درخت پده بمشام میرسد.
او در کنارش ایستاده بود و گنکا تیزی آرنج او را احساس میکرد.
گنکا جواب داد:
— آره. — هر چند یادش نبود که پده چه بوئی دارد.
ولادیک گوش فرا داد و گفت:
— بابا دارد میاید.
— در کجاست؟
— باری من نمیدانم. هنوز دور است.
گنکا پلکهایش را بهم کشید و گوش تیز کرد. او هم دلش میخواست صدای پای پدر ولادیک را بشنود. ولی او فقط هیاهوی معمولی روز را میشنفت: همهمه‌ی باد، غریو دور ماشین‌ها را، صدای راهگذران را، بوغهای بم کشتیهای یدک کش را، صدای موزیک بلندگو را... بعد در حیاط جروجر کرد و ولادیک باخوشحالی داد زد:

— آها آمدی ! — این سخنان او چنین آهنگی داشت که «آهان گیر افتادی ! » — اما میگفتی تا عصر ...

از در حیاط مردی بلندقد و چکمه‌پوش داخل خانه شد. کپی خاکستری رنگ بسر گذاشته و لباس تیره‌رنگ و کیسه‌مانند پوشیده بود. تخته‌ها زیر چکمه‌هایش خم میشدند. صورت او در نظر گنکا شبیه اسپانیائیها بود : بینی مستقیم ، چانه‌ی باریک ، موی سر شقیقه‌هایش را مثل توره‌آدوری که گنکا هفته‌ی گذشته در پاته‌ژورنال دید کوتاه تراشیده بود . ولی لبهایش پهن و نرم و مویش کمرنگ بود . وقتی پدر ولادیک متوقف شد و سر خود را بلند کرد گنکا متوجه تمام این نکات شد .

او با نگاه چشمانش به گنکا لبخند زد ولی به ولادیک جواب داد :

— نشد که تا عصر بمانم . بیرونم کردند .

ولادیک ترسیده و بجلو تلوتلو خورد :

— کی ؟

پدرش خندید :

— مقام ریاست . تو بزمین نیفت ... دستور داده شده است که تا پس فردا بسر کار حاضر نشوم . میگویند حالا بدون من از عهده برمیایند . پس اینطور ...

ولادیک آهسته ولی با نیرو گفت :

— هورا ! اینرا آنها درست گفته‌اند .

— پس چه باید کرد ، باید بیکار بنشینیم .

ولادیک گفت :

— پاپا ...

— چیه؟

— تو آماده‌ای؟

— یاالله.

— نگه دار!

ولادیک بسرعت خم شد و از شیروانی بجلو جست. دل گنکا بشور افتاد. چیزی نمانده بود فریاد بکشد. ولی دستهای پدر ولادیک درست در روی زمین ولادیک را گرفته و در هوا نگه داشتند.

ولادیک گفت:

— فرود آمدم، — و با وقار پای خود را تاب داد.

گنکا بیاد پدر خود افتاد. چطور پدرش بمسافرت رفت. یکنوع مخلوطی از دل آزردگی و رشک او را مانند موجی بجلو هول داد. گنکا بدون آنکه فکر کند درست بلبه‌ی شیروانی قدم گذاشت و او نیز بجلو جست.

او بدون آنکه نگاه کرده باشد جست زد. پاهایش روی تخته‌های خیس سریدند. او به پهلو افتاد و آرنجش چنان ضرب دید که از چشمانش جرقه و اشک بیرون ریختند. گنکا در حالیکه میکوشید چین بصورت نیاندازد نشست و پدر ولادیک را بالای سر خود دید.

— زنده‌ای؟

گنکا گفت:

— زنده‌ام، — و کوشید لبخند بزند.

— باری میبایست حدس میزدی! استخوانهایت صحیح و سالمند؟ پس در اینصورت بلند شو. — او شانه‌های گنکا را گرفت و او را نیم‌خیز کرد. — این عمل آخر ساده نیست. من و ولادیک همه‌چیز را حساب کرده‌ایم، اما تو یکهو جست زدی!

گنکا چشمهای خیس خود را پنهان کرده و گفت:

— عیب ندارد. — و بعدا خودش هم نمیدانست که چرا این جمله‌ی احمقانه را اضافه کرد: — اما شما اصلاً به مهندس شباهت ندارید. من خیال میکردم شما اینطوری نیستید.

پدر ولادیک لبخند زد و مثل اینکه تعجب نکرد:

— همینم که هستم.

و گنکا تصور کرد مزخرفی میگوید، لابد حتی بنظر ایلکای کوچولو هم خنده‌آور میاید. ولی با تمام اینها گفت:

— پدر منهم مهندس است. او هم شبیه نیست. لابد همه مهندسهای واقعی به مهندسان شباهت ندارند.

مهندس واقعی گفت:

— اما این فکریست.

ولادیک بآستین گنکا دست زد و اعتراف کرد:

— باری من خیلی ترسیدم!

گنکا در جواب گفت:

— اهمیتی ندارد، من رفتم. من باید بخانه بروم.

پدر ولادیک پیشنهاد کرد:

— اگر میخواهی بمان. الآن یک تابه پر از سیب‌زمینی بکار میاندازیم. — او سپس به ولادیک رو کرد: — تو سیب زمینی پاک کرده‌ای؟

ولادیک آهی کشید و با نوک پوتین زمین را خراشید.

پدرش با لحنی غمگین گفت:

— باری من اینرا میدانستم. البته یادت رفت؟

ولادیک گفت:
— الآن پاک میکنم، مگر زیاد طول میکشد...
پدرش خندید:
— «مگر زیاد طول میکشد؟»!.. مایه‌ی غمهای من! لابد شیروانی یادت نرفت.
— و سپس رو به گنکا کرد: — هیچوقت یادش نمیرود که بروی شیروانی برود. آری چنین ابلیس کوچکی بدنیا آمد! نمیدانم با او چه باید کرد. شاید باید کتکش زنم؟
ولادیک با خوشحالی گفت:
— کتک بزن!
— مناسب نیست، چونکه دیگر بزرگ شده‌ای.
ولادیک با میل و رغبت موافقت کرد:
— میبایست قبلاً میزدی.
— آهان گردنت را میشکنی...
— من؟!
گنکا سکوت کرده و بصحبتهای آنها گوش میداد، دلش نمیخواست برود، ولی او دوباره گفت:
— من میروم.
ولادیک پرسید:
— بعدا میائی؟
— فردا. فردا صبح. ممکنست؟
پدر ولادیک تعجب کرد:
— چه سئوالی! گنکا، تو نترس از اینکه ما را بیدار کنی. ما بقول معروف با آواز خروس بلند میشویم.
گنکا فکر کرد: «نامم را میداند. پس یعنی ولادیک نام مرا باو گفته است».
گنکا وقتی از در خارج شد یادش آمد که نیم پالتویش را فراموش کرده است. ولی دیگر خورشید خودنمائی میکرد و او دیگر برنگشت.

فصل ۶

صبح ایلکا بدنبال گنکا افتاد. بکلی نامفهوم بود او از کجا فهمیده است که گنکا بنزد ولادیک میرود. او از پشت گوشه‌ی عمارتی بیرون دوید و پیراهنش با تکمه‌های باز پشت سرش در اهتزاز بود.

ایلکا با کمک کفش سندل ترمز کرد و نفس تازه کرد:
— گنا، منهم با تو میایم، خوب؟
گنکا گفت:
— گوش کن، چاووش، بطرف دیگری برو.
— گنا، خوب...
— من به کی میگویم!
ایلکا چشمک زد و مژگانهایش بهم خوردند و با صدائی بینور گفت:
— حیفت میاید آره؟
— حیفم میاد.
ایلکا سر خود را بزیر انداخت و پچ و پچ کرد:
— منکه مزاحمتان نخواهم شد.
— پس تو در آنجا چه خواهی کرد؟
ایلکا گفت:
— تماشا خواهم کرد. — و با امید به گنکا نگاه کرد.
گنکا خشمگین شد:
— مگر آنجا برای تو سینماست؟ «تماشا میکند»!
ایلکا با لحنی شکایت‌آمیز توضیح داد:
— بادبادک را تماشا میکنم. شما بادبادک میسازید و من یاد میگیرم.
— تو از کجا میدانی که ما چه چیزی خواهیم ساخت؟
ایلکا آه کشید:
— حدس زدم...
گنکا غرغر کرد:
— هر جا که لازم نیست تو درست حدس میزنی! و بعد در آنجا یکهو فضولی میکنی و حرفی نابجا میزنی.
— فضولی نمیکنم، خواهی دید.
— من «خواهی دید» را نشانت میدهم! تو اگر میخواهی به آنجا بیائی، این عادت را ترک کن. بطور کلی چنین کلماتی را «خواهی دید»، «نگاه کن»، «چشمها» فراموش کن. فهمیدی؟
ایلکا فهمید.
گنکا با اخم و تشدد گفت:
— آها و یک چیز دیگر... مبادا راجع بمادر چیزی از او بپرسی.

—مگر مادرش کجاست؟
— از کجا من میدانم! او و پدرش دو نفری با هم زندگی میکنند.
ایلکا آهسته گفت:
— یعنی مادرش مرده است. من نخواهم پرسید... آهان وقتی پاپای من مرد در خانه‌ی ما هم همینطور...
او حرفش را ناتمام گذاشت و گنکا از سختگیری خود در وضع ناگواری قرار گرفت.
— خوب برویم. اما مثل بزغاله جست و خیز نکنی.
ایلکا جست و خیز نمیکرد. درست تا جلوی در حیاط ولادیک او متفکر و مغموم راه میرفت.
ولی با تمام اینها ایلکا یکبار فضولی کرد. وقتی با پدر ولادیک آشنا شد. او ایلکا را بین زانوهای خود گرفت و کمی لبخند میزد و میپرسید:
— اسمت چیست؟ ایلکا؟ یعنی الیاس. الیاس پیغمبر... باری پس یعنی ایلیوشکا. اما اسم من — ایوان سرگه‌یویچ است. میتوانی ساده‌تر صدایم کنی: عمو وانیا.
ایلکا به پدر ولادیک نگاه کرده و با ساده‌دلی گفت:
— بهتر است ایوان سرگه‌یویچ صدا کنیم. ما همسایه‌ای بنام عمو وانیا داریم. میخواره‌ی وحشتناکیست. هر روز قبل از تعطیل زنش او را از جوی بیرون میکشد و با چرخ دستی بخانه میاورد. ولی او فقط عربده میکشد.
گنکا ضربتی بحد کافی شدید بمیان کتفهای ایلکا وارد نمود. ایلکا شرمنده شده به تماشای زانوی خود که رویش بلودومتیل مالیده بودند مشغول شد.
ایوان سرگه‌یویچ و ولادیک قهقهه میزدند. ولادیک حتی با پاهایش بروی در اشکاف ضرب میگرفت. او روی گنجه‌ی لباس نشسته و در آنجا چیزی جستجو میکرد.
گنکا پوزش‌طلبانه به پدر ولادیک نگاه میکرد درست مانند آنکه بعلت رفتار ایلکا پوزش میطلبید: از کوچولو چه توقعی میتوان داشت...
ولادیک وقتی تا حد سیری خندید گفت:
— پاپا، اینجا هم چسب نیست.
— بمن چه ارتباطی دارد؟
— آخر تو جمع‌آوری کردی.
— خودت جمع‌آوری کن. چندبار گفتم: هر چیز را بجای خودش بگذار.
— آخر در آنجا لامپهای تو قرار داشتند.
— کنارشان میزدی.
— خوب بله! همینکه کنارشان بزنم بزمین میاندازم و میشکنم.

— من شکستن را نشانت میدهم... تو چرا در آنجا جفتک میاندازی؟ الآن بزمین میافتی.

ولادیک گفت:

— البته، چونکه چسب پیدا کردم، اینست آها. کنار بروید! — و او با غریو و هیاهو از بالای اشکاف بپائین جست. — ایلکا، کاغذ را بردار.

او با ایلکا چنان حرف میزد که گوئی تمام مدت عمر دوست نزدیک بوده‌اند. بظاهر ایلکا هم هیچگونه ناراحتی احساس نمیکرد. و گنکا آرام شد.

ولادیک گفت:

— ما روی ایوان خواهیم چسباند. پاپا، آیا تو نخ بما میدهی؟

— با شما چه میشود کرد...

ولادیک با بطری چسب بطرف در قدمی برداشت. ایلکا و گنکا هم بدنبالش روانه شدند.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— گنا! یک ثانیه صبر کن. کمک کن اشکاف را کنار بزنیم. ولادیک نقشه‌های مرا به پشت اشکاف ریخت. باید از آنجا بردارم.

ولادیک خشمگین شد:

— من ریختم؟! اینها نقشه‌های قدیمی هستند. و یک هفته تمامست که در آنجا ریخته شده‌اند! بگذار من خودم اشکاف را کنار میزنم.

— برو برو...

گنکا و پدر ولادیک دو نفری ماندند. آنها بسهولت گنجه‌ی جرجرو را از دیوار دور کردند: معلوم میشد گنجه از اموال سرشار نبود. ایوان سرگه‌یویچ گرد و خاک را از لوله‌های کاغذ اوزالید زدود. بعد رو به گنکا کرد و بدون تبسم معمولی بچشمان او نگاه کرد و پرسید:

— خوب چطوره؟

گنکا گوش تیز کرد:

— چه چیزی؟ — او فهمید که سئوال ساده نیست.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— باری بطور کلی. کار و بارتان چطوره؟.. ولادیک من چطوره؟

گنکا با شرمندگی گفت:

— مگر چطوره. خوب و مرتب است. معمولیست.

— از سایرین بدتر نیست؟

گنکا بطرفی نگاه کرد و گفت:

— از چه لحاظ بدتر... او حتی... چه بادبادکی درست کرده بود. از ما ها هیچکس نمیتواند. و بطور کلی او...

در این کلمه «بطور کلی» خیلی چیزها مکتوم بود ولی گنکا بلد نبود راجع به این چیزها صحبت کند.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— گنا، میدانی، در این سه روز او چنان حالی دارد که گوئی هدیه‌ای گرفته است. هرچند نه، او از گرفتن هدیه اینقدرها خوشحال نمیشود. اما حالا وضع دیگریست. گوئی او منتظر چیز خوبیست. راجع به تو حکایت میکرد.

گنکا با شرمندگی من و من کرد:

— چه چیزی راجع بمن میشود حکایت کرد...

— همینطوری... برای او تنهائی مطبوع نیست. و حالا تو پیدا شدی. و امروز ایلیوشکا را هم آوردی. برای او مایه چنان خوشحالیست، برای ولادیک... فقط از یک چیز میترسد.

گنکا تعجب کرد:

— از چه چیزی؟

— میترسد. فکر میکند تو یک دو روز میائی و ولش میکنی.

گنکا با لحن خشن گفت و از خشونت خود ترسید:

— من چه میشوم، راه را فراموش میکنم؟

ولی ایوان سرگه‌یویچ متوجه هیچ‌چیز نشد و ادامه داد:

— از نظر دوستان او شانس نیاورده است. البته بچه‌ها خیلی زیاد بودند. هم در دبستان و هم در خانه‌های همسایگان. اما از او دوری میکردند. و بیک طرزی از او خجالت میکشیدند ویا شاید بحالش ترحم میکردند. تو بحالش ترحم نکن.

گنکا گفت:

— مگر میشود بحالش ترحم کرد!

ایوان سرگه‌یویچ نقشه‌ها را فراموش کرد. او کنار گنکا ایستاده و با دست شانه او را نگهداشته بود:

— او ترحم را دوست ندارد.

گنکا صورت ایوان سرگه‌یویچ را نمیدید و جرأت نمیکرد چشم بصورت او بلند کند. ایوان سرگه‌یویچ کمی سکوت کرد و تکرار نمود:

— دوست ندارد. ما هر دو از ترحم خوشمان نمیاید. دو نفری زندگی میکنیم، بد نیست... تو راجع بمادر از او چیزی نپرسیدی؟

گنکا بسرعت گفت:
— من راجع به هیچ چیزی از او نپرسیدم. اگر چیزی لازم باشد او خودش حکایت میکند.
— باری خوب. تو راجع باین مطلب باو چیزی نگو.
گنکا برای اینکه سرانجام این مسئله را حل کند مستقیماً پرسید:
— مادرش مرد؟
ایوان سرگه‌یویچ دست از شانه گنکا برداشت و یک پشته لوله‌های کاغذ اوزالید را بروی اشکاف انداخت و با صدائی خفه گفت:
— گنا، مردم مختلفند. مادرش از نزد ما رفت. قبل از آنکه این مصیبت برای ولادیک روی بدهد.
از دهان گنکا این سئوال پرید:
— مگر... مگر ولادیک همیشه کور نبود...
— خیال میکنی او کور بدنیا آمد؟ نه، این مصیبت تصادفیست. چنین واقعه‌ی احمقانه‌ای روی داد. در ساحل تیرها را رویهم انبار کرده بودند و بچه گربه زیر تیرها پنهان شد. و بچه‌ها بزیر تیرها رفتند تا بچه‌گربه را نجات بدهند و ولادیک هم باوجود اینکه سه‌ساله بود به آنجا رفت. باری تیرها غلتیدند. یکی دستش و دیگری پایش شکست ولی او افتاد و پس‌گردنش به تیری اصابت کرد... باری اینطور شد. تا وقتی امیدی باقی بود بنزد پزشکان و به بیمارستانها میبردمش من ساکت بودم. بعدا به مادرش نوشتم. او ابتدا نامه‌هائی میفرستاد: برمیگردم، بزودی میایم. بعد از نوشتن نامه دست برداشت. شاید من بیهوده این چیزها را برایت تعریف میکنم. خوب باری اینرا همینطوری... تا اینکه بدانی. ولادیک راجع به این مطلب حرف نمیزند... بیا اشکاف را حرکت بدهیم.
آنها اشکاف را بطرف دیوار بردند. ایوان سرگه‌یویچ بجلوی پنجره رفت. بنظر گنکا آمد که از حرکات او خستگی زیادی که بخوبی پرده پوشی شده مشهود است.
گنکا نمیدانست که میتوان رفت یا نه و نمیتوانست بپرسد: او میترسید که پدر ولادیک برنجد.
درست مانند آن بود که ایوان سرگه‌یویچ از خواب بیدار شد:
— خوب برو، کیهان‌پیمایتان را بسازید. اینجا خوبست. اما در ورونژ اشتغال باین کار دشوار بود: خانه بزرگ بود و نمیشد به پشت بام بروند. اما در شهر شما فضا وسیع است.
گنکا پرسید:
— حالا شما همیشه در شهر ما زندگی خواهید کرد؟

— فعلاً اینجا خواهیم بود. و بطور کلی کسی چه میداند. کار من اینطوریست. ناگزیریم مسافرت کنیم. باری تو خودت خوب میدانی. پدر تو هم...

گنکا گفت:

— بله. اما او تنها مسافرت میکند.

— خوب این مفهومست. خانه‌ی شما اینجاست. لابد خانه و زندگانیتان بزرگ و مفصل است.

گنکا جواب داد:

— نه چندان. چه خانه‌ای... کهنه و پوسیده است. مادربزرگ من اینجاست. چطور میتواند در تایگا پرسه بزند. و نمیشود او را تنها گذاشت.

بطور کلی همه چیز بغرنج‌تر از اینها بود. گنکا یک گفتگو را بیاد داشت. آنروز پدرش پیشنهاد میکرد: «برویم». او میگفت که قصبه‌ای تازه‌ساز هست که ممکنست بزودی در آنجا آپارتمانی بدهند.

مادرش گفت:

— خوب فرضاً بدهند. و پس از سه ماه باز به جای لخت و عریانی برویم. این وضع خوبست؟

پدرش جواب داد:

— بسته بسلیقه است. برای یکی بد و برای دیگری خوبست. بهتر از این است که کنار مرغدانی و جالیز خودمان زندگی کنیم.

مادرش نوازش کنان گفت:

— تو احمقی. آخر خودت میدانی که احمقی. مگر از خانه حیفم میاید؟ ایکاش هرگز این خانه‌ی پوسیده وجود نداشت. اما در آنجا من بکدام سوراخ بروم؟ در محوطه‌ی ساختمانی تو؟ در آنجا در قصبه‌ی شما ترولیبوس کار نمیکند.

ولی پدرش نرم نشد.

— کاری پیدا میکنیم. خیال کرده‌ای متصدی تنظیم! تخصص بزرگیست!

ماماپیش با لحنی خشک گفت:

— بزرگ است یا بزرگ نیست، ولی مردم احترام میگذارند. همه مرا میشناسند و من همه را میشناسم. من در اینجا از شغل بلیطفروشی شروع کردم.

گنکا ندرتاً ماماپیش را در این حالت میدید. معمولاً ماماپیش خسته و کمی در اثر مواظبت و اوقات تلخی‌های معمولی پراکنده خاطر بود. ولی حالا هرچند با صدای آهسته ولی با لحنی محکم حرف میزد. و یک شکلی سربوتر شده بود. لابد ماماپیش با رانندگانی که در رسیدن به ایستگاه آخری تأخیر میکردند اینطور حرف میزد یا جدول نوین حرکت خطوط ترولیبوس‌رانی را با این لحن به زبردستان خود دیکته میکرد.

پدرش دستی تکان داد:
— با شماها مگر میتوان بتوافق رسید!
— برای گنکا هم از یک دبستان به دبستان دیگر منتقل شدن کار مفیدی نیست.
— برای او علی‌السویه است که در کجا احمق بازی دربیاورد. ممکنست او در آنجا زودتر بسر عقل بیاید. میبیند که مردم چطور کار میکنند، میفهمد که اوضاع از چه قراریست. خودش دلش میخواهد که آدم بشود.
مامایش گفت:
— مهم نیست، در همه جا میتوان آدم شد. نه فقط در محوطه‌های ساختمانی شماها. مگر از وقتی که تو خودت میخواستی استعفا بدهی خیلی گذشته است؟
— نه برای آنکه در یک جا ساکن بشوم، خودت میدانی.
— بله دیگر کجا تو در جائی قرار میگیری...
مادربزرگش مداخله کرد:
— معلوم میشود که دیگر لازم نیست در فکرم باشید؟ حالا من چطور باید زندگی کنم: با شماها در راهها خانه بدوش شوم یا عمرم را بتنهائی در اینجا به آخر برسانم؟ کدامش بهتر است؟
مامایش گفت:
— منهم همین را میگویم. اگر من و تو تنها بودیم آنوقت میشد فکر کنیم.
پدرش محزونانه پوزخند زد و تنها بطرف اسکله روانه شد...
— خوب، فکر کنید.
اما گنکا نمیدانست باید خوشحالی کند یا غصه بخورد که صحبت بدون نتیجه تمام شده است. البته دلش میخواست بمسافرت برود. اما آنوقت هم مثل امروز ماه اوت بود. بادها در آن بالاها در میان تارکهای ژولیده‌ی سپیدارها و بالا بالاها در میان ابرها در جوش و خروش بودند. گنکا برای این بادها و بامهای آفتابی که بر فرازشان فرقره‌های «پاکتهائی» که باوج آسمان میرفتند و تق وتق میکردند متأسف بود.
بعدا او بطرزی واقعی غصه میخورد که چرا پدرش ماما و مادربزرگش را اقناع نکرد. ممکنست در دبستان واقع در تایگا تحصیل آسانتر باشد. شاید در آنجا زبان انگلیسی تدریس نمیکنند بلکه زبان آلمانی درس میدهند، یا حتی زبان فرانسه. میگویند در برخی دبستانها حتی زبان اسپانیولی درس میدهند. زبان اسپانیولی — این کاری حسابیست بله!
ولی گنکا برای ایوان سرگدیویچ تمام این چیزها را تعریف نکرد. برای چه؟ او پاپیا کرد و با لحنی نیمه پرسشی گفت:

— من میروم...
— خوب براه بیفت. آنها دیگر منتظرند.

گنکا بروی ایوان آمد و دید که دوستانش حتی فکر بادبادک را فراموش کرده‌اند. صفحه‌ی کاغذ در زیر باد میلرزید. شاید کاغذ پرواز میکرد ولی یک گوشه‌اش را بطری چسب بزمین فشرده بود.

و ایلکا و ولادیک کاملاً به شادی و نشاط سرگرم بودند!

بشکه‌ای را که بزمین انداخته بودند ناله‌ای خفه داشت. تخته‌ای که روی بشکه انداخته بودند مرتعش میشد و جروجر میکرد ولی شکایات بشکه و تخته شنیده نمیشد زیرا دو پسربچه‌ی جسور تمام حیاط را با صدای قهقهه‌ی خود پر کرده بودند. تا همین اواخر تخته قسمتی از پیاده‌رو بود و بشکه زیر ناودان قرار داشت. ولی حالا آنها الاکلنگ تشکیل داده بودند. ایلکا روی یک سر تخته نشسته بود، ولادیک روی سر دیگر. ببالا، بپائین! گنکا پیش خود فکر کرد: «بیچاره عمه‌ی ولادیک».

موهای ولادیک ژولیده شده بودند. او بدون آنکه تخته را نگاه بدارد تاب میخورد. و ضمن خنده فریاد میکشید و چیزی به ایلکا میگفت ولی ایلکا نمیشنید. آن سری که ایلکا رویش نشسته بود درازتر بود و سوار سبک خود را تقریباً تا دو متری بلند میکرد. ایلکا بطرزی خنده‌آور مانند قورباغه پاهای خراشیده‌اش را باز کرده بود. از شادی و شعف جیغ میزد و با خوشحالی سراسر حیاط را از فریادهای خود پر کرده بود:

— آهان، ولادیک!.. من تا آسمان!.. تمام زمین را میبینم!.. حتی آنسوی چپر را میبینم!..— او سر خود را که روی گردن نازک قرار داشت میچرخاند و به پروانه‌ای بیچارزی شباهت داشت، زیرا پیراهنش بالای شانه‌هایش میپرید و مانند بال بیچارزی در اهتزاز بود. — آهان مثل اینکه روی پشت بام هستم!.. همه‌جا را میبینم!

گنکا با صدائی خفه داد زد:

— ایلکا! — و پچ و پچ کنان اضافه کرد: — احمق!

ایلکا فقط فریادهای شادمانه‌ی خود را میشنید.

ولی ولادیک سخنان گنکا را شنید. او صورت خندانش را برگرداند و همچنانکه روی زمین در پرواز بود فریاد کشید:

— اوهوی، گنکا! میخواهی با ما تاب بخوری! اما آیا میتوانی تخته را نگاه نداری؟

او خودش روی تخته نشسته و دستهایش را در پشت خود بهم متصل کرده بود و به سوارکار خردسالی شباهت داشت که اسبی وحشی را رام کرده است.

گنکا گفت:

— مگر دلم میخواهد که گردنم‌را بشکنم!

دلش نمیخواست تاب بخورد. او به چهارچوب در تکیه کرده و ایلکا و ودلایک را مانند بزرگسالانی که به شیطنت کوچولوها نگاه میکنند با پوزخند تماشا میکرد. گنکا پس از صحبت با ایوان سرگه‌یویچ خود را کمی خسته و بالغ میدید.

ایلکا کما کان قهقهه میزد و فریاد کنان چیزی میگفت ولی گنکا دیگر واهمه نداشت: ولادیک درهر صورت توجهی نداشت.

او به سر گنکا داد زد:

— یک کمی دیگر تاب میخوریم و بعد به ساختن بادبادک میپردازیم!

گنکا گفت:

— تاب بخورید. چرا عجله کنید؟

فصل ۷

حومه‌ی باختری شهر بر تپه‌ی کم نشیبی قرار دارد. این تپه در کنار رودخانه به بریدگیهای تند و گلینی ختم میشود، و از طرف دیگر بصورت سراشیبی طولانی و تقریباً نامشهودی بطرف مرکز شهر پائین میرود. اگر از خیابانهای قدیمی قدم‌زنان بطرف برج آب بالا برویم آنوقت حتی احساس نمیشود که راه سر بالائیست. اما اگر بایستیم و رویمان را بطرف خاور برگردانیم فوراً واضح میشود که خیلی بالا رفته‌ایم.

مانند آنستکه تمام شهر در کف دستمان قرار دارد: عمارات رنگارنگ کویهای تازه ساز، لوله‌ها و بامهای شیشه‌ای کارخانه‌ی دستگاهسازی، توده‌ی انبوه و سبز پارک مرکزی، برج درخشان باشگاه ملوانان رودخانه و لنگرگاه آن که گوئی در زیر انوار خورشید مشتعل است، رودخانه که مانند کمربندی سیمگون شهر را در میان گرفته، جراثقالها بر فراز بندر و آنتن باریک و بلند تلویزیون که مانند نگهبان سختگیری قد برافراشته است.

خیابانهای حومه‌ی باختری بلندترین خیابانهای شهرند. ولی در اینجا عمارات بلند نساخته‌اند. دو دبیرستان چهار اشکوبه، بیمارستان و سینمای «سه‌ور» — باری میتوان گفت که اینها تمام عمارات بلند این ناحیه هستند. بقیه‌ی عمارات چوبی و بطور کلی یک اشکوبه هستند و چپرهایشان نیز چوبیست که از باد و باران رنگشان سیاه شده. در برخی جاها کنار این چپرها بزهائی لاغر با چشمهای میشی غمناک ویلانند و به خوردن برگهای بابا آدم و غازایاقی که ازمیان آسفالت پیاده‌روی باریک بیرون زده مشغولند و کدبانوهای غضبناک در حیاطها به کار و کوشش روی کرتهای گوجه فرنگی و توت فرنگی مشغولند و با تیز چشمی به اطراف نگاه میکنند که مبادا پسربچه‌ها برای دستبرد به آنجا بیایند.

ولی پسربچه‌ها فرصت این چیزها را ندارند. حالا آنها از روی بامهای بلند خانه‌های خود با کمال بیاعتنائی به گوجه فرنگی و توت فرنگی نگاه میکنند. از سوی باختر بادی یکنواخت و فشرده پیش میاید. در اینجا عمارات بلند و چندین اشکوبه سر راه باد را نمیگیرند و باد همچون رودخانه‌ای پهناور و هوائی برفراز خیابانها جریان مییابد.

پسربچه‌ها در زیر فریادهای خشمناک مادرها و زنان همسایه بیام خانه‌ها بالا میروند. بامها — میدان های پروازند. از روی آنها «پا کتهای» رنگارنگ و بوغ زننده بآسمان بسوی ابرپاره‌های زرد اوج میگیرند. و بالاتر از آنها در آنجائیکه آسمان لاجوردی را خطوط سفید سفینه‌های جت مخطط کرده‌اند افکار و آرزوهای دستیابی به این بلندی، به آنجائی پرواز میکنند که ابرها در زیر پا میمانند و به تکه‌های پنبه که روی تکه‌های جنگلها و دشتهای سبز افتاده باشند شبیه میشوند. و از آنهم بالاتر. در اینجا در روی این بامها راههای ستاره‌نوردان آغاز میگردد.

گنکا و ولادیک کنار بادنما روی تیغه‌ی شیروانی پشت به پشت هم ایستاده‌اند و پس گردنهای آنها روبهم است. بله اینطوری بیکدیگر تکیه داده و روی شیفر لیز شیروانی ایستادن مناسبتر و استوارتر است.

قد ولادیک کوتاه تر است و موهایش که بلند شده‌اند گردن گنکا را قلقلک میدهند. بجز این گنکا احساس میکند که چگونه استخوانهای تیز کتفهای ولادیک زیر زیرپیراهنیش در حرکتند. ولادیک آهسته نخ را «تاب میدهد» و امتحان میکند که بادبادک چطور در هوا قرار میگیرد. نخ از قرقره‌ای که در مشت فشرده شده از روی شانه‌ی ولادیک از کنار گونه‌ی گنکا بطرف «ناوچه‌ی» سفید کشیده میشود.

«ناوچه» بادبادک ولادیک است که مانند بادبان بزرگ پف کرده است. درست استکه الآن این بادبادک در ارتفاع زیادی قرار گرفته و بزرگ بنظر نمیاید.

گنکا هم نخ را نگهداشته است. او «کندور» را بلند کرده است.

این عمل برخلاف تمام قواعد است. نمیتوان از روی یک بام دو بادبادک هوا کرد: ممکنست حمله‌ی باد آنها را بهم بپیچاند و آنوقت هر دو نابود میشوند. ولی گنکا و ولادیک دلشان میخواهد باهم باشند و دو نفری اینجا بایستند و لرزش حقیقی نخ ها را، نیروی سخت باد را و گرمای آفتاب را احساس و از یک صدا مقاصد یکدیگر را درک کنند.

ولادیک میگوید:

— ده. — یعنی او میخواهد «ناوچه» را ده متر دیگر بالا بفرستد.

— یالله.

نخ بکندی از کنار گوش گنکا به خزیدن شروع میکند.

«ناوچه» ببالا تاب خورد و دوباره بیحرکت ایستاد. جغجغه‌ی «پاکتها» با صدائی یکنواخت و روان و بم تقریباً یکصدا جرجر میکنند. اما اگر خیلی با دقت گوش بدهیم میتوان متوجه شد که صدای «کندور» کمی زبرتر است.

گنکا بشهر نگاه میکند. روی بامهای شیشه‌ای کارخانه پرتو خورشید از دور تابش روشنی دارد. کبوترهای سفید و کبود کنار برج ناقوس قدیمی چرخ میزنند و یک گله از کنار «شمل» قهوه‌ای بادبادک یاشکا وارویف میگذرند. یاشکا سرانجام باز با تمام اینها آنرا بهوا کرده است. جغجغه‌ی «شمل» چنان میغرد که حتی در اینجا شنیده میشود. اما کبوترها نمیترسند و کنارش چرخ میزنند. یعنی صاحبانشان دروغ میگویند که کبوترها از صدای جغجغه بدشان میاید.

گنکا میگوید:

— ولادیک، گوش کن، کبوتربازها توپ جدیدی اختراع کرده‌اند. دستگاه موشک‌اندازی برای اینکه بادبادکهای ما را پاره کنند! دیروز آزمایش میکردند.

— منفجر شد؟

— صاف و ساده سوخت. آنها برای سوخت خاک اره را در نفت خیسانده‌اند. و عجب اجاقی روشن شد! چیزی نمانده بود که مادربزرگ سریوژا از ترس بمیرد. تا کنون اجازه نمیدهند سریوژا از خانه بیرون بیاید. و پدرش میخواهد کبوترها را بفروشد.

— دلم میسوزد.

— برای کبوترها؟

ولادیک گفت:

— دلم برای این سریوژا میسوزد. لابد او کبوترها را دوست دارد.

گنکا اذعان کرد:

— البته دوست دارد. اما من دوست ندارم.

— چرا؟

— خوب همینطوری. آنها موجوداتی بیفایده هستند. راجع به کبوترهای خانگی نمیدانم. شاید آنها خوبند. اما کبوترهای وحشی — مفتخورهائی واقعی هستند: گله گله روی آسفالت ولو میشوند، خوراک میخواهند. مثل خوک چاقند.

ولادیک یواشکی گفت:

— من یادم نیست که کبوترها چه شکلند.

گنکا ساکت بود.

ولادیک پرسید:

— سفیدند؟

گنکا با شرمندگی جواب داد:
— سفیدند، قهوه‌ای هم هستند. ولی بیشترشان کبودند. سفیدها بدک نیستند ولی من کبودها را دوست ندارم.
ولادیک گفت:
— در سینمای «سه‌ور» فیلم «بدرود، کبوترها» را نمایش میدهند. گنا... میرویم، هان؟
گنکا جواب نداد.
او میکوشید تعجب خود را نمایان نسازد. ولی او نمیدانست چه بگوید. ولادیک را به سینما بردن؟!
ولادیک گفت:
— من دست کم گوش میدهم. ما گاهی با رادیو گفتارهای تلویزیونی را میگیریم. میدانی وقتی فیلم نمایش میدهند چقدر جالبست... میرویم؟
گنکا قاطعانه جواب میدهد:
— میرویم.
او دیگر فهمید: ولادیک در اینصورت هم میخواهد مانند سایرین باشد. خوب، آنها بسینما میروند هر چند گنکا این فیلم را دو بار دیده است...

«کندور» پائین‌تر از «ناوچه» قرار گرفت. چه میشود کرد، هر بادبادکی تا ارتفاع معینی بالا میرود. بلند پروازی بادبادک نه تنها به نیروی باد بستگی دارد. اینهم مهم است که «پاکت» چقدر نخ میتواند بلند کند. آخر نخ بار است. بنظر میاید که وزنش زیاد نیست ولی نگاه کنید که چطور نخها در هوا آویزان میشوند! و بادبادک را بطرف زمین میکشند. هرچقدر «پاکت» بزرگتر باشد بهمان نسبت هم نخ باید کلفت تر و محکمتر باشد. پس یعنی سنگین تر باشد. ولی اگر بادبادک را کوچک بکنیم برایش ایستادگی در جریانهای باد دشوار میشود. و باید احساس کرد و چنان باید حساب نمود که بادبادک کوچک از آب درنیاید و نخ آن سبک تر باشد. ولادیک اینکار را بلد است. در انگشتان ظریف و سریع‌العمل او گوئی دستگاههای ریزه و بسیار دقیق را که نمیتوانند اشتباه کنند پنهان کرده‌اند. آنها وزن لازم و ضخامت توفارها را انتخاب میکنند، کلفتی و قابلیت ارتجاعی کاغذ را احساس مینمایند، بسهولت مرکز ثقل بادبادک را درمییابند. گنکا هر چند درمیان بادبادک‌بازها تازه کار نیست، فقط میتواند باو رشک ببرد. ولی او رشک نمیبرد.
او فقط صاف و ساده به «کندور» و «ناوچه» نگاه میکند و کیف میکند. گنکا با تیزبینی متوجه است که مبادا دو بادبادک خیلی بهم نزدیک شوند. اگر چنین اتفاق بیفتد، گنکا

بسرعت بیست متر نخ را ول میدهد. نخ از پیش باز شده و حلقه حلقه در جلوی پای او روی زمین افتاده است. آنوقت «کندور» یکهو نوک بطرف زمین سقوط میکند و از تصادم میگریزد.

نخ میلرزد و آشفتگی بادها را بانگشتان منتقل میکند. «ناوچه» تقریباً بیحرکت است، «کندور» آهسته بچپ و راست میرود، درست مانند آنستکه طعمه خود را برانداز میکند.

گنکا مواظب است. او باید بجای هر دو نفر مواظب باشد.

ولادیک رو به باد ایستاده است. مثل همیشه...

ولادیک گفت:

— باد عجیبیست.

باد بنظر گنکا عجیب نیست. بادی معمولیست. باد خوبیست. گنکا یک کمی شانه بالا انداخت. ولادیک این حرکت را احساس کرد.

او توضیح داد:

— بادی بیش از اندازه گرمست. این گردباد نیست.

گنکا این تفصیلات را نمیفهمد. تمام بادهائی که در ماه اوت میوزند بنظر او یکسانند.

ولادیک متفکرانه گفت:

— مبادا چیزی اتفاق بیفتد...

گنکا پرسید:

— چه چیزی؟

— فعلاً نمیدانم... حس میکنی باد یک کمی جنوبی شد؟

— آره یک کمی.

— گرمست... ایکاش الآن گرماسنج داشتیم!

گنکا بهیجان آمد.

— بزودی خواهیم داشت. شورکا چرمخوفسکی وعده داد درست بکند. با عقربه، همانجوری که تو میگفتی.

— شورکا؟

— یادت هست همانکه وقتی ما در حیاط ایلکا نشسته بودیم و «آئلیتا» را میخواندیم تعریف میکرد که اقمار کره مریخ مصنوعی هستند.

— یادم هست... اما مگر او میتواند؟

— شورکا؟ او دیگر تمام درسنامه‌ی فیزیک کلاس ششم را خوانده است. او چنین چیزها را میتواند درست کند! بطور کلی که او نه خیلی... تا حدودی شل و ول است.

از سر و صدا خوششش نمیاید. ولی او پسر عاقلیست. او توضیح داد که چطور میخواهد درست کند اما من یادم نیست. در آن گرماسنج یک سیمی خواهد بود، که از گرما پهن‌تر میشود و از سرما جمع میشود.

— خوب میشد هر گاه...

ناگهان گنکا بیاد آورد:

— ولادیک، تو چرا وقتی ایلکا صدایت کرد که بروی و بقیه‌ی «آئلیتا» را بشنوی نرفتی؟

کتفهای ولادیک لرزیدند.

گنکا با تشدد پرسید:

— یاالله؟

— مشغول بودم.

— چکار میکردی؟

— خوب... یادم نیست.

گنکا گفت:

— دروغ میگوئی. حتی ایلکا حدس زد که تو دروغ میگوئی. تو نشسته بودی و هیچ کاری نمیکردی.

ولادیک بتندی قدم به پیش برداشت و گنکا تکیه‌گاه خود را از دست داد و چیزی نمانده بود تاق باز بروی زمین بیفتد.

ولادیک با صدائی زنگ‌دار گفت:

— خوب، دروغ میگویم. اما شماها... شماها هم که عمداً جمع میشوید و میخوانید. فقط بخاطر من. شماها که این کتاب را خوانده‌اید!

گنکا با کیف و لذت گفت:

— احمق! — گنکا با پشت بجلو قدم برمیدارد و دوباره به ولادیک تکیه میدهد. — نه، واقعاً خوانده‌ایم. و برای ما بار دوم هم جالبست. ما دیروز بدون تو هم خواندیم، علی‌السویه است. بیست و سه صفحه. حالا بقیه را گوش خواهی کرد و هیچ چیزی نخواهی فهمید. خودت مقصری.

ولادیک آه کشید. بنظر گنکا آمد که ولادیک با آرامش خیال آه کشید.

ولادیک گفت:

— اما یادت هست که چطور همه‌اش ایلکا میپرسید: «اینها حقیقت دارد؟» سرگرم‌کننده است.

گنکا «پاکتها ها» را در آسمان میشمارد. یک، دو ... پنج... ده... اوهو دو تای دیگر: «زحل» و «بیتانگو».

گنکا گفت:

— یازده بادبادک. امروز عالیست! اما «ناوچه» در هر صورت بالاتر از همه رفته است.

ولادیک با تواضع سکوت کرده. ولی البته او خوشحالست.

گنکا فرمان داد:

— ایست، توجه کنید! علامت میدهند... این وارویف است که با ما سلام وعلیک میکند. سه تلگراف سفید خطاب بتوست. دو تلگراف سبز و یک سفید وسیله خطاب بمن است. وارویف عجب با ادب شده است!

— جواب میدهیم؟

— کاغذ نداریم. برای نشانه‌های خصوصی او کاغذ زرد لازمست... بیا صاف، ساده تاب بدهیم.

آنها چند بار با حرکاتی کوتاه نخها را میکشند و «ناوچه» و «کندور» متکبرانه در برابر «شمل» پاشکا سر فرود میاورند. «شمل» چلمن که انتظار چنین احتراماتی نداشته در جواب سر فرود میاورد و با خوشحالی میلرزد و دم تکان میدهد و نمیتواند خود را در بلندی نگاه بدارد و بسرعت بسوی بامهای دوردست سقوط میکند.

گنکا با لحنی غمناک گفت:

— جست و خیزش تمام شد وکله معلق زد.

— افتاد؟

— مثل آهن.

ولادیک آه کشید:

— باید بکمکش برویم.

— لازم نیست... بدون کمک ما برمیدارند... اوناها «بیتانگوی» آنتوشکا کالینوف علامت میدهد که برمیدارد.

ولادیک حرف او را تکرار کرد:

— «بیتانگو»...

گنکا گفت:

— چه نام نامفهومیست... آنتون همیشه چیزهائی از خودش درمیاورد.

ولادیک باز پرسید:

— نامفهومست؟ این یک نام اسپانیولیست. یعنی «بادبادک».

گنکا تعجب کرد:

— تو زبان اسپانیولی خوانده‌ای؟

ولادیک سرش را تکان داد و باز موهایش گردن گنکا را قلقلک دادند.

— د نه... من نخوانده‌ام. من و پاپا کمی امتحان کردیم وقتی پاپا در مرخصی بود. یک خورده کلمات اسپانیائی یاد گرفتیم. از هر حرف ده کلمه. اما وقت نداشتیم، تا به حرف «ب» رسیدیم و بعد ول کردیم. باری این کلمه هم بنظرمان رسید... تو در دبیرستان زبان انگلیسی میخوانی؟

گنکا من و من کرد و گوش بزنگ ساکت شد:

— انگلیسی.

ولادیک از ناکامیهای او در دبیرستان اطلاعی نداشت. او یک بار از گنکا پرسید: «تو در کدام کلاس هستی؟» گنکا بطرزی نامفهوم در جواب گفت: «در کلاس پنجم». این جمله را هر جور که دلت بخواهد میتوانی درک کنی: هم «در کلاس پنجم درس میخواندم»، هم «به کلاس پنجم رفتم». ولادیک بیش از این چیزی نمیپرسید. شاید احساس میکرد که گنکا نمیخواهد جواب بدهد.

ولادیک گفت:

— منهم پس از یکسال مجبور میشوم زبان انگلیسی بخوانم. مهم نیست، پاپایم یک وقتی زبان انگلیسی خوانده است. او کمک میکند. درسنامه کلاس پنجم کلفت است؟

— نازکست...

گنکا بیاد درسنامه خود میافتد. درسنامه او کماکان پشت هیزمها افتاده است. بگذار بماند. میگویند امسال به شاگردان کلاس پنجم درسنامه‌های تازه‌چاپی خواهند داد که اینطور نیستند. شاید از روی آنها درس خواندن آسانتر است. گذشته از این میگویند ورا گنریخوفنا بازنشسته خواهد شد. اینهم خوبست. لابد وضع تحصیل گنکا با دبیر نوین بهتر خواهد شد. البته یکسال ازبین رفت ولی در عوض گنکا همه چیز را از نو شروع میکند. آخر اینهم کار ساده‌ای نیست. او خودش در کتابی خوانده است: «باید شهامت داشت تا همه چیز را از نو شروع کرد». و او هم شهامت دارد...

گنکا خود را آرام نموده و فکر زبان انگلیسی را از سر خود راند. آسمان لاجوردیست و ابرها از پرتو خورشید انباشته شده اند. بوق بم یک کشتی از اسکله بگوش میرسید.

ولادیک گفت:

— میشنوی؟ وداع میکند.

گنکا گفت:

— این «راخمانینوف» است.

— گنا...

— هان؟
ولادیک با تردید سکوت کرد. گنکا منتظر بود.
ولادیک بصحبت شروع کرد:
— گوش کن. من میخواهم حکایت کنم... آهان گاهی شبها اینطور میشود. خوابم نمیبرد و آنها بوق میزنند با صداهای مختلف — نازک و کلفت، یواش، بلند... میدانی من گاهی تصور میکنم که در آنطرف پنجره بستان عمدام نیست بلکه دریاست. گوئی بندری بزرگست و کشتیها در اسکله پهلو گرفته‌اند. کشتیهای کوچک و بزرگ. میروند و میایند. و در تمام اطراف چراغ ها در آب منعکس میشوند... خنده‌دارست، درست میگویم؟
او همیشه وقتی اصلاً خنده‌دار نیست اینطور سؤال میکند و گنکا سرآسیمه میشود.
ولادیک آهسته گفت:
— ایکاش بدریا برویم! تو کنار دریا بوده‌ای؟
— بوده‌ام. یکبار بادسا رفته بودیم. دائی ما در آنجا زندگی میکند، برادر مادرم. درست در لب دریا.
— دریا آبیست؟
گنکا گفت:
— آبیست. — هر چند دریا گوناگون است. اگر هوا توفانیست، آنوقت دریا اصلاً آبی نیست. اما در هر صورت گنکا نمیتوانست توضیح بدهد که دریا چگونه است.
ولادیک تکرار کرد:
— ایکاش بکنار دریا برویم! ما در هر صورت بآنجا میرویم، من پاپا را حاضر میکنم که مرخصی آینده را بکنار دریا برویم.

گنکا گفت:
— میروید.
او میداند: ولادیک سرسخت است و در هر صورت اگر قصدی کرد بمقصود خود میرسد. کوچولوست ولی سرسخت است. گنکا بیاد آورد که چگونه ایوان سرگه‌یویچ چندی پیش برایش حکایت میکرد: «میخواستم او را به شبانه‌روزی نابینایان بفرستم ولی او بهیچ قیمتی حاضر نشد! من باو گفتم که در آنجا زندگانی شادمانه‌تر و تحصیل آسانتر است. در آنجا درسنامه‌های مخصوصی هست و بطور کلی در آنجا همه‌چیز را تطبیق داده‌اند. ولی او باشک‌ریزی شروع کرد... باری من صبر کردم و بعد باو گفتم: «در هر صورت به شبانه‌روزی میروی». ولی او پشت میز نشست، گونه‌هایش را به دستهایش تکیه داد و همینطوری دیگر با لحنی آرام گفت: «در هر صورت نمیروم». — «میروی!» — «اگر

دلت میخواهد مرا بکش». — «نخواهم کشت ولی باید بروی!» — «بی‌تو بهیچ جا نمیروم»... باری و همینطوری زندگی میکنیم»...

ولادیک پرسید:

— گنا ابرها بزرگند؟

— نه خیلی.

— سفیدند؟

— از نور خورشید زردرنگند. زرد روشن.

ولادیک گفت:

— من آنها را غالباً در خواب میبینم، سفید و گلی و ابرهای رعدی و برقی. آنها آبی تیره‌اند وقتی رعدی و برقی هستند، آره؟

گنکا تقریباً پچ و پچ کنان جواب داد:

— آره. — برایش صحبت در اینموضوع با ولادیک دشواربود.

ولادیک گفت:

— یادم هست...

گنکا مدت درازی جرأت گفتن یک مطلبی را نمیکند. ولی دلش خیلی میخواهد به ولادیک کمک کند و او بر شرم و حیای خود چیره میشود:

— در روزنامه‌ها مینویسند که مردمی وجود دارند که با کمک انگشتانشان میبینند. میتوانند رنگهارا تشخیص بدهند و کتاب میخوانند و نور را احساس میکنند. فقط باید تمرین کرد.

ولادیک با پوزخند کوتاهی گفت:

— من امتحان کردم. حتی در نوک انگشتانم تاول پیدا شد. هیچ فایده‌ای نداشت.

گنکا در دل بخود گفت:

«ده من بیخود این مطلب را شروع کردم».

ولادیک یواش یواش درست مانند آنکه بیاد میاورد بزبان میاورد:

— گاهی... چنان لکه‌هائی در برابر چشمانم پدیدار میشوند... مانند لکه‌های رنگهائی که شسته شده‌اند. مبهمی، نه سیاهی یکپارچه، بلکه لکه‌هائی مبهم... و تیره و تار... رنگارنگ... اینست که من خیال میکنم: پس یعنی برخی عصب‌ها کار میکنند؟

گنکا چه جوابی میتواند بدهد؟ باری ولادیک هم در انتظار جواب نیست. او ایستاده و بروی شانه‌اش به نخ «ناوچه» مانند سیم ساز ناخن میزند. گنکا این عمل را نمیبیند ولی حس میکند و بنظر گنکا میاید که گوئی ولادیک نوای نامحسوس سیم نخی را میشنود.

5*

ولادیک ناگهان گفت:
— ایلکا دارد میدود و میاید.
و گنکا هم شلاپ و شلوپ خشک کفش سندل را شنید.
— گنا، تو را بخانه صدا میکنند!
— کی صدا میکند؟
— مادربزرگت گفت!
— چرا؟
— نمیدانم! میگوید حتماً!
گنکا آهی کشید:
— من میرم، — و به پیچیدن نخ بدور چنگلک چوبی شروع کرد. حوصله نداشت نخ را بدور قرقره بپیچد.
ایلکا در پائین ایستاده بود، سر خود را بعقب برده و از بی‌تابی جست و خیز میکرد گوئی او تا حد مرگ و زندگی به گنکا احتیاج داشت نه مادربزرگ.
وقتی گنکا دیگر روی نردبان بود ولادیک پرسید:
— میائی؟
— البته.
گنکا در حالیکه «کندور» را زیر بغل گرفته بود از در حیاط بیرون رفت و با اخم و اوقات تلخ به قاصد ناخوانده نگاه کرد و بطرف خانه به راه افتاد. ایلکا در کنارش جست و خیز میکرد. ولی او بطوری نامطمئن و بدون میل و رغبت جست و خیز میکرد و سرانجام بکلی از جست و خیز افتاد.
— گنا، میدانی چیست...
— چیست؟
— گنا مادربزرگت ترا صدا نکرد. من اینرا بشوخی.
گنکا متوقف شد. او پلکهایش را بهم کشید و گفت:
— ایلکا، دلت خواست شوخی کنی، آره؟ آهان چنان پس گردنی بهت میزنم...
ولی او میدانست که نخواهد زد. در دلش از پیش احساس بدی بیدار شد. واقعاً هم قاصد که برای شوخی او را صدا نکرده بود.
ایلکا به تهدید گنکا توجهی هم نکرد.
او اخم کرده و توضیح داد:
— مرا یاشکا فرستاد. دبیر انگلیسی شماها دنبالت میگردد، آهان. و یاشکا دستور داد که جلوی ولادیک اینرا نگویم.

نه، قاصد هیچ تقصیری ندارد. او تمام اینها را بطور باید و شاید انجام داده است و پاشکا هم همینطور، ولی گنکا بدش آمد و دلش بهم خورد و دستور داد:

— حکایت کن.

ایلکا حکایت کرد. معلوم شد وقتی پاشکا دوید که بادبادک سقوط کرده را بردارد به ورا گنریخوفنا برخورد. ورا گنریخوفنا پاشکا را میشناخت، زیرا او پارسال وقتی در راهرو میدوید با دورخیز به ورا گنریخوفنا تصادم کرد، خودش بزمین افتاد و چوبدست ورا گنریخوفنا را شکست. حالا هم چیزی نمانده بود از نو با او تصادم کند و از ترس ایستاد و خشکش زد و بتندی گفت: «سلام!» ورا گنریخوفنا گفت: «سلام علیکم، واروییف»، و بعد پرسید که آیا واروییف میداند که گنا زویاگین شاگرد کلاس پنجم «و» در کجا زندگی میکند. پاشکا این مطلب را میدانست. ولی پاشکا حدس زد که گنکا میل ندارد با دبیر زبان انگلیسی ملاقات کند. باینجهت واروییف مکار من و من کرد که در خانه‌ی زویاگینها هیچ کس نیست. و گویا گنکا ناخوش شده و به بیمارستان رفته است، و او یعنی پاشکا برای کار مهمی عجله دارد.

و بعد او به ایلکا داد زد و او را فرستاد تا به گنکا اخطار کند.

حالا گنکا تمام ماوقع را میدانست. او میتوانست بنزد ولادیک برگردد و دوباره بادبادک خود را باسمان بلند کند. ولی او برنگشت.

گنکا با غم و اندوه فکر میکرد:

«ورا گنریخوفنا چه میخواهد؟ باید بسراغ بازنشستگی خودش میرفت». او بدون آنکه به ایلکا نگاه کند آهسته بطرف خانه روان شد. نمیبایست اینکار را بکند: او در آنجا ممکن بود به دبیر انگلیسی بربخورد. ولی گنکا باستقبال خطر شتافت و از آن نترسید و به خطر نمیاندیشید. بیاعتنائی بر وجود او مستولی شد.

هیچکس در خانه نبود: لابد مادربزرگش بنزد همسایگان رفته بود. گنکا از زیر ایوان کلید را بیرون کشید، داخل اتاق شد و روی دیوان دراز کشید.

او مدت مدیدی دراز کشیده و سقف را تماشا میکرد و مثل اینکه در فکر هیچ چیزی نبود.

اتاق تاریک شد. ابتدا گنکا توجهی نکرد. آخر همینطور هم باید باشد: وقتی همه چیز برای انسان بد است روز بینور میشود. ولی تاریکی بیشتر میشد، و اضطراب آلود میگردید. گنکا ایستاد و بطرف پنجره رفت و دید که ابری عظیم کبود و تیره مانند تاره روی بامها گسترده میشود.

گنکا از سرما شانه‌هایش را بالا برد و روزنه را بست.

فصل ۸

این ماجرا را که در آن روزگار خیلی قدیمی وقتی گنگا چهارساله بود روی داد، او بطور بسیار مبهمی بیاد دارد. بیشتر از روی حکایات مادربزرگ. ولی گنگا یک واقعه را برای تمام مدت عمر بخاطر سپرده است. و آنرا نه از روی حکایتها بخاطر سپرده بلکه بدانجهت که خودش تنها شاهد این واقعه بود.

آنروز هم رعد و برق خشک، بی باران و با تراق و توروق بود. روزنه‌ای که باز بود جر و جر داشت و باد گرد و خاک گرم را داخل روزنه میکرد. گنگا در آشپزخانه روی صندوق مادربزرگش نشسته بود و از شنیدن هر حمله‌ی رعد، از غریو ناگهانی آن، نه از ترس بلکه از احساسی نامعلوم بخود میلرزید. او هنوز بخوبی نمیفهمید که رعد و برق چیست.

ناگهان پیرامونش را سکوت و آرامش فرا گرفت. روزنه که تا نیمه از جا کنده شده بود جری کرد و ناتوان به یک لولا آویزان ماند. نور سرخ فام نا مطبوعی بدیوارها تابید. گنگا سرش را بلند کرد و گوئی را دید.

گوی بزرگ و ببزرگی توپ تازه گنگا بود. روی میز آویزان بود و مانند چراغ کمنور که زیر آباژور گلی دودزده‌ای قرار گرفته باشد روشنائی کسوئی میداد.

بعد گنگا دید که گوی میچرخد — چنان بسرعت میچرخد که شمایش درهم میریزد. گنگا نترسید ولی بیک طرزی مشوش و ناراحت شد.

او از شدت غریوی که گوشهایش را پاره کرد بپشت افتاد و صدا زد:

— ننه!

او فرصت نکرد راجع بهیچ چیزی فکر کند. کر و منگ شده روی در سخت صندوق افتاده بود و ترک پرپیچ و شکنجی را در سقف تماشا میکرد.

مادربزرگش به آشپزخانه دوید، دعا خواند و صلیب کشید، گنگا را بروی دست گرفت و بدون آنکه او را بزمین بگذارد با پا بخاموش کردن زبانه‌های آتش روی در زیرزمین مشغول شد.

در آشپزخانه بشدت بوی برگ سپیدار پیچیده بود.

از آنروز ببعد قبل از هر رعد و برق ترس گنگا را تحت فشار قرار میداد. ترسی چنان تیره و سنگین و غیرقابل مقاومت مانند خود ابر رعد و برقی. وقتی گنگا کوچک بود ترس از آذرخش او را بروی دیوان میراند و مجبورش میکرد نه تنها سر بلکه تمام بدنش را بزیر پالتوی پدرش پنهان کند و تقریباً بدون تنفس دراز بکشد تا وقتیکه صدای

دورترین رعد و برقها خاموش شود. بعداً گنکا بزرگ شد و دیگر پنهان نمیشد. حالا او بیشتر از رعد و برق از آن میترسید که مبادا کسی از ترسش با خبر شود. و وقتی رعد و برق نزدیک میشد گنکا روی هرەی پنجره مینشست، بیاعتنا به ورق زدن کتابی مشغول میشد و میکوشید از روی تحقیر پس از هر ضربت رعد و برق لبخند بزند. ولی در اندرونش همه چیز منجمد میشد. اما اگر هیچکس در خانه نبود او محکم پنجرەها و روزنەها را میبست و بادکش بخاری را بررسی میکرد، در را محکم بهم میزد: پیش خود خودستائی کردن احمقانه بود.

برای گنکا بدتر از همه این بود که در خیابان دچار رعد و برق بشود. بنظرش میامد که او در برابر تمام برقها بیدفاع است و او مانند برجی آهنین برق را بخود جلب میکند و همین الآنست که غریو وحشتناک و گوشخراش ضربت رعد و برق بلند شود. این ترس ناتوانی و عجز بود. رعد و برق میتوانست هر کاری که بخواهد انجام دهد ولی گنکا بیدفاع بود. آخر ابر را نمیتوان وادار کرد که بعقب برگردد، ابر را نمیتوان با تیراندازی از منجنیق بگریختن وادار ساخت...

گنکا جلوی پنجرەی بسته شده ایستاده بود و تماشا میکرد که چگونه رعد و برق نزدیک میشود. این آن رعد و برق نبود که در طول نصف روز ابرهای پف‌آلود را برفراز شهر جمع میکند و آنها را بروی هم توده مینماید و یواش یواش خورشید را خاموش میکند و بعدا دیگر در زیر پرتو انفجارها و غریو رعدها رگبار را بروی بامها سرازیر میکند. این رعد و برق از راه دور آمد و بطرزی غیرقابل پیش گیری بروی شهر پیش میامد و آخرین تکەپارەهای ابرهای پراکندەی آفتابی را میبلعید. سیاه و کبود و ستبر و دهشتناک بود.

برقی کمسو و بطیء در داخل ابر شعله‌ور شد و گودیها و فرورفتگی های دودآلود آنرا روشن کرد. از رعد خبری نبود. و این حرکت سکوت‌آمیز رعد و برق وحشتناک‌تر بود.

ابر کاملاً نزدیک آمد. گنکا حالا بدون برق هم ستونهای تیره و تکەپارەها و آشفتگی‌ها و بادچرخەها را میدید و در پیشاپیش مانند نخستین موج طوفانی ابری دراز و خاکستری میغلتید و پیش میرفت و مانند اثر عظیم دودی بود که در دنبال لوکوموتیف غول آسائی زبانه میکشد. این ابر بخصوص میغلتید — میچرخید و پیش میرفت. ضمن چرخیدن بخش بالائی این خط زنجیر ابرها بیش و پائین میشتافت مانند تیغەی موج بزرگ دریائی.

گنکا در دل گفت: «جبهەی رعد و برق» هر چند اصلاً نمیدانست که چه چیزی را «جبهەی رعد و برق» مینامند.

ابری که میچرخید و زبانه میکشید تقریباً به اوج آسمان رفت. این ابر از ابری رعد و برقی که حالا نیمی از آسمان را پوشانده بود روشن‌تر بود.

گنکا با امیدی ضعیف در دل بخود گفت: «شاید در پس آن منفذ و مخرج روشنی هست»؟ در جنوب باختری در آنجائی که برج ناقوس قدیمی بر فراز بامها سفیدی میزد و در باختر بر فراز سپیدارهای خیابان چایکوفسکی درمیان ابرها گشادگی و منفذی دیده نمیشد. گنکا درست تا کنار پنجره پیش آمد و گونه‌ی خود را بشیشه چسباند تا بهتر از پس برگها لبه‌ی شمال باختری آسمان را تماشا کند.

او در آنجا هم منفذ و مخرجی درمیان ابر ندید.

ولی درمیان شاخه‌های بیحرکت یاس کبود در زمینه‌ی آسمان لاجوردی تیره گنکا چهارگوشه‌ی سفید بادبادکی را دید.

این منظره نامفهوم و وحشتناک بود. ولادیک دیوانه شده است! یا اینکه او رعد و برق را حس نمیکند؟ ولی چنین چیزی ممکن نیست: اتفاقاً او بهتر از همه احساس میکند که در آسمان چه میگذرد.

گنکا با نومیدی گفت:

— احم — ق!

دوباره در ابر برقی درخشید، سریع‌تر و تابناکتر و پس از چند ثانیه رعد بصدا درآمد — طنینهای کوتاهش مانند صدای تیر ضربات بی‌غرشی داشتند. گنکا بخود لرزید و گونه‌اش را محکمتر به شیشه چسباند. در اینجا در باغچه حتی یک برگ تکان نمیخورد، اما در آنجا در بالا جریانهای رعد و برق حرکات جنون‌آمیزی داشتند و حتی از اینجا دیده میشد که چگونه «ناوچه» میلرزد.

گنکا نگاه کرد و هر ثانیه امیدوار بود که چهارگوش سفید الآن بطرف پائین تاب میخورد و در آنسوی سفیدارها بپائین آمدن شروع میکند.

— آخر وقتش است. مدتهاست وقتش رسیده!

ابری که میچرخید و میغلتید دیگر به نقطه‌ی اوج آسمان آمده بود. شاخه‌ها تکان خوردند و پیچ و پیچ احتیاط‌آمیزی درمیان برگها پیچید. سپس بادی کوتاه ضربت زد و نخستین طلایه رعد و برق در جاده بصورت ستونهای گردباد آشفته بتاخت و تاز پرداختند. سه اخگر الکتریکی کاملاً در نزدیکی نورافشانی کردند و رعد بصورت یک طنین درهم آمیخت.

گنکا پچ و پچ کنان به ولادیک و «ناوچه» گفت:

— برو ... برو، د برو دیگر!

و ناگهان فهمید. یکهو و با وضوح پی برد: ولادیک نخواهد رفت.

او نخواهد رفت. او تعمداً منتظر رعد و برق بود و حالا رو بطرف رعد و برق ایستاده است، رو بسوی باد ایستاده و بوسیله‌ی نخ حساس و زنده با بادبادک مربوطست. او با بادبادک پیوند یافته و موجود واحدی شده است و تمام سرعت جریانهای رعد و برقی را

احساس میکند و لابد بنظرش میاید که او خودش هم در آنجا در آسمان جنون‌آمیز است.

البته همینطور هم هست. آخر این ولادیک است! او جسور است و او هرگز ندیده است که چگونه برقهای کروی منفجر میشوند! گنکا حالا میفهمید. او حتی بوضوح مجسم کرد که چگونه ولادیک همچون سیمی بسوی باد کشیده است و کوچک و بیباک بروی تیغه‌ی شیروانی ایستاده است. و بیدفاعست... و در برابر تمام برقها کنار میله‌ی آهنی بادنما بیدفاع ایستاده است.

بنظر گنکا آمد که سینه‌اش خالی شده است. قلبش کز کرده و کوچولو کوچولو شده است. چند بار تکان خورد و در این فضای خالی تهوع‌آور بکلی سر در گم شد.

و بادبادک سفید مرتعش میشد و در آسمان تاریک قرار داشت.

دوباره برق درخشید و تقریباً یکهو غرشی برپا کرد.

گنکا با حرکاتی جسته و گریخته به گشودن تکمه‌های پیراهنش شروع کرد. او پیراهن را کند و شلوار را از پا درآورد و بکناری انداخت و با زیر پیراهنی و زیرشلواری و کفشهای لاستیکی ورزشی ماند. گنکا میدانست که الآن رگبار شروع میشود و با لباس خیس دویدن دشوار خواهد شد.

وشاید لازم نیست بدود؟ گنکا برای آخرین بار با امید بسوی «ناوچه» نظر انداخت: شاید چهار گوشه سفید دیگر بسوی پائین میسرد؟ نه، نمیسرید. گنکا کز کرد، دندانهایش را بهم چسباند و چفت پنجره را همچون گلنگدن تفنگ بزور کنار زد.

هوای گردآلود و گرم بداخل اتاق هجوم آورد و پشت پرده‌ها را باهتزاز درآورد، گنکا خم شد و بداخل پنجره جست زد.

او ضمن دویدن بپشت سر خود نگریست. درپشت سرش گوشه‌ای از آسمان صاف لاجوردی دیده میشد و تکه ابرهای کوچک زرین میدرخشیدند. ولی در جلو و برفراز سرش هیچ چیزی جز رعد و برق نبود. بجز رعد و برق و بادبادک سفیدی که بسیار اوج گرفته و بالا رفته بود. سپس بادبادک درپس‌پرده‌ای ژولیده پنهان شد و گنکا فهمید که در آنجا دیگر باران شروع شده است.

او با تمام نیرو میدوید. در ریه‌هایش احساس سوزن زدگی میکرد و قلبش نامنظم میتپید، نه به آهنگ دویدن. قلوه سنگهای سواره‌رو از پشت کف نازک کفش پای گنکا را بدرد میاوردند. هجوم تند و شدید باد خود را به گنکا میرسانید و از پشت هولش میداد و کمکش میکرد تا بدود. در اینجا در پائین معلوم نبود چرا باد به پیشباز رعد و برق میدوید.

چکه‌ای سنگینی مانند سیماب به شانه گنکا ضربت زد. بعد از آن یکهو چند چکه،

سپس چکه‌ها زیاد و زیاد باریدند و بهم چسبیده و رشته‌های جریان قابل انحنائی پدید آوردند و سرانجام باران چنان باریدن شروع کرد که نفس کشیدن دشوار شد و گنکا ناگزیر گردید کف دست را جلوی دهان بگیرد تا چکه‌های باران به گلویش سرازیر نشوند.

اخگرهای روشن ارغوانی جریان پرجوش و خروش رگبار را بریدند و ضربات شلیک مانند رعد که در اثر باران کمی صدایشان ضعیف‌تر شده بود پیوسته بیشتر و بیشتر بر فراز سرش شنیده میشدند.

گنکا دیگر از آن بخش خیابان که «ناوچه» میبایست در زیر فشار باران به آنجا افتاده باشد دویده و رد شد، ولی بادبادک را ندید و کوششی هم نکرد که ببیند. او در فکر ولادیک بود.

وقتی گنکا دویده و به خانه ولادیک رسید در نهرها جویهای آب کف کرده و جاری بودند. گنکا از پس‌پرده‌ی مورب باران هیکل سیاه ولادیک را روی بام دید. ولادیک ایستاده و کمی بجلو خم شده و سر خود را بعقب بلند کرده بود. دست چپش حسب العادت از آرنج خم شده بود. یعنی او تا کنون نخ بادبادک را نگاهداشته بود. پس «ناوچه» تا کنون سقوط نکرده بود! علیرغم تمام قانونهای طبیعت سرنگون نشده بود. با وجود رگبار جنون‌آمیز! معلوم میشد در آنجا دربالای آسمان بادها با بادبادک متحد شده و تصمیم گرفته بودند بهر قیمتی شده به بادبادک کمک کنند تا در بالای آسمان بماند.

گنکا تا جلوی در ندوید: میدانست که در بسته است. و صدا کردن ولادیک بیفایده بود. گنکا جستی زد و لبه‌ی بالای چپر را گرفت، خود را بالا کشید و با شکم روی تخته‌ها خوابید و بمیان بوته‌های خیس باباآدم فرو آمد. در آن لحظه آسمان منفجر شد! بنظر گنکا آمد که بالای سرش در اوج آسمان ستاره‌ای بسیار روشن مشتعل شد و از آن ترکهای آتشین برقهای شکننده تا افق کشیده شدند. ضربت چنان شدید بود که گنکا تاق باز روی علف افتاد و دراز کشید.

او زیر باران دراز کشیده و آماده بود همینطور تا وقتیکه رعد و برق تمام میشود دراز بکشد. ولی این وضع فقط دو ثانیه طول کشید. یا سه ثانیه.

گنکا بسر خود داد زد:

— ترسو! خرگوش توسری خورده! و ازمیان بوته‌های باباآدم بیرون جست.

ولی ولادیک همچنان ایستاده بود.

گنکا از پلکان ببالا دوید. رگبار داشت آرام میشد، درست مانند آن بود که از ضربت رعد وحشتناک زخمی مرگبار برداشته است، و به باران ضعیف معمولی تبدیل شده بود که مانند فواره روی شیروانی جست و خیز میکرد و از ناودانهای شیفری مانند جویهای باریکی بپائین جاری میشد.

گنکا از پلکان بروی بام مسطح بنای ضمیمه جست زد. تا لبه‌ی تیغه‌ی شیروانی که ولادیک رویش ایستاده بود چند قدم فاصله بود. گنکا میخواست فریاد بکشد: «ولادیک، مگر دیوانه‌ای! برو پائین!» ولی ایستاد و منجمد شد.

آنچه که قبلاً بود ــ هجوم دهشتناک رعد و برق، برق بر فراز سرش، صدای گوشخراش رعدها ــ حالا در نظرش چیزهای پوچ و خنده‌آوری بودند و در یک لحظه فراموش شدند. گنکا چیزی دید که واقعاً خطرناک بود.

سیم برق که در اثر ضربت باد از تیر مجاور کنده شده بود مانند حلقه‌ای سیاه بدور ولادیک افتاده و فروار میلرزید. یکبار به بادنما برخورد و از آن جرقه‌ای لاجوردی درخشید.

گنکا ضمن نفس نفس زدن داد زد:

ــ ولادیک!

ولادیک لرزید و تلوتلو خورد.

ــ گنا...

گنکا آهسته و شمرده گفت:

ــ بایست، بایست و تکان نخور. نباید جنب بخوری.

ولادیک در حالت دقت شدید خشکش زد.

ولادیک پرسید:

ــ مگر چه شده؟ آخر منکه از لب بام دور ایستاده‌ام.

گنکا با لحنی بسیار آرام گفت:

ــ ولادیک، تو همانطور که ایستاده‌ای بایست. دورادور تو سیم برقست.

ولادیک فوراً پی برد و تند و تند پرسید:

ــ سیم برقدار؟

ــ آره.

ــ نزدیکست؟

گنکا تکرار کرد:

ــ تو بایست، فقط بایست. من الآن.

سیم در دو نقطه با شیروانی تماس داشت: درست در لب روی تیغه‌ی شیروانی و بین لوله‌ی دودکش و بادگیر. ولی از این دو طرف نمیشد بآن نزدیک شد: گنکا در این خطر بود که یا بپائین سرنگون شود یا به بادنمای آهنی که برق از آن میگذشت بند شود. در سایر جاها سیم در ارتفاع چهل سانتیمتری بالای شیروانی بحال قابل ارتجاع تاب

میخورد. برای آنکه به ولادیک برسد میبایست از روی سیم قدم بردارد. از روی آن قدم بردارد و با آن تماس نیابد.

گنکا ایستاد و فکر کرد. و از روی سیم قدم برداشت. ولادیک چیزی باو گفت ولی باز رعد غرید و گنکا لرزید و حرف او را نشنید.

گنکا گفت:

— من ترا بلند میکنم و میبرمت. مرا بگیر.

ولادیک در جواب گفت:

— باید نخ بادبادک را کلافه کنم. بادبادک تا حالا هنوز نیفتاده است. عالیست، درست میگویم؟

گنکا نخ را گرفت و آنرا گاز زد.

و در حالیکه جلوی عصبانیت و ترس خودرا میگرفت گفت:

— حالا فرصت فکر آنرا ندارم، بعدا بادبادک تازه‌ای درست میکنیم.

او سر پا نشست و ولادیک را در بغل گرفت. معلوم شد ولادیک سنگین نیست. وزنش تقریباً برابر وزن ایلکا بود که گنکا بارها موقع باز گشتن از دبیرستان او را در آغوش گرفته و از تکابهای بهاری رد کرده بود.

گنکا دستور داد:

— پاهایت را بلند تر نگاه بدار.

میبایست کاملا آرام بماند. گنکا حس میکرد که فقط آرامش باو کمک خواهد کرد. فقط آرامش تنها. والا...

ولادیک گفت:

— نگاهداشته‌ام.

ظاهراً او بتمام اهمیت خطر پی برده بود. اینرا هم فهمیده بود که باید در تمام موارد از گنکا اطاعت کند. ولادیک فقط باینوسیله میتوانست به گنکا کمک کند. او بیحرکت روی دستهای گنکا نشسته بود، پاهایش بالا گرفته بود.

حالا گنکا میبایست قدمی برمیداشت. درست تر بگوئیم دو قدم میبایست برمیداشت: ابتدا یک پایش را از روی سیم بگذراند، بعد پای دیگرش را. و این مشکل‌ترین کارها بود. بمحض آنکه کف یک پایش را از سطح بام جدا میکرد بنظرش میامد که پای دیگرش الآن در روی صفحه‌های متمایل و مرطوب شیفر خواهد لغزید. کفهای لاستیکی کفشهایش سائیده شده و غیرقابل اطمینان بودند. چیزی نمانده بود که گنکا تصمیم بگیرد کفشهایش را بدور بیاندازد ولی بموقع متوجه شد: شیروانی خیس بود و رویش سیم افتاده بود. و کفش لاستیکی بالاخره در برابر جریان برق عایق و دفاعست.

او دوباره میخواست پایش را از شیروانی جدا کند ولی باز جرأت نمیکرد. بنظرش میآمد که سر میخورد و با ولادیک بروی سیم میافتد. سیم در ده سانتیمتری زانوهای گنکا تاب میخورد، در ظاهر بی‌خطر و بی‌آزار بود و قطره‌های آب رویش پس و پیش میرفتند. ولی در این سیم مرگ نهفته بود.

ابر رعد و برق کمی کنار رفت و طنینهای غرش رعد خفه‌تر و شراره‌های برق کمسوتر شدند. باران نم نم میبارید. فقط باد آرامتر نمیشد. باد جریانهای سرد و قابل انعطاف را بروی گنکا میپاشید و از پشت هولش میداد، درست مانند آنکه باو توصیه میکرد: قدم بردار، معطل نشو...

ولی گنکا بخود میلرزید و به سیم نگاه میکرد و از جایش تکان نمیخورد و حالا همه‌چیز در مقایسه با این سیم سیاه خورده‌ریز و بی‌اهمیت مینمود، هم زبان انگلیسی و هم بهوا فرستادن «پاکتها» و دلخوری از پدرش... حلقه‌ی باریک سیم همچون مرزی گنکا را از تمام اینها جدا کرده بود و همینکه سیم به بادنما تماس مییافت از آن جرقه‌های آبی رنگ پخش میشدند.

خستگی بدستهایش راه مییافت و پشتش خسته شد: آخر گنکا بعقب خم شده و ایستاده بود تا بهتر بتواند ولادیک را نگاه بدارد.

گنکا در دل با خود گفت:

«یکطور احمقانه‌ای شد. الآن در کارخانه‌ی برق یکنفر جلوی کلید برق ایستاده. برای او قطع جریان برق هیچ زحمتی ندارد. لااقل برای یک ثانیه قطع کند و والسلام. و کار رو براه میشود و من و ولادیک بروی زمین میرویم. ولی آن شخص نه از وجود ما خبر دارد، نه از سیم گسیخته شده و بدان علت که نمیداند ما ممکنست الآن بمیریم». او در نظر مجسم کرد که چطور میمیرند. لابد فلز سرد با زانوهایش تماس پیدا میکند و بلافاصله ضربتی سرگیجه‌آور و تاریکی. دستهایش لرزیدند.

ولادیک گفت:

— گنا، یااله مرا پائین بگذار. تو بگو در کجاست و من خودم راه خروج پیدا میکنم.

گنکا با تشدد جواب داد:

— نه، نه! در اینجا تو خودت هیچ کاری نخواهی کرد.

او ناگهان خیلی خشمگین شد. هم نسبت به رعد و برق و هم نسبت به خودش، و هم نسبت به آن شخصی که در کارخانه برق جلوی کلید اتصال ایستاده و در موقع رعد و برق جریان را بطوریکه مقرر است قطع نکرده است. حالا چه باید کرد، واقعاً باید بمیرند؟!

او آهی عمیق کشید، عضلاتش را بهم فشرد و تمام سنگینی هر دو بدن را بروی پای چپ منتقل کرد. مثل اینکه پای چپ نمیسرید. یک — با پای راست قدمی برداشت و یک ثانیه متوقف شد. امتحان میکرد که آیا زنده است یانه؟

دو — او پای چپ خود را از روی سیم رد کرد و توازن خود را از دست داد و از روی سراشیبی شیروانی دوید و به روی بام مسطح ساختمان ضمیمه رفت.

و درست مانند آنکه سیم پی برد که طعمه را از دست داده از روی ضعف و ناتوانی زوزه‌ای کشید و ساکت شد. سر دیگر آن از تیر جدا شد. حالا دیگر این یک سیم معمولی سرد و بی ضرر و زبان بود.

گنکا آهسته گفت:

— تمام شد. — و دستهایش راست شدند.

فصل ۹

ولادیک در وسط آشپزخانه متوقف شد و زیرپیراهن خیس را از سر خود بیرون کشید و آنرا شالاپی بزمین انداخت. گنکا روی شانه‌ی لاغر ولادیک اثری زخم سفید و نازکی دید و فهمید: «این اثر نخ است». ناگهان مغموم و نگران شد. درست مثل آنکه هنوز مصیبت از سرشان نگذشته است و فقط مصیبتی اسرارآمیز و نامفهوم کمینشان را میکشید.

ولادیک زانو زد و به باز کردن بند کفش خود پرداخت.

در اتاق ترقی بهم خورد.

ولادیک یواش و با عجله خواهش کرد:

— به پاپا نگو.

پدر ولادیک در آستانه‌ی در متوقف شد.

— میتوانید نگوئید. من خودم سیم پاره شده را دیدم.

او ایستاده و سر خود را خم کرده به چهارچوب در چسبیده بود. چکه‌های باران از شقیقه‌های بلند اصلاح‌شده‌اش بروی گونه‌های لاغرش سرازیر میشدند. کت و شلوارش بکلی خیس بودند.

ایوان سرگه‌یویچ از جایش تکان نخورد و گفت:

— مرده شو ببرد! بالاخره من از دست تو آرامش نخواهم داشت؟

ولادیک ساکت و صامت داشت ناخن‌هایش را برای باز کردن گره بند کفش خیس میشکست.

پدرش با صدای خفه گفت:

— اوه، ای مایه‌ی غم و غصه من، آخر من از تو خواهش کردم...
گره باز نمیشد. ولادیک بیشتر خم شد تا اینکه چانه‌اش به زانویش خورد. کتفهای نوک تیزش در اثر خلجان میلرزیدند.
پدرش از آستانه قدمی بپیش گذاشت.
— بگذار کمکت بکنم.
ولادیک با غیظ گفت:
— من خودم.
ایوان سرگه‌یویچ قد راست کرد و چند ثانیه بالای سر ولادیک ایستاد و به پشت خبس او و تنمهای لاغرش و زنجیر مهره‌های پشتش نگاه میکرد. بعد کف دستش را روی شانه‌ی گنکا گذاشت و گفت:
— گنا، برویم. او میخواهد همه کارها را خودش بکند.
کف دست او مانند کف دست پدر گنکا محکم و زبر بود. گنکا مطیعانه از روی آستانه قدمی برداشت.
بارانی که آرام میشد روی شیشه‌های پنجره ضرب میگرفت. رعد هنوز میغرید ولی دیگر بدون نیروی سابق. رعد به درنده‌ای خسته میماند که در ضمن چرت زدن غیروحشتناک و باخوشقلبی میغرد.
ایوان سرگه‌یویچ به پنجره نزدیک و خم شد گوئی میخواست پیشانیش را به شیشه تکیه بدهد. ولی تکیه نداد. ولی گنکا در وسط اتاق ایستاده بود و نمیدانست حالا چه بکند و چه بگوید. نگرانی از دلش دست برنمیداشت.
ایوان سرگه‌یویچ بدون آنکه رو برگرداند پرسید:
— تو او را از روی بام پائین کشیدی؟
گنکا با اخم گفت:
— پس بنظر شما چطور؟
— تو؟
— با هم پائین آمدیم. همین و والسلام...
— بله... بطور کلی... متشکرم... هرچند در اینجا متشکرم چه ربطی دارد؟ در این باره صحبت کردن یک طوری... سیم برق داشت؟.. نزدیک بود؟
گنکا چین بصورت انداخت:
— پوچ است.
پدر ولادیک رو برگرداند و خیره به گنکا نگاه کرد. و ناگهان متوجه شد: — تو یخ کردی؟

او از دیوار از زیر پرده‌ی کاغذی کت خاکستری پشمآلودی بیرون کشید و روی شانه گنکا انداخت. کت تا زانوی گنکا میرسید. از کت بوی آهک و توتون استشمام میشد.

گنکا پرسید:

— پس شما چطور؟

ایوان سرگه‌یویچ به باز کردن تکمه‌های لباس مرطوب خود شروع کرد.

— چه چیزی من چطور؟ باری خوب بله...

گنکا گفت:

— ولادیک باید لباسش را عوض کند. والا سرما میخورد.

ایوان سرگه‌یویچ بطرف در آشپزخانه قدمی برداشت.

— پیراهن خشکی بتو بدهم؟

از آنجا صدائی شنیده شد:

— من خودم.

ایوان سرگه‌یویچ با خستگی گفت:

— باری همیشه همینطور است، همه چیز را خودم. همه‌اش همین یک حرف. وقتی در ورونژ زندگی میکردیم این فکر بسرش زد که شبها با دوچرخه درحیاط بچرخد. او سواری میکرد و من نیمه مرده و نیمه‌زنده در هشتی خانه میایستادم. یکبار به یک احمق مست تصادم کرد و افتاد. من میبایست بآنجا میدویدم و کمک میکردم ولی من یک پهلو پهلو از پلکان بالا و بخانه رفتم. خدا آنروز را نصیب نکند که او متوجه بشود که تحت نظرش داشته‌اند.

پشت در ترقی صدا کرد: ولادیک سرانجام بند کفش را باز کرده و کفش را از پایش بیرون کشید. ایوان سرگه‌یویچ بطرف در نگاه کرد و ادامه داد:

— و همینکه رعد و برق شروع میشود یعنی تمام شد. من هر کاری داشته باشم ول میکنم و بخانه میدوم. میدانم که دیگر در یک جائی در بلندترین جاها ویلانست. چقدر او را از بام پائین کشیده‌ام.

گنکا با شرم و حیا گفت:

— جریانهای رعد و برقی را مورد بررسی قرار داده است.

پدر ولادیک با مرارتی شدید گفت:

— تو بیشتر به حرفهایش گوش بده! جریانها! من مقصود از این جریانها را میدانم. او منتظر برق است و والسلام و همین...

گنکا اول نفهمید و حتی گفت:

— شما بهتر است که روی بام برق‌گیر نصب کنید. و گر نه واقعاً...

ایوان سرگه‌یویچ سرانجام کت را از تن خود بیرون کشید و بروی پشتی صندلی انداخت و مستقیماً روبروی گنکا ایستاد:

— گنا، من جداً...

گنکا بخود لرزید:

— چه؟

— شما مثل اینکه دوست هستید. تو مواظب او باش، خوب؟ در اینجا قضیه بر سر برق‌گیر نیست. تو داستان ماری لاتینه را شنیده‌ای؟ منهم نشنیده‌ام. ولی او از رادیو شنیده است. او یک بانوی پیانیست نابینای فرانسوی بود. با هواپیما برای دادن کنسرت به آمریکا پرواز میکرده و هواپیمایش دچار رعد و برق شد. برق در کنار هواپیما ضربت زد و هواپیما را بطور شاید و باید تکان داد. و او بینا شد. لابد از شدت ترس یکی از اعصابش بکار افتاد. بطور کلی نامفهومست. ولی واقعیت دارد. و میگویند در روزنامه‌ها راجع باین موضوع مقالاتی نوشتند... باری ولادیک منهم بزیر هر رعد و برقی میرود... منتظر است.

گنکا روی خود را برگرداند. صورتش همانطور داغ شده بود که روز اولین برخورد با ولادیک داغ شد. «تو چت شده، هار شده‌ای؟ نمیبینی آره؟..» — «نمیبینم. که چه بشود؟» گنکا فراموش کرد. صحیح‌تر اینست که بگوئیم فراموش نکرد، بلکه طی این روزها به نابینائی ولادیک مأنوس شد. ولی ولادیک که مأنوس نشده بود. و هرگز مأنوس نخواهد شد. او بروی پشت بام میرود و انتظار میکشد: شاید برقی ضربت بزند. ممکنست برق مستقیماً باو، به ولادیک ضربت نزند و بجائی کنار او ضربت وارد نماید. و آنوقت ممکنست معجزه‌ای روی بدهد...

گنکا گفت:

— او میگوید که گاهی لکه‌های مختلفی میبیند. یعنی برخی عصبهایش کار میکنند.

— تو بیشتر بحرفهایش گوش کن. او برایت وراجی میکند...

گنکا آهسته پرسید:

— آیا نمیشود او را معالجه کرد؟

— چطور میتوان او را معالجه کرد؟ به چقدر پزشکها نشانش دادم...

— بهیچ وجه ممکن نیست؟

— نه.

— بهیچوجه، بهیچوجه؟

ایوان سرگه‌یویچ با تعجب چشمانش را بروی گنکا باز کرد. چشمهایش خیلی به چشمان ولادیک شباهت داشتند، با این فرق که خسته بودند و روی سفیده شان رگهای

سرخی دیده میشدند. چشمانی که خیلی‌چیزها دیده بودند. ایوان سرگه‌یویچ شانه‌هایش را با حرکت کوتاهی بالا انداخت و گفت:

— یک پزشکی بود، هنوز جوان بود. میگفت ممکنست امتحان کند که با عمل جراحی معالجه کند. یک شانس از هزار وجود دارد. میفهمی یک از هزار.

گنکا بتصدیق سر فرود آورد.

— میفهمم. پس یعنی با تمام اینها ممکنست.

پدر ولادیک تکرار کرد:

— او هنوز پزشک جوانیست. او همیشه با سایر پزشکها بحث میکرد. و من نمیدانم او حالا در کجاست. بنظرم باودسا عزیمت کرد.

گنکا با سرسختی گفت:

— پزشکان دیگری هستند. مگر او بهترین پزشک بود؟

— او پزشک بسیار خوبی بود. اما فقط خیلی حرارت داشت.

— آخر او را میتوان پیدا کرد. و پزشکان دیگری هم وجود دارند.

ایوان سرگه‌یویچ با لحنی خشک گفت:

— هستند. — و از جا بلند شد. — و یک چیز دیگری هم هست: تئوری احتمالات. امتحان کن که ازمیان هزار نخود آن یکدانه‌ای را که مورد لزومست بیابی. آنهم کورکورانه بجوئی و بیابی.

تمام اینها لابد راست بود. اما گنکا احساس میکرد که چگونه لجبازی در دلش اوج میگیرد.

— مگر پزشکان کورکورانه کار میکنند؟ آنها از راه علم.

— علم... ولادیک امیدوار خواهد شد، انتظار خواهد کشید، اما اگر عمل جراحی با ناکامی روبرو شد؟ میدانی این چه ضربتی خواهد بود؟ این تقریباً ضربت مرگباری خواهد بود. و فکر نکن که راجع به این مطلب با او صحبت کنی. در هر صورت هیچگونه امیدی نیست ولی او آرامش را از دست میدهد... اما اینطوری من میدانم: او در هر صورت آدم خواهد شد.

— آدم؟

او نمیتوانست با صدای بلند بپرسد، زیرا در ظرف یک ثانیه آزردگی در دلش بجوش آمد. آزردگی تند و سوزان مانند نمک در گلویش گیر کرد. چنان تند و سوزان که نزدیک بود اشکش جاری شود. رنجشی که هنوز کاملاً مفهوم نبود، چنان رنجشی که در آنوقت برای بیانش یافتن کلمات دشوار بود.

در آشپزخانه دومین لنگه کفش به زمین افتاد و ترقی صدا کرد.

گنکا با صدائی خفه گفت:
— شما فقط میخواهید که «آدم» بشود. همیشه همینطورست، حرف همین یکیست: «آدم بشود، آدم بشود»!
ایوان سرگه‌یویچ با برودت پرسید:
— پس تو چطور خیال میکردی؟
— من هیچ طوری خیال نمیکردم. اما آیا شما از ولادیک پرسیده‌اید؟ شاید دلش نمیخواهد چنین آدمی بشود! شما همگی...
گنکا کلمات «دروغ میگوئید» را بزبان نیاورد و نه به آنجهت که ترسید بلکه به آنجهت که حس کرد: در اینموقع جای چنین کلماتی نیست و او گفت:
— خوب بگذار. و من مواظب ولادیک نخواهم شد. او در هر صورت برق خود را بدام خواهد انداخت!
ایوان سرگه‌یویچ بدون نشاط و با دقت به گنکا نظر انداخت‌و با صدائی نیمدانگ گفت:
— آهان بخصوص... باشد خوب. اما تو چه جورآدمی هستی. ولی تو که از تمام ماجرا خبر نداری...
گنکا گفت:
— میدانم. من میبینم...
او کت سنگین را از تن درآورد و آنرا با دقت روی صندلی گذاشت و برگشت تا بطرف در برود.
ولادیک در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده بود.
و حالا دیده میشد که او نابیناست. صورتش یک حالت منجمدی بخود گرفته بود. او عاجزانه و سرآسیمه سر خود را میگردانید، درست مانند آنکه میخواست چیزی را ببیند. شاید او تمام صحبتها را شنیده بود؟
— گنا، تو بکجا؟
گنکا بطرف در خروجی قدم برداشت.
ولادیک بدنبالش داد کشید:
— تو خواهی آمد؟
اما گنکا نمیدانست. خواهد آمد؟ یا نخواهد آمد؟ بحال ولادیک چنان افسوس خورد که احساس درد کرد. ولی افسوس به چه درد ولادیک میخورد؟ او به چیز دیگری نیازمند است...

6*

فصل ۱۰

شاید بادها بطرز دیگر شروع بوزیدن کردند. یا خورشید بیشتر بسمت پائیز پائین رفت و کمسوتر و غمناک‌تر میتابید. بطور کلی در ماه اوت آسمان یکخورده یکطرز دیگریست. غمناکست. و روی زمین هم همینطورست.

البته آن کسی که نمیداند متوجه هیچ چیزی نمیشود. و آسمان لاجوردیست، و پاکتهای رنگارنگ در آن با شعاعهای درخشان روشن شده‌اند. ولی آخر ایلکا میداند. او به بالا نگاه میکند و میبیند که در میان بادبادکها «ناوچه‌ی» سفید و «کندور» سیاه و دندانه‌دار هم بچشم نمیخورند. آنها دیروزهم نبودند. و پریروز هم...

چه اتفاقی افتاده است، ایلکا نمیتواند بفهمد. ایلکا محزونست. و گذشته از آن نگرانست، گوئی «کندور» و «ناوچه» به مصیبتی دچار شده‌اند.

چطور میتوان مطلع شد؟ گنکا در خانه را بروی خود قفل کرده و نمیخواهد جواب بدهد. و ایلکا میترسد بدون گنکا بنزد ولادیک برود. درست‌تر اینست که بگوئیم که نمیترسد بلکه بنظرش اینطور میاید که نباید برود. چرا اینطورست، او نمیداند. و کسی هم نیست که با او مشورت کند. و دلش نمیخواهد بهیچ کجا بدود. چه حسنی دارد که همینطوری بیخودی بدود وقتی برای هیچ کس این دویدن لزومی ندارد؟

ایلکا بنزد شوریک رفت. شوریک روی کف اتاق دراز کشیده بود و به تماشای صفحه‌ای کاغذ که رویش رسم نامفهومی نقش شده بود مشغول بود.

ایلکا پرسید:

— این چیست؟

شوریک گفت:

— گوش کن، تو دستگاه لحیم‌کاری داری؟

— لحیم‌کاری؟

— آری بخصوص.

ایلکا گفت:

— ما در خانه چکش داریم، گازانبر داریم. آچار پیچ گوشتی چرخ خیاطی مامایم هم هست... این چیست که روی کاغذ رسم کرده‌ای؟

شوریک آهی کشید:

— از کجا میشود دستگاه لحیم‌کاری تهیه کرد؟

ایلکا با لحنی غمناک اطلاع داد:

— گنکا در خانه نشسته. بادبادک ولادیک دیده نمیشود. چرا؟

شوریک چانه‌اش را با شانه‌اش خاراند و با حواس پرتی جواب داد:

— لابد از هوا کردن بیزار شده‌اند.
ایلکا برآشفته شد:
— بیزار شده‌اند! خودت نمیدانی... خودت هیچوقت بادبادک هوا نکرده‌ای و فقط رسم میکشی. لااقل یکبار امتحان میکردی، آنوقت میشد بگوئی.
شوریک خمیازه‌ای کشید و گفت:
— اما آیا تو امتحان کرده‌ای؟
او برگ حساس و دردناک ناخن زد. ایلکا با غرور برگشت و بطرف در روانه شد. او از پشت سر شنید:
— ناگزیرم دستگاه لحیم‌کاری کهنه را تعمیر کنم...
ایلکا پاشکا را یافت. وارویف غمناک پشت انبار در آنجائی که سابقاً منجنیق قرار داشت نشسته و بفکری مرارت‌بار مشغول بود.
ایلکا پاپا کرد و گفت:
— پاشکا، بیا بدویم پیش ولادیک برویم. معلوم نیست چرا «ناوچه» پرواز نمیکند. و «کندور» هم پرواز نمیکند. گنکا نیست. دلتنگم.
پاشکا با چشم گرد و سرغ وارش چپ چپ به ایلکا نگاه کرد ولی در جوابش هیچ چیزی نگفت و دوباره بدریای تفکرات مرارت بار خود فرو رفت. و او از این افکار بجلو و بعقب تاب میخورد. و پیوسته شدیدتر و شدیدتر تاب میخورد تا اینکه بالاخره پس گردنش بدیوار انبار و پیشانیش به زانوهای بلند شده خورد. آنوقت او با لحنی غمناک گفت:
— من بهیچ‌جا نمیدوم. اگر دلت میخواهد با گنکایت بدو و برو.
ایلکا با لحنی شکایت‌آمیز شروع کرد:
— او که نیست. منکه گفتم: او توی خانه نشسته و جواب نمیدهد.
علاقه بموضوع همچون جرقه‌هائی در چشمهای پاشکا درخشید. ولی جرقه بلافاصله خاموش شد.
وارویف با آهی حزن‌آلود پرسید:
— تو کوله‌پشتی داری؟
— برای چه؟
— تو یکهو میخواهی همه‌چیز را بدانی! موقعش میرسد خواهی دانست.
ایلکا گفت:
— ما کوله‌پشتی داریم. ولی کهنه است و مال پاپاست. — بیش از این او به پرسیدن نپرداخت. هرچه بیشتر میپرسید بدتر میشد. بهتر بود صبر کند.
وارویف با صدائی گرفته گفت:

— من بسفر میروم. — و رو برگرداند.
چیزی نمانده بود از دهان ایلکا بپرد: «بکجا؟» ولی او جلوی خود را گرفت و بیاد آورد:
— گنکا هم کوله‌پشتی دارد. گنکا با این کوله‌پشتی میخواست به اردوی پیشاهنگی و یا بجائی در تایگا برود...
پاشکا با قطعیت حزن‌آلودی ادامه داد:
— لااقل به یک جائی میروم. لااقل به قطب جنوب.
ایلکا گفت:
— به آفریقا بهتر است. از آفریقا حالا سرمایه‌دارها را اخراج کرده اند. و هوا گرمست، حتی لازم نیست با خودت پالتو ببری. حتی زمستان میتوان با زیرشلواری راه رفت.
— خیلی لازم دارم که زمستانها با زیرشلواری راه بروم!
ایلکا گفت:
— اینجوری در آفریقا.
پاشکا دوباره به تاب خوردن شروع کرد.
— بداخل واگون میخزم... به ادسا میروم... در آنجا عموی گنکا زندگی میکند. بعد به کشتی میخزم و در انبار کشتی مخفی میشوم و شرشر... در هر صورت از خانه بیرونم کرده‌اند.
ایلکا آهی کشید:
— بکلی؟!
— مادرم میگوید: «که دیگر بخانه قدم نگذار!.. چون برای خریدن نفت نرفتی خوراکت نخواهم داد و به آستانه‌ی خانه راهت نمیدهم!»
ایلکا پیشنهاد کرد و با غصه به واروییف بدبخت نگاه کرد:
— برویم و از مامایم خواهش کنیم کوله‌پشتی را بدهد.
— آها!.. مامایت کوله‌پشتی بما خواهد داد!
ایلکا من و من کرد:
— باری... میشود نگفت که به آفریقا... د برویم؟
ولی پاشکای مکار نرفت. او میدانست که دکان نفت‌فروشی را در ساعت شش میبندند و مجبور نخواهد شد پیت سنگینی را تا آنجا ببرد، و مادرش در هر صورت بزودی بروی ایوان میاید و صدای فریادش در سراسر خیابان شنیده خواهد شد که: «آهای پاشکا! ای ولگرد سرگردان، تو بخانه خواهی آمد یا نه، ژنده پوش نخودی، چند بار من باید برایت سوپ را گرم کنم!»

آنوقت پاشکا دو دقیقه دیگر پشت انبار مینشیند و بعد با قیافه‌ی رنجیده تلّی‌خوران بخانه میرود. و مادرش خواهد گفت: «آهان، ای مردم، نگاه کنید! تمام روز را معلوم نیست در کجا پلاس بود و حالا مثل جغد بمن نگاه میکند! خوب صبر کن پدرت میاید...» و این بمعنی آنست که خطر برطرف شده است.

ایلکا به واروبیف نگاه کرد و فهمید: او به هیچ آفریقائی نخواهد رفت.

ایلکا آهسته گفت:

— دلم تنگ است. — گوشه‌ای از تخته سه‌لائی کهنه را گرفت و یک تکه‌ی پهن آنرا کند. سابقاً با این تخته سه‌لائی منجنیق را میپوشاندند ولی حالا بیهوده و بیمصرف افتاده بود.

پاشکا غر زد:

— اینجا نشسته و چیزهای خوب را خراب میکند!

ایلکا رنجید:

— من خراب میکنم؟ من خراب نمیکنم. من برای بادبادکم توفار کندم. من امروز بادبادک خواهم ساخت. و این تخته سه‌لائی را من پیدا کردم.

پاشکا گفت:

— از زیر دست تو بادبادک بیرون نمیاید بلکه بادهوا ساخته میشود.

ایلکا پلکهایش را بهم کشید و توفار را خم کرد و گوئی قبل از جنگ تیغه‌ی شمشیر را امتحان کرد و جواب داد:

— ساخته میشود.

پاشکا با لحنی غمناک گفت:

— هان!..

ایلکا پرسید:

— هان؟ خوب باشد...

فصل ۱۱

ایلکا از سر صبح بدشانسی آورد. همینکه چشمهایش را باز کرد مادرش پرسید:

— تو نخ سیاه را ندیدی؟ من چندی پیش یک قرقره نخ سیاه نمره ده خریدم.

ایلکا نمیخواست دروغ بگوید.

— دیدم.

— کجاست؟
- آنجا توی اشکاف کوچک پای تختی. همانجا که همیشه نخ هست.
سامایش متفکرانه گفت:
— من آنجا همه چیز را زیر و رو کردم. چیز عجیبیست! پس نخ حالا کجاست؟
ایلکا با احتیاط سکوت کرد و شلوار خود را از پشتی صندلی کشید و برداشت. قرقره‌ی لعنتی منتظر همین لحظه بود: فوراً از یگانه جیبی که بطرف چپ شلوار دوخته بودند بیرون جست.
ایلکا با عجله گفت:
— ایناها. معلوم میشود من فراموش کردم دوباره سر جایش بگذارم. برداشتم تا یک تکه نخ بکنم و دم بادبادک را به بادبادک ببندم.
مادرش گفت:
— همچنین، همچنین... یعنی دم...
ایلکا آهی کشید و بزیر تختخواب رفت تا سندلهایش را پیدا کند. او مدت خیلی دراز دنبال سندلها میگشت.
اول اینکه وجدانش بیدار شد. دوم اینکه او فکر میکرد چه بکند: بادبادک هواپیما نیست و آنرا بدون نخ نمیتوان بهوا بلند کرد.
درست استکه ایلکا یک کلافه دیگر داشت ولی نخ آن نازک بود. ایلکا ترسید. او نمیتوانست گنجینه‌اش را، نخستین بادبادک واقعی خود را، به نخ نمره سی اطمینان کند.
ایلکا سه روز وقت صرف ساختن این بادبادک کرده بود...
ایلکا یک پهلو به آشپزخانه رفت و از آنجا از پشت بخاری دست‌آفریده خود را بیرون آورد. باریکه‌های مستقیم و صاف برنگ سیاه روی کاغذ لفافه کاملاً خشک شده بودند. کاغذ که از توفارها کشیده شده بود از تلنگری آهسته بسختی جرنگاجرنگ میکرد. دم الیافی ریشه ریشه جلوی پاهای ایلکا حلقه زد.
ایلکا با دستهای دراز شده «پاکت» را بلند کرد.
«ببربچه»...
ایلکا تا دیروز میخواست نخستین بادبادک خود را «زنبورعسل» بنامد. ولی وقتی روی ایوان جا گرفت و آخرین خط سیاه را روی کاغذ کشید چیزی کنار گوشش وز وز کرد و نیشی دردآلودی به گوشش زد. گوشش باد نکرد. ایلکا فرصت کرد آنرا توی آب سرد فرو نماید. ولی ایلکا دیگر از دوست داشتن زنبور عسل منصرف گردید.
ولی حالا بخودی خود نام جدیدی بفکرش رسید، نامی چنین مهرآمیز و شجاعانه.
ایلکا که خوشحال شده بود بتوی در باز داد زد:

— ماما من میروم بگردم! من نمیخواهم خوراک بخورم! من رفتم! — و از در خانه بیرون جست و خود را از شر صبحانه نجات داد.

او فهمید که چه باید بکند: باید به نزد گنا بدود. گنا لابد نخ خواهد داد. بخاطر چنین چیزی، بخاطر نخستین بادبادک ایلکا البته نخ خواهد داد. و شاید وقتی «پاکت» را ببیند و بداند که چه نامی دارد بهمراه ایلکا بروی پشت بام هم بخزد.

ایلکا اینطور فکر میکرد و دیگر پاهایش مثل مفتولهای چرخ پشت سر هم بچشم میخوردند. او عادت کرده بود ضمن دویدن فکر کند.

پس از نیمدقیقه او درخانه‌ی گنا را میکشید.

در خانه قفل بود.

ایلکا بتوی سوراخ کلید داد کشید:

— گنا، گنا!

ابتدا سکوت حکمفرما بود.

بعد صدای گنا که گرفته و خواب آلود بود پرسید:

— چه میخواهی؟

ایلکا تند و تند و شتابان گفت:

— گنا، باز کن، چیزی بتو میخواهم بگویم. گنا، من بادبادک دارم! باز کن، بیا آنرا بهوا بلند کنیم!

گنا از پشت در غرغر زد:

— مزاحم نشو.

ایلکا موافقت کرد:

— مزاحمت نخواهم شد. پس در این صورت یک کلافه نخ بده. لااقل یکدانه. نخ من نازکست.

گنا نعره کشید:

— گمشو! — و چیزی محکم بدر خورد، گویا لنگه کفش.

ایلکا نترسید و گفت:

— اه بر تو! — و یواش یواش از پلکان ایوان پائین رفت و روی آخرین پله چند کلمه‌ی ناپسند دیگر شنید. ولی دیگر برایش تفاوتی نداشت.

ایلکا از حیاط گذشت و دم «ببربچه» مغموم در پشت سر او بزمین کشیده میشد. ایلکا در خیابان لحظه‌ای کنار باغچه ایستاد و فکر کرد. بعد با شکم روی نوکهای تیز چوبهای چپر خوابید و شاخه‌ها را کنار زد. شاید گنا را در پنجره ببیند و بفهمد که علت اوقات تلخی او چیست: گنا از خیلی وقتها پیش اینطور بد غیظ نبود.

ولی ایلکا بجای گنکا چهره‌ی خود را دید که در شیشه‌ی پنجره‌ی بسته منعکس شده بود. و پشت پنجره پرده‌ای کشیده بودند. ایلکا گفت:

— خوب باشد!

او بادبادک را به پشت خود انداخت و بطرف خانه روانه شد. ولی نه از پیاده‌رو بلکه از توی نهری که علف تویش روئیده بود و با غیظ و خشم سندلهایش را بروی نوک علف‌ها میکوبید. در اینجا در ته نهر هنوز شب‌نم خشک نشده بود، و ترشحات آب باطراف پراکنده میشد. دم «ببربچه» درمیان علفها اثری مانند اثر مار باقی میگذاشت. آنروز صبح خوبی بود: صبحی آبی رنگ و باطراوت. ایلکا نگاهی اخم آلود بآسمان انداخت و سرگرم تماشا شد. ابرپاره‌هائی بسیار کوچک و تک و توک بسرعت بطرف خط الرأس آسمان روان بودند. درست مانند آن بود که گوئی شخصی غول آسا در آنسوی افق تکه‌هائی از یک عدل پنبه‌ی زردرنگ را میکند و بدست باد میسپرد. تکه‌پاره‌ها در آسمان میپریدند و به الیاف باریک تقسیم میشدند و در وسط آسمان پهناور ناپدید میگردیدند. و خشم و دل‌آزردگی ایلکا هم ناپدید میشد.

ناگهان جغجغه‌ی کاغذی درپشتش بیدار شد و به جیغ و داد شروع کرد. این باد بود که ضمن پرواز خود در خیابان بامدادی آنرا بصدا درآورده بود. بادبادک از جا کنده شده و در نخ کوتاه خود جست و خیز میکرد. «ببربچه» خواهش میکرد به آسمان رهایش کنند.

ایلکا بخانه دوید. هرچه باداباد — نمیتوان چنین باد مساعدی را از دست داد!

بام انباری که در حیاط قرار داشت سراشیب و بلند بود. ایلکا تا روی تیغه‌ی آن بالارفت و ایستاد و قد راست کرد. باد در اینجا روان و قوی بود چنانکه موهای پس گردن ایلکا فوراً سیخ شدند و آستینهای پهن پیراهنش در موازات آرنجها مانند پرچمهای کوچکی باهتزاز درآمدند. جغجغه دیگر عربده میکشید و از جریان باد نفسش میگرفت و «ببربچه» مانند موجودی جاندار باینسو و آنسو روی میاورد و بیش از این نمیخواست صبر کند.

ایلکا شتابان قرقره را از جیب بیرون آورد و چند بار نخ را کشید: «تاب میاوری؟ تاب بیاور، خوب؟» او سر نخ را به بادبادک بست. «ببربچه» را بلند کرد و ببالا هول داد. نخ سر خورد و انگشتان او را سوزاند. بادبادک روان و سریع رفت. صدای جغجغه آهسته‌تر شد. «پاکت» کوچکتر میشد و وقتی تمام نخ قرقره باز شد «پاکت» از کاغذ کانفت بزرگتر نبود. و فقط لرزش نخ کشیده شده از نیروی جریانهای هوا در آن بالاها حکایت میکرد.

این واقعاً معجزه بود: نخستین بادبادک ایلکا تا این درجه حرف شنو و سبک از آب درآمده بود! شادی در دل ایلکا میتپید و در پیرامونش بجز آسمان بشکل نیمکره‌ای

عظیم و لاجوردی که در آن فقط بادها و ابرپاره‌های زرد و «ببربچه» و اضافه بر آنها خود ایلکا بر روی بلندترین نقطه‌ی بامی مرتفع و تیز ایستاده بود چیزی وجود نداشت...

و بادبادک ناگهان بطرفی تاخت، پرپر زد و بطرف راست کشیده شد. و در حالیکه ارتفاع خود را از دست میداد برسم کردن دایره‌هائی شروع کرد. ظاهراً دمش که در شب‌نم خیس شده بود حالا در جریان باد خشک شده و سبک گردیده بود و توازن بادبادک بهم خورد.

ایلکا بیمناک و مرعوب نخ را کشید.

و مصیبت شروع شد.

نخ در دستش شل شد و «ببربچه» که کنده شده بود تلوتلو خوران یواش یواش بسقوط بطرف بامهای رنگارنگ کوی همسایه شروع کرد.

و بداخل حیاطی که چپر بلندی داشت سقوط کرد.

نه، ایلکا سراسیمه نشد. هنوز امید نجات بادبادک وجود داشت. او پس از یکدقیقه در حالیکه پوست زانوهایش از سائیده شدن به تخته‌ها کنده شده بود روی چپر نشست.

«ببربچه» اینجا بود، در حالیکه از بالای لبه بشکه‌ای آهنی آویزان بود — خودش در بیرون بشکه ولی دمش داخل بشکه و توی آب بود. ایلکا بدون فکر و تامل بروی علفها جست زد. جست زد و بطرف بشکه که وسط کرتها بود براه افتاد. روی کرتها گوجه فرنگیهای سبز وش و نارنجی درمیان برگهای خوش نقش و نگار آویزان بودند.

دایره‌ی لاجوردی تند آسمان در آب منعکس شده بود. ایلکا در این دایره کله‌ی ژولیده موی خود را و یک تکه از ابر آفتابی را که به زورقی بادبانی شبیه بود دید. ایلکا فقط یک ثانیه معطل شد و به آسمان وارونه نگاه کرد و ناگهان در کنار عکس صورت او صورت اخمالود و تیره و تار شخص دیگری منعکس گردید. انگشتانی قوی آرنج ایلکا را گرفتند.

زن قوی هیکل که پیشبندی رنگارنگ بتن کرده و چارقدی سفید بسر بسته و بروی چشمان خود پائین آورده بود و معلوم نیست چرا چکمه‌های لاستیکی بپا داشت، ایلکا را گرفت. آن زن کم حرف و کاربر بود. با حرکت کوتاه سر به گوجه فرنگی‌ها اشاره کرد:

— هنوز فرصت نکرده‌ای؟

ایلکا گفت:

— من دنبال بادبادک، ولم کنید.

او نترسیده بود.

لبهای کدبانو مانند کرمهای کلفت بارانی کج و کوله شدند.

— اینرا ببین! میدانیم، تو اول نیستی. — آن زن ایلکا را بطرف در حیاط هول داد: — یاالله برویم.

ایلکا گفت:
— پس بادبادک؟
— الآن بادبادک را میگیری...
و با کف محکم دست ایلکا را درست از کنار شانه گرفت و کمی بلندش کرد و او مجبور شد نوک پا بهمراه کدبانو بدود. آن زن بسختی و بسرعت قدم برمیداشت. او بطرف در حیاط نمیرفت بلکه بطرف گوشه‌ی حیاط روان بود، به آنجائیکه جنگلی از بوته‌های بزرگ گزنه سیاهی میزد و بدون آنکه از سرعت قدمهای خود بکاهد با دستی که آزاد بود کورسال کورسال تگمه‌ای را در پهلوی شلوار ایلکا دستمالی میکرد.
ایلکا پی برد که بزودی خیلی زود و همین الآن چیزی بسیار نامطبوع روی خواهد داد و زانوهایش شل شدند. ولی در همین لحظه او با شهامت بسمت پائین و بجلو خیز برداشت و با دورخیز بروی چپر جست زد.
او در خیابان میدوید و ابتدا بدنبال خود تاپ و توپ و جیغی زیر میشنید و بعد هیچ چیزی نمیشنید...
— ایلیاجان!..
او ایستاد. دیگر هیچکس دنبالش نمیدوید. ولی از پیاده‌رو یکنفر آشنا که لباس خاکستری پوشیده و کلاه کپی بسر داشت صدایش میکرد. این پدر ولادیک بود! و ولادیک در کنار پدرش میرفت.
ایلکا به آنها نزدیک شد. او هنوز بسختی نفس میکشید و لابد ظاهرش ژولیده بود. ایوان سرگه‌یویچ با لحنی سریو پرسید:
— چه اتفاقی افتاده؟
ایلکا گفت:
— آخر چرا آن زن... بادبادک افتاد و او زنکه...
و ایلکای شجاع ناگهان و غیرمترقب به گریه و زاری افتاد.
پدر ولادیک اخم کرد و گفت:
— مگر مصیبتی روی داده؟
ایلکا آه کوتاهی کشید و آب بینیش را بالا کشید و اشک از چشمهایش سترد. خم شد و به خاراندن پای خود پرداخت. پایش میسوخت: لابد به بوته‌ی گزنه خورده بود.
ولادیک گفت:
— بادبادکش سقوط کرده. خودت درست کرده بودی، آره، ایلکا؟ نخستین بادبادکت بود...
ایلکا با اوقات تلخ سر تکان داد و گفت:

— خوب حالا! من یکی دیگر درست میکنم. او بعدها خواهد دانست! من یکی دیگر درست میکنم و به دستش میبندم... بمبی بآن میبندم و بروی بستانش میفرستم آهان! شورکا برایم میسازد. از بستان او فقط دود بلند خواهد شد...
ایوان سرگه‌یویچ شانه‌ی ایلکا را کشید و گفت:
— خوب باشد. اولین آخرین نیست. باز هم بهوا خواهی فرستاد... تو اینرا بگو. میدانی گنا در کجا زندگی میکند؟ بخانه‌اش میدوی؟
ایلکا باز آه کشید:
— من دویده‌ام. من چندی پیش بخانه‌اش دویدم ولی او راه نمیدهد. میگوید: «بروید، همتان بروید گورتان را در جهنم گم کنید».
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— تو چرا بی‌نزاکت حرف میزنی؟
ایلکا اندوهناک جواب داد:
— این گنکا اینطور بی‌نزاکت حرف میزند. در آنجا نشسته و هیچکس را راه نمیدهد. لابد به انجام دادن کار مهمی مشغولست. — و دوباره بخاراندن پای خود مشغول شد.
ولادیک آهسته خواهش کرد:
— تو یکبار دیگر بنزدش بدو. میدوی؟ خیلی لازمست.
ایلکا قد راست کرد و گفت:
— میدوم و میروم.
ولادیک بطرف پدر خود رو کرد درست مانند آنکه منتظر بود که ایوان سرگه‌یویچ چه میگوید ولی ایوان سرگه‌یویچ ساکت بود. آنوقت ولادیک دوباره از ایلکا خواهش کرد:
— اگر باز راه نداد تو لااقل از پنجره برایش داد بزن که بخانه‌ی ما بیاید چونکه گویا ما امشب عزیمت میکنیم.
ایلکا به ولادیک و پدر او نگاه کرد:
— برای همیشه؟
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— نه، ولی ممکنست برای مدتی طولانی. دست کم ولادیک... من همه‌اش منتظر بودم که کی از آنجا نامه میاید. ولی معلوم میشود که با نامه نمیتوان امور را حل و فصل کرد. باید خودمان برویم.
ایلکا با تردید و تزلزل پرسید:
— آخر... بکجا؟
ولادیک گفت:

– به اودسا.
ایوان سرگه‌یویچ دوباره شانه ایلکا را گرفت و گفت:
– گوش کن... اگر او نمیتواند بیاید ویا وضع طور دیگریست... تو دست کم از او بپرس که آیا او میداند آنجا برای روزهای اول در کجا میتوان اقامت کرد. نشانی کسی را. در آنجا مهمانخانه زیاد نیست.
ایلکا با انرژی سر فرود آورد و دوباره چشمانش را بصورت پدر ولادیک بلند کرد. ولی او از کنار ایلکا بجائی دیگر نگاه میکرد و معلوم بود که به چیزی دشوار و تشویش‌آمیز میاندیشید.
حالا چیزی مهم روی میداد. ایلکا اینرا حس میکرد هرچند نمیفهمید. ولی او به سؤال و پرسش نپرداخت زیرا در تمام موارد که پرس و جو لازم نیست. او دیگر میدانست زمانی خواهد رسید که معماها حل بشوند و بسیار چیزها واضح خواهد شد.
ولی الآن میبایست بدود، زیرا او چاووش است.
– من سئوال میکنم در کجا میتوان متوقف شد. من بیاد میاورم. من میدوم.
ولادیک آهسته گفت:
– بگذار بیاید.

و ایلکای شتابناک بدویدن پرداخت.
دویدن خوبست اگر کسی بدویدن تو نیازمند است. اگر کسی منتظرتست. آنوقت حتی میتوان «ببربچه» نابودشده را هم فراموش کرد. اما نه برای همیشه، بلکه برای یکدقیقه. مگر بکلی فراموش میکنی؟ اوناها یاشکا دیگر از روی نرده فریاد میکشد:
– او هوی، چاووش! بهوا کردی؟
ایلکا در اثر دورخیز از کنار وارویف رد شد. با کف پا روی علف‌های مرطوب ترمز کرد و برگشت:
– چه چیزی؟
یاشکا در حالیکه تاب میخورد به پرس و جو ادامه داد:
– بادبادکت کو؟ «پاکت» راه راه تو نابودش؟
ایلکا با دلاوری گفت:
– خوب فرضاً که نابود شد. یاشکا، حالا که تو به آفریقا نرفته‌ای از بالای چپر بیا پائین و با من بخانه‌ی گنکا بیا. کاری دارم ولی او راه نمیدهد. من میدانم.
او صاف و ساده اینطور گفت. فقط بمنظور آنکه یاشکا از پرس و جو دست بردارد. اما البته گنکا وقتی بداند برای چه آمده‌اند راهشان میدهد. ولی یاشکا پرسید:

— چه کاری؟
ایلکا حکایت کرد.
یاشکا با چالاکی از روی چپر بمیان علفها جست زد:
— دروغ نمیگوئی؟ راستی به اودسا؟
باری این واروبیف عجب کند ذهن است! چرا ایلکا دروغ بگوید؟
یاشکا او را بعجله وادار کرد:
— بدویم. آهان خواهی دید گنکا ما را راه میدهد. ما او را خوشحال میکنیم. من از یک چیزهائی خبر دارم.
ایلکا رنجیده و پرسید:
— از چه چیزی خبر داری؟ — زیرا با تمام اینها وقتی هر کس چیزی میداند و فقط تنها تو هیچ چیزی نمیفهمی بد است.
یاشکا ضمن دویدن پوزخند زد:
— میدانم.

فصل ۱۲

و اما داستان گنکا از این قرار بود.
در روز رعد و برق وقتی او از خانه ولادیک برگشت، درسنامه‌اش را که از رطوبت ورم کرده بود از پشت هیزمها بیرون کشید. گنکا در اتاق رو به پنجره نشست و کتابش را روی هره‌ی پنجره گذاشت و در حالیکه از نفرتی بسیار شدید نفسش بند میآمد صفحه‌ی اول کتاب درسنامه را گشود.
صفحه زرد شده بود و از آن بوی پوسیدگی بمشام میرسید. لکه‌ی قدیمی جوهری در گوشه‌ی صفحه پخش و کمرنگ شده بود. سایر چیزها همگی — حروفها، تصویرها، عددها — تا حدی تهوع آور و تا بحدی که چشمها از شدت نفرت سبزی بزنند، مثل سابق آشنا و بیزارکننده بود.
گنکا این صفحه‌ی اول را تا آخرین ویرگول بخوبی میشناخت. چندین بار او از این صفحه به مرور کردن «انگلیش» منفور شروع کرده و عقب نشسته بود.
ولی حالا نباید عقب بنشیند. این «نباید» مانند شبکه‌ای آهنین محکم در برابرش قرار گرفته بود. میخواهی سرت را به آن بکوب یا اینکه اگر میخواهی با دندان گازش بگیر. یا این که روی زمین دراز شو و مثل گرگ زوزه بکش.

گنکا به درسنامه نگاه کرد، مشتهایش را گره نمود و بگریه شروع کرد.
او از شدت تنفر میگریست. او از این کتاب مرطوب و اوراق که بقیمت مرگ هم شده باید در ظرف دو هفته آنرا بفهمد و یاد بگیرد نفرت داشت. در ظرف دو هفته بجای نه ماه! از خودش بعلت ناتوانی متنفر بود، بعلت ترس در برابر این کتاب و بطور کلی از همه چیز دنیا. حتی از ولادیک متنفر بود! زیرا تمام اینها بخاطر او بود...
پاشکا وارویف بدون آنکه حتی یک شاخه را به خش و خش بیاندازد از باغچه گذشت. چنانکه گوئی از زمین سبز شده باشد جلوی پنجره راست شد.
— اوه که عجب رعدی میغرید، آره، گنکا؟
گنکا بخود لرزید. و در همان آن چشمهایش خشک شدند.
— تو چه میخواهی؟
در مردمکهای حیله گر چشمهای پاشکا جرقه‌های کوچکی بجنب و جوش افتادند — او درسنامه را دیده بود.
پاشکا با صدائی معصومانه شروع به صحبت کرد:
— او - اوه... انگلیسی میاموزی. اما میگفتی...
گنکا با برودت پرسید:
— من چه میگفتم؟
— خودت نمیدانی؟
گنکا گفت:
— من همه چیز را میدانم، فهمیدی؟
پاشکا سوت کشید و مثل فنر خم شد و با پشت بروی چپر نا استوار باغچه جست زد. روی چپر نشست و کز کرد و مانند گنجشک واقعی تاب خورد.
گنکا با اخم گفت:
— اگر تو چپر باغچه‌ی ما را بشکنی آنوقت حالیت میکنم!
— من سبکم... اما به انگلیسی چپر را چه میگویند؟
گنکا جواب داد:
— چپر را به انگلیسی میگویند «نادان».
از دهان پاشکا پرید:
— تو خودت...
و او که از بیباکی خود بهراس افتاده بود سر خودرا بمیان شانه‌ها برد و به پشت باغچه جهید. بعد آهسته و با احتیاط از پشت شاخه‌ها نگاه کرد. گنکا باز هم همانطور، آرام و غمگین نشسته بود. او در صدد تلافی کردن نبود. گنکا گفت:

— اگر من نادانم پس تو برو و از خواهر دانایت بپرس. خواهرت دانشمند است. دبیرستان را تمام کرده و سه سال آزگار در انستیتو درس خوانده.

یاشکا گفت:

— چهار سال.

— خوب، چهار سال... چند سال دیگر مانده است؟

یاشکا در پشت باغچه با تانی قد راست کرد. و با لحنی متفکرانه شروع بصحبت کرد و چشمهای گرد قهوه‌ایش را بطرف آسمان بلند کرد و گوئی مسئله‌ای مشکل را حل میکرد:

— چند سال... خوب چند سال؟ مجموعاً شش سالست. منهای چهار سال... پس دو سال میماند. دو سال، آره؟

گنکا گفت:

— واروبیف، تو وربیجهی، برو گمشو، مزاحم نباش.

افسوس گنکا، گنکا... او حیله گری نمیدانست. او خیلی زود و ناشیانه صحبت را به خواهر یاشکا کشاند. اما واروبیف مکار و تیزهوش بود.

او بدون مقدمه گفت:

— در دانشکده پزشکی شش سال تحصیل میکنند. بیشتر از سایر دانشکده‌ها. و اضافه بر اینها چیز لازمست... پیشینه. وقتی انسان کار میکند. خواهرم گالیا دو سال بسمت پرستار کار میکرد و بعد به دانشکده داخل شد. بدون پیشینه دخول به دانشکده مشکل است.

— خیلی چیزها مشکل است.

یاشکا توضیح داد:

— شاگردان ممتاز هم میتوانند — اما تو چه میگوئی، تو هم مگر شاگرد ممتازی؟

گنکا با خشم و غضب جوابداد:

— بمن چه ربطی دارد؟

یاشکا چون دور بود با وقاحت گفت:

— قاه قاه! خیال میکنی من احمقم؟

گنکا خیره و بسختی باو نگاه کرد و آهسته گفت:

— گوش کن، بهیچ عنوانی و در هیچ جا و هرگز مبادا بفکرت بیاید که راجع به این موضوع جیک بزنی.

یاشکا میدانست کی میشود شوخی کرد و کی نباید و او بیاعتنا سوت زد و آهی کشید و برای آخرین بار به گنکا نگاه کرد:

— چرا من جیک بزنم؟ بمن چه ربطی دارد که...

یاشکا بعداً رفت.
ولی گنکا با چشمانی پر از حزن و اندوه به درسنامه نگاه میکرد و در سرش دو جمله‌ی احمقانه در جنب و جوش بودند: «هاو دو یو دو، تدی!» — «هاو دو یو دو جونی!» این کلمات در درسنامه نبودند. گنکا این کلمه‌ها را در یکی از درسها وقتی ورا گنریخوفنا کتاب نازکی را برایشان میخواند که چگونه دو پسربچه‌ی انگلیسی بادبادک ساختند بیاد سپرد. و چون صحبت از هوا کردن بادبادک بود گنکا ابتدا تصمیم گرفت باین داستان کمی توجه مبذول نماید. ولی او فقط نخستین کلمه‌ها را فهمید: «هاو دو یو دو...» این تدی و جونی خوب تربیت شده اینطور با هم سلام و علیک میکردند. از آنروز حتی معلوم نبود چرا همینکه گنکا سر کتاب درسی زبان انگلیسی مینشست یا همینکه بفکر زبان انگلیسی میافتاد در سرش این کلمه‌ها به جنب و جوش میافتادند: «هاو دو یو دو تدی!» — «هاو دو یو دو جونی!»
گنکا نسبت باین تدی و جونی کینه‌ای بیرحمانه احساس میکرد. او این پسربچه ها را تا حد شگفت‌انگیزی بوضوح و روشنی و صاف و ساده مانند اشخاص زنده: پاک و نظیف و با لباس اتو کشیده و فرق سرهای مرتب و منظم، با جوراب‌های رنگارنگ تا زانو و پوتین‌های قهوه‌ای روشنی در نظر مجسم میکرد. گذشته از اینها تدی خودش هم بصورت شگفت‌انگیزی حنائی بود. اما جونی سفید و موبور و چشم ورقلنبیده بود. آنها بیهوده و بی‌نتیجه در چمنزاری که علفهایش درو شده بود میدویدند و میکوشیدند بادبادک بهوا بفرستند، بادبادک را از کاغذ روزنامه‌ای که نام احمقانه‌ای بزبان انگلیسی داشت درست کرده بودند. البته این بچه‌های بیدست و پا و احمق هیچ کاری نتوانستند انجام بدهند و بادبادک توی باتلاق افتاد و قورباغه‌های چاق و سیر انگلیسی را ترساند.
گنکا اینرا بدقت میدانست هرچند ورا گنریخوفنا راجع به چنین پایان داستان اطلاعی نداده بود...
«هاو دو یو دو تدی!» — «هاو دو یو دو جونی!» خوب اگر به گیر گنکا میافتادید، او «هاو دو یو دو!» را بشماها نشان میداد!
ولی کتاب درسنامه همچنان در صفحه‌ی اول باز بود. کارهای دشوار را همیشه باید از نخستین صفحه آغاز کرد، گنکا اینرا میفهمید. ولی در اینجا چیزی نبود که بیاموزد، و او صفحه را ورق زد.
بعد یک صفحه دیگر را ورق زد.
اما در آنسوی پنجره درمیان برگها که دیگر پس از باران خشک شده بودند باد ماه اوت سوت میکشید. و گنکا دید که چگونه از پس بام بادبادک کوچک آبی‌رنگ «گل گندم» به آسمان بلند میشد.

اما «کندور» دیگر به آسمان بلند نمیشود. بچه‌ها تعجب خواهند کرد و از یکدیگر خواهند پرسید که گنکا بکجا رفت. و از نخهای نازک تلگرافهائی مخابره خواهد شد: «چه اتفاق افتاد؟»

چه اتفاق افتاده است دیگر؟

باری، هیچ اتفاقی.

البته حالا ساده تر از همه اینست بگویند که گنکا همه چیز را فهمید و تصمیم گرفت اصلاح بشود. که او بخود قول داده است شاگرد ممتاز بشود و انگلیسی را بخوبی یاد بگیرد. که آرزوی آتشینی در دلش پیدا شده است که دکتر پزشکی بشود. و این مطلب را وارویف مکار فوری حدس زد.

ولی آخر این حرف مزخرف است. گنکا کما کان نمیتوانست زبان انگلیسی را تحمل کند، و اصلاً دلش نمیخواست پزشک بشود. تخصص دیگری: خلبان، راننده، کیهان‌نورد، اما دلش نمیخواست پزشک بشود!

ولی او چه میتوانست بکند؟!

چه میشود کرد وقتی در دنیا ولادیک هست که زندگانیش اینقدر بد است، و هیچکس نمیتواند کمکش بکند. اما آخر یکی باید باو کمک کند. اگر پزشکها عقب مینشینند، اگر پدرش میترسد، پس گنکا باید کمک کند. ممکنست این حرف خنده‌دار باشد، ولی اینطور است. گنکا چاره‌ی دیگری نمیدانست و نمیتوانست چاره دیگری بیاندیشد.

و گنکا نمیتوانست عقب‌نشینی کند. عقب‌نشینی مانند آن بود که عیناً ببیند بادبادکی دارد سقوط میکند و به کمک نشتابد. ولی فقط یک ملیون بار دهشتناکتر بود: این برابر آن بود که به ولادیک خیانت کند. نه، گنکا نمیتوانست خیانت کند. گنکا از شدت ترحم بخود چین و آژنگ بصورت انداخت و به شمردن زبان پرداخت: از کلاس ششم تا کلاس دهم پنجسال، در دانشکده شش سال. میشود یازده سال. زودتر از آن بهیچوجه نمیشود — اینرا حتی هر احمقی میفهمد.

پس یعنی یازده سال. یازده سال یک عمر دیگر ولادیک است. و هر روز عمر او — تاریکی محض بدون یک ذره روشنائیست. و هر برقی ممکنست برایش مرگبار باشد. آخر او ولادیک است! نه، گنکا نمیتوانست بگذارد که باین یازده سال انتظار یکسال دیگر — سال دوازدهم افزوده شود.

او چند صفحه‌ی کتاب را ورق زد. در اینجا دیگر «جنگل» واقعی شروع میشد.

«هاو دو یو دو تدی!» — «هاو دو یو دو جونی!»

گنکا با عدم رضایت گفت:

— شماها بساز من خواهید رقصید.

7*

باد هیاهو میکرد . گنکا ایستاد و پنجره‌را بست .
مادرش در ساعت هفت و نیم از کار برگشت . گنکا بطوری مبهم گوئی از پس پرده‌ی پنبه‌ای صدای قدمهای مادرش‌را شنید . او رو برنگرداند تا مادر را ببیند .
دیگر هوا داشت تاریک میشد ولی هنوز میشد بدون نور چراغ برق خواند . و او جلوی درسنامه نشسته و سینه‌اش را به هره پنجره تکیه داده بود . سینه‌اش درد میکرد ولی او نمیخواست بجنبد . او میترسید خودش را بترساند . گنکا همین الآن کشفی کرده بود : معلوم میشد او برخی چیزها را میفهمید و میدانست . این برخی چیزها جسته و گریخته و درهم و برهم بودند که در ساعات درس تصادفاً درک شده بودند . و با تمام اینها بمعنی این بود که او میتواند ! سرانجام در سه‌ماهه‌ی اول و سه‌ماهه‌ی دوم او نمره‌ی سه گرفته بود. نمره‌های لاغر و ضعیف ولی باتمام اینها نمره‌ی سه گرفته بود نه نمره دو ...
گنکا آهی کشید . مانند این بود که از خواب بیدار شد . و صدای هق و هق گریه شنید .
مامایش گریه میکرد .
گنکا گفت :
— ماما ... — و احساس کرد که چگونه ترسی نامفهوم بسرعت در دلش بزرگ میشود . « برای پاپا مصیبتی روی داده » ناگهان از کشف این معما دلش روشن شد . گنکا بسمت دیوار جست و سویچ را فشار داد .
ماما پشت میز نشسته و سر خود را بکف دستهایش تکیه داده بود . مامایش ژاکت خود را درنیاورده و چارقد را از سر باز نکرده بود . بیحرکت نشسته و فقط شانه‌هایش ببالا میجستند .
گنکا پچ و پچ کنان گفت :
— تو چرا ... دیر آمدی ؟
ماما صورتش را که از قطرات اشک خطوط مرطوبی رویش دیده میشد بطرف گنکا بلند کرد و گفت : — دیر آمده‌ام ؟ — و ناگهان با صدائی بلند و از روی ضعف و ناتوانی فریاد کشید :
— این دیگر چه وضعیست ؟ ای تنبل بی‌وجدان ، تو چه میکنی ! تو مرا چطور در برابر نظر مردم قرار میدهی ؟ !
ترس از دل گنکا بیرون ریخت . گنکا شل شد و آه کشید و دوباره بطرف پنجره قدمی برداشت . او هنوز نمیدانست که این مرتبه چه گناهی مرتکب شده است ، ولی معلوم شد فکر مصیبتی که برای پدرش روی داده بیهوده و بی‌اساس است و این مهمتر از همه است . بقیه پوچ است .

ماما ادامه داد :
— چطور بچشم مردم نگاه کنم ؟ بچه‌های سایرین بچه‌های معمولی هستند و لی بچه‌ی من ...
دل گنکا بحال مادرش سوخت . همیشه وقتی مادرش اینطور بسرش فریاد میکشید او دلش بحال مادر میسوخت. در سخنان مادرش یکنوع ناامیدی بیتوانی وجود داشت . ولی خود سخنانش از مدتها پیش بگوش گنکا آشنا بودند، همانهائی که همه‌ی بزرگسالها بتمام پسربچه‌ها میگویند .
مادرش ادامه داد :
— نه عقل داری، نه وجدان ! روی پشت بامها وبلانی ، ولی آنقدر فهم و شعور نداری که به کار حسابی بپردازی .
گنکا با غم و اندوه فکر کرد : « بهتر است ضربتی بزند . خوبست که مادربزرگ در خانه نیست . لابد در خانه همسایه تلویزیون تماشا میکند . والا دونفری یقه‌ام را میگرفتند ... »
مادرش گفت :
— چماق بی‌وجدان !
گنکا با صدای معمولی اندوهناکش پرسید :
— مگر چه کرده‌ام ؟
— اما تو ، تنبل، هیچ کاری نکرده‌ای . بیکاره میگردی . تا چه حد سقوط کرده‌ای ! خانم آموزگار در شهر دنبالت میگردد و بمحل کار مادرت میرود . « سلام علیکم ، چرا پسر شما گنا بسر درس نمیاید ؟ » — « چطور نمیاید ؟ » مطلب واضح شد . مردم دورمان ایستاده‌اند ، میشنوند!
گنکا در دل گفت : « واضح شد » و خوشحال شد : پس یعنی هنوز از او مأیوس نشده‌اند.
— فقط پشت بامها و کتابهای جاسوسی را میشناسی ! — مادرش بطرف پنجره قدم برداشت تا کتاب گنکا را بردارد و بخارج پرتاب کند . و متوقف شد .
کتاب درسنامه زبان انگلیسی همانقدر که بنظر گنا آشنا بود بنظر او هم آشنا مینمود .
گنکا با صدائی خسته گفت :
— آخر دارم درس میخوانم . خودت میبینی .
— آخر من چه میبینم ؟ به دبستان که نمیروی!
— خوب، نمیروم که نمیروم . فکر میکنی چرا نمیروم ؟ آنها در آنجا میدانی اینقدر خوانده‌اند ، اما من عقب مانده‌ام . وقتی به آنها رسیدم میروم .
— تو خودت را به آنها میرسانی ... مگر وقت زیادی باقی مانده !

گنکا گفت :
— خودم را میرسانم .
ماما دیگر نه با اوقات تلخ بلکه با لحنی تقاضاآمیز حرف میزد :
— گنا ، تو که میفهمی . آخر برای خودت درس میخوانی . کوشش کن ... تو فردا به دبستان برو ...
گنکا گفت :
— فردا یکشنبه است . روز دوشنبه میروم ... باری حتماً . اوهوی اما بشرط اینکه تو گریه نکنی ! آخر گفتم که میروم ...

روز دوشنبه او بکلاس آمد . ورا گنریخوفنا فقط یک مطلب را باو گفت :
— ازویاگین ، لطفاً نزدیکتر به تخته‌ی سیاه بنشین . کنار پنجره سر و صدای خیابانی حواست را پرت میکند .
گنکا روز سه‌شنبه فکر کرد که تدی و جونی شاید آنقدرها بد بچه‌هائی نباشند . بالاخره آنها مقصر نیستند که در انگلستان بدنیا آمده‌اند و باید باین زبان قارقاری صحبت کنند ...
روز چهارشنبه ورا گنریخوفنا مدت زیادی گوش میداد که چگونه گنکا در موقع تلاش برای ترجمه‌ی جمله‌های کوتاه انگلیسی دو سه کلمه‌ای سکندری میخورد . با لحنی خشک گفت :
— ازویاگین ، این وحشتناکست ، تو معلومات ابتدائی را نداری . فعلاً نمیدانم تو چطور از عهده‌ی درس آزمایش برخواهی آمد ...
ورا گنریخوفنا ضمن کار خود روز آدینه گفت :
— تو در نظر داشته باش ، تو ناگزیر میشوی در کلاس ششم ساعات بیشتری صرف زبان انگلیسی بکنی ...
صبح روز شنبه وقتی گنکا پنجره‌ها و در را بست و سر کتاب درسنامه نشسته بود ایلکا در زد و به گفتن مطالبی راجع به بادبادک خود شروع کرد .
گنکا لنگه کفشش را بطرف در پرتاب کرد . دوباره پس از یکساعت در زدند .
وارویف در سوراخ کلید داد زد :
— گنکا ، ما از طرف ولادیک آمده‌ایم ! ما را بداخل راه بده ، او خواهش کرد بگوئیم ...
گنکا بخود لرزید : « ولادیک ... » گنکا طی اینروزها با این میل خود که درسنامه را بگذارد و بخانه ولادیک بدود مبارزه میکرد . باری صاف و ساده دلش برای ولادیک تنگ شده بود . دلش میخواست دوباره ببالای پشت بام بروند و « پاکتهای » خود را بآسمان بفرستند

و آنجا در برابر باد بایستند و راجع به تمام چیزهای دنیا وراجی کنند، گوئی هیچ واقعه‌ای روی نداده است ... ولی واقعه‌ای روی داده است.

نه، گنکا نمیتوانست حالا بنزد ولادیک برود. او از ملاقات با ایوان سرگه‌یویچ واهمه نداشت، هر چند نمیدانست که ایوان سرگه‌یویچ از ورودش شاد خواهد شد یا نه. گنکا از چیز دیگری واهمه داشت — از ناتوانی خود در برابر ولادیک. ولادیک کوچولو یکه و تنها، ساکت و دلاورانه هر طور که میتوانست با کوری خود مبارزه میکرد. او اندوهی و مصیبتی هزاران بار بزرگتر از تمام اندوهها و مصایب گنکا داشت. ولی معلوم شد ولادیک نیرومندتر و شجاعتر است. گنکا در برابر او زرزرو بود.

او با چه وسیله‌ای میتوانست به ولادیک کمک کند؟ با هیچ وسیله‌ای. آخر با تاسف و ترحم که نمیشود کمک کرد. میبایست لااقل یک امیدی برای بهبودی باو داد. و گنکا برای دستیابی باین امید مبارزه میکرد و میفهمید که تا در این مبارزه پیروز نشود نمیتواند خود را در مقابل ولادیک برابر ببیند.

و تصمیم گرفت فعلاً با او ملاقات نکند.

اما حالا ولادیک او را میخواند. از او خواهشی دارد.

گنکا در را در راهرو باز کرد و بدون آنکه بعقب سر خود نگاه کند به اتاق برگشت.

ایلکا با جلدی و چالاکی بدنبالش خزید. اما پاشکا خیلی زیاد داخل نشد و جلوی آستانه‌ی در ماند. برطبق عادت باطراف نگاه کرد و چمباتمه نشست. واروبیف دوست نداشت بایستد. کز کرد و مکارانه و بسرعت با چشمان مرغ‌وارش باطراف نگاه کرد و خبر داد:

— ولادیک را دیدیم.

گنکا با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت:

— خوب؟

ایلکا یکهو تند و تند تمام مطالب را ریسه کرد:

— گنا، او با ایوان سرگه‌یویچ میرفت. آنها به اودسا میروند و از تو نشانی جائی را میخواهند که در آنجا سکونت کنند. — ایلکا مقدمه‌های طولانی و سکوتهای حیله‌گرانه را دوست نداشت. — ایوان سرگه‌یویچ گفت که منتظر نامه‌ای بوده و حالا خودشان باید بروند. و ولادیک خواهش کرد که تو بنزدش بروی. تو میروی؟

گنکا سوءال کرد:

— به اودسا میروند؟

پاشکا گفت:

— به اودسا. — و پوزخند زد.

گنکا پشت به پنجره ایستاده و بنوبت بچه‌ها را از نظر میگذراند. یاشکا با بی‌اعتنائی تصنعی گوشه‌های اتاق را از نظر میگذراند. ایلکا با چشمانی بزرگ و شریف به گنکا نگاه میکرد. او فقط خواستار یک چیز بود: دلش میخواست که همه چیز مثل سابق بشود، تا اینکه آن دو بهترین بادبادک «ناوچه» و «کندور» به آسمان بروند، تا اینکه هم همه خوشحالی کنند و این تشویش و اضطراب نامفهوم در بین نباشد.

گنکا تکرار کرد:

— پس یعنی به اودسا...

از میان این سه نفر فقط او تا ته مطلب را میفهمید. ولادیک لابد صحبت پدرش و گنکا را شنیده بود. فقط باین صورت میتوان این مسافرت ناگهانی را توضیح نمود. ولادیک شنیده بود. همین کافی بود. او دانست که امکان هست دوباره دنیا را ببیند. امکان بسیار ناچیز، یک شانس از هزار ولی هست. اما بقیه واضحست. آخر این ولادیک است! او اگر بفکر چیزی افتاد...

بله، اما چه نامه‌ای؟ شاید پدر ولادیک با پزشکها مکاتبه میکرده است؟ مکاتبه میکرده و از ولادیک پنهان مینموده است... و در عین‌حال از او، از گنکا هم. یا اینکه فرصت نکرده بگوید...

ایلکا بدون آنکه نگاهش را برگرداند آهسته پرسید:

— تو با ولادیک دعوا کرده‌ای؟ دعوا کردید، آره؟

گنکا میخواست بسرش داد بزند:

«تو چرا مزخرف میگوئی!» ولی وقتی به صورت سریوی پسرک نگاه کرد فقط ساکت و صامت سرش را بعلامت نفی تکان داد.

ایلکا مصرانه ادامه داد:

— تو بخانه‌اش میروی؟

گنکا با لحن نرم گفت:

— البته، فقط دو تا جمله را ترجمه میکنم. من مدتهاست که بخانه‌ی او نرفته‌ام. درس حاضر میکنم و هی درس حاضر میکنم.

جواب ایلکا را آرام کرد. فقط نامفهوم بود که چرا ولادیک بمسافرت میرود. ایلکا پرسید:

— چرا آنها به اودسا میروند؟

گنکا گفت:

— باری، ایلکا، من که هنوز پیش آنها نرفته‌ام. وقتی رفتم معلوم میکنم... آنوقت بتو میگویم.

یاشکا جلوی آستانه بواش قهقهه زد:

— اما حالا نمیدانی ؟
گنکا سکوت کرد .
ایلکا با غم و اندوه اطلاع داد :
— گنا، اما بادبادک من سرنگون شد . آخر من خودم درست کرده بودم . « ببربچه‌ی » خوبی بود . اول خوب میپرید، بعد به بستانی سقوط کرد و در آنجا زنکه ... — ایلکا سر بزیر انداخت و سرخ شد. — ارزش ندارد که پیش آن زنکه صاحب بستان بروم ...
گنکا تکرار کرد :
— آره، بادبادک ... — او از کنار ایلکا رد شد ، بزانو نشست و با خش و خش از زیر دیوان « کندور » را بیرون کشید .
— بیا بگیر . حالا بدرد من نمیخورد .
ایلکا پچ و پچ کنان پرسید :
— بمن میدهی ؟
— بتو میدهم .
او لیفه‌ی پوش دم بادبادک را ناز کرد و بروی کاغذی که بشدت کشیده شده بود انگشت کشید . بادبادک محکمی بود ، هرچند بادها خیلی آنرا لرزانده بودند و بارها به تیر تلگراف اصابت کرده بود ...
پاشکا بصدا درآمد :
— بهتر بود بمن میدادی ، ایلکا در هر صورت آنرا نابود میکند .
گنکا باین سخنان جوابی نداد .
و ایلکا هم ساکت بود . در دل او شک و تردید مبارزه میکردند .
او سرانجام گفت :
— آره ... اما تو آنوقت گفتی : آدم خودش باید درست کند . اینرا که نه من خودم ...
گنکا بادبادک را بطرف او دراز کرد :
— خوب که چه بشود ؟ آخر تو کمک میکردی ، برای آوردن توفال دویدی و رفتی و اضافه بر آن وقتی لیف کافی نبود یک تکه چتائی برای دمش آوردی . پس یعنی با همدیگر درست کرده‌ایم . بعدا یکی دیگر درست میکنی . و فعلا اینرا بردار .
ایلکا گرفت . آیا او میتوانست از گرفتن « کندور » معروف رو برگرداند !
بادبادک سیاه که دندانه‌های سفیدی برویش نقش کرده‌اند به سپر چهارگوش هندی شباهت داشت. ایلکا پشت این سپر پنهان شد — فقط پاهای نازکش که پر از خراشیدگیهای روشن بودند و سرش با کاکل ژولیده و چشمان براق و سعادتمندانه دیده میشد .
ایلکا در حالیکه با دودلی لبخند میزد گفت :

— گنا، آیا ممکنست که من برای آن نشانه‌ی مخابراتی از خودم بسازم ؟ یا اینکه بگذار دو نشانه مخابراتی داشته باشد : نشانه‌ی من و نشانه‌ی تو . ممکنست ؟

گنکا گفت :

— نشانه‌ای برای خودت بساز .

ایلکا دیگر از بیتابی در حال رقص بود : شادی نوینی برایش پیدا شده بود و او شتاب میکرد .

— من میدوم ؟

— بدو و برو .

گنکا دیگر در فکر « کندور » نبود. او در فکر ولادیک بود. فقط در فکر او بود . حالا گنکا بنزد او میرود و لابد وضع کاملاً بخوشی و خوبی رو براه میشود . هم حالا و هم بعدها . اما میبایست ابتدا لااقل این دو جمله را که از صفحه مانده است ترجمه کرد .

گنکا پیش خود صدای ولادیک را تقلید کرد و این کلمات را بزبان آورد : « الآن من بشما ضربت میزنم . خیال میکنید نمیزنم ؟ »

یاشکا بهمراه ایلکا نرفت . او کنار آستانه‌ی در نشسته بود و در چشمان گردش نور کنجکاوی شدیدی میدرخشید . ناگهان یاشکا بحرف آمد :

— و برای چه تو تظاهر میکنی ؟ مگر نمیدانی چرا میروند ؟ آنجا در اودسا بیمارستان ویژه‌ای هست که در آنجا نابینایان را درمان میکنند .

گنکا در حالیکه کنار پنجره مینشست گفت :

— اینرا من بهتر از تو میدانم .

— باری همینست !

گنکا پوزخند زد :

— چه چیز همین ؟

— اما چه ! اگر ممکن شود که او را همینطوری معالجه می کنند .

گنکا در دل گفت :

« و اگر ممکن نیست من او را معالجه میکنم » ولی با صدای بلند پرسید :

— یعنی چه « همینطور » ؟

— باری ... یعنی بدون کمک تو .

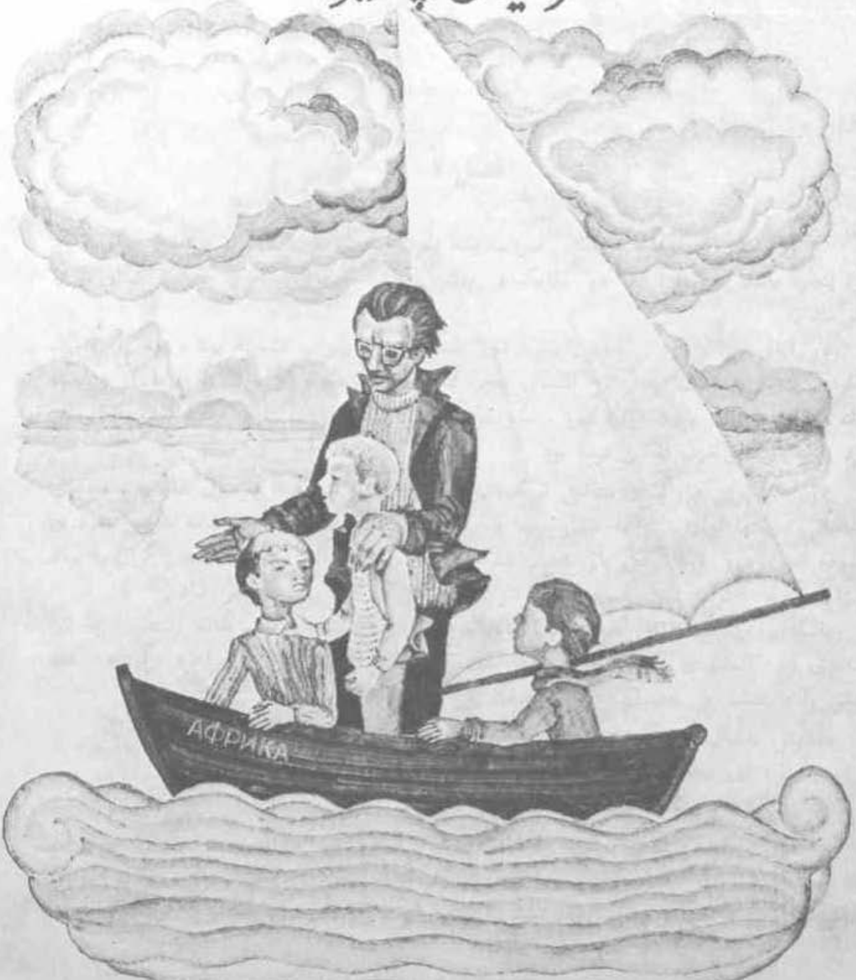
— در این میان موضوع بمن چه ربطی دارد ؟

یاشکا گفت :

— قاه ! خیال میکنی من احمقم ؟ پس چرا برای خواندن زبان انگلیسی نشسته‌ای ؟ حالا دیگر در هر صورت بیهوده است ...

گنکا شروع کرد :
— یاشکا، میدانی چیست ...
یاشکا گوش تیز کرد و گفت :
— چی ؟
— وارویف، تو گنجشک هستی . مغزت مغز گنجشک است .
و آنوقت یاشکا رنجید. لقب او را نرنجاند، یاشکا باین لقب عادت کرده بود . اما از آن رنجید که گنکا چگونه راجع به مغزش میگفت — آرام و خنده‌دار.
یاشکا از جا بلند شد و گفت :
— خوب ، مغزم ... لااقل من دوسال در یک کلاس نمانده‌ام .
او منتظر بود که لااقل حالا آتش خشم و غضب گنکا شعله‌ور میشود ، ولی گنکا در حالیکه آخرین صفحات درسنامه را که در آن فرهنگ واژه‌ها بود ورق میزد با خونسردی گفت :
— اما کی دوسال در یک کلاس مانده است ؟
این دیگر کاملاً نامفهوم بود . او دیگر شخصی کاملاً آسیب‌ناپذیر شده بود . از چنین موضوع غیرمترقبه‌ای رنجیدگی یاشکا بکلی ناپدید شد ، فقط تعجب باقی مانده بود . ولی گنکا پشت باو نشسته بود و در صدد صحبت کردن نبود .
یاشکا با تکان شانه در را باز کرد :
— من میروم ...
گنکا پوزخند زد :
— هاو دو یو دو — یعنی که من میخواستم بگویم گودبای !

بخش دوم
سرنشینان ناوچهٔ آفریقا



فصل ۱

در رودخانه انفجارها میغریدند. ضربات بلند نبودند، ولی انعطاف‌پذیر بودند. معلوم نبود چرا بنظر یاشکا میامد که در تاریک و روشن رقیق توپهای سیاه و محکمی شناورند و میتر کند.

در اتاق چراغی روشن نبود. یاشکا دولا شده روی تختخواب نشسته بود و به پنجره نگاه میکرد. پنجره آبی‌رنگ بود. در آنسوی پنجره شاخه‌های ناهموار و رگ و ریشه‌دار و سیاه دیده میشدند. حال یاشکا خوب نبود، تشویش اذیتش میکرد. درست تر گفته باشیم تشویش نبود بلکه انتظار حزن انگیز فردا بود.

باز هم توپی بزرگ و سنگین ترکید. هوا با نرسش شیشه‌ها را هول داد، شاخه‌های استخوانی درختها لرزیدند و به چهارچوب پنجره چنگال کشیدند. در آشپزخانه جرجر کرد و گشوده شد، درز زرد رنگی باز شد. شنیده میشد که چگونه مادرش انفجار گران را بباد ناسزا و غرغر گرفته است. سپس سانکا در خواب هق و هق گریه را سر داد.

یاشکا بروی کف اتاق خزید و با پای برهنه تاپ و توپ به آشپزخانه رفت. آنجا در آستانه‌ی در گالوشهای پدرش را جستجو نمود. گالوشها را بپا کرد و براهرو رفت و کف پایش را با خشم و غضب بزمین میکوفت.

مادرش بدنبال او گفت:

— باز، ای عجایب‌المخلوقات، بی‌لباس ول میگردی.

یاشکا ساکت و صامت پشت سر خود در را بست.

چه فرق میکند: لباس پوشیده یا لباس نپوشیده؟ در هر صورت هیچ چیزش نمیشود. البته خوب میشد اگر حالا حسابی سرما میخورد. و شاید میمرد. درست بموقع میبود. ولی او ناخوش نمیشود و نمیمیرد، زیرا سرنوشتش اینطور است: در زندگی همه چیز برعکس است.

یاشکا آهی کشید و کز کرد و بطرف ایوان روانه شد ، تا در هوای آزاد نفس تازه کند .

هوای شامگاهی کمی گزنده بود . بوی برف آب شده و زمین یخ‌بسته بمشام میرسید . و اضافه بر این بوی پوست مرطوب درخت کاج از هیزمها . از چنین پوست درختی میتوان قایقها و زورقهای بادبانی کوچولوی بسیار خوبی ساخت . اما اگر تکه‌ای بزرگتر انتخاب شود میتوان کشتی بزرگی از آن تراشید و آنرا در آبگیرهای بزرگ لاجوردی پررنگ به آب انداخت . بهار است ... اما حالا فرصت کشتی‌سازی نیست ، با چنین وضع زندگی ...

معهذا او به آبگیری که درست تا لب ایوان پیش‌آمده بود نگاه کرد. دیگر یخی شاخه شاخه آنرا خلیده بود . و در بشکه‌ی زیر ناودان هم روی آب را ورقه‌ای یخ شاخه‌شاخه گرفته بود . لبه‌ی زیرین ناودان را ریشی از گلفهشنگهای یخی پوشانده بود . مثل آن بود که صاحب ریش بداخل بشکه نگاه کرده و عکس خود را در آب یخ بسته ندید و تعجب کرد و دهان خود را بگشادی باز کرد . سرگرم کننده است . یاشکا حتی یک کمی لبخند زد . ولی در اینموقع او متوجه چیز دیگری ، متوجه چیز جالب‌تری شد : روی شکستگی قندیلهای یخی، روی بلورهای یخی اخگرهای سرخ رنگی میتابیدند . اخگرهای خیلی خیلی کوچولو . ممکن نبود هر کس آنها را ببیند ، ولی چشم تیزبین یاشکا متوجه این ذره های نور شد . و یاشکا تعجب کرد : آن‌ها از کجا پدیدار شده‌اند ؟ او ببالا نگاه کرد . هواپیمای جت در حالیکه جرقه‌های علائم را پخش میکرد بیسر و صدا پرید و رفت . سپس غریو آن در حالیکه پیوسته بلندتر میشد بگوش رسید . و با تانی و ناراحتی خاموش شد .

یاشکا چشمان خود را از هواپیما پائین تر بطرف افق آورد . هرچه بزمین نزدیکتر میاورد آسمان در نظرش روشن‌تر میشد . از آبی پررنگ به ارغوانی روشنی مبدل میگردید ، سپس سبزفام میشد و درست برفراز پشت بامها هنوز مغرب زردفام رنگ پریده نورافشانی میکرد . و در آنجائیکه رنگ زرد با رنگ سبز بهم در میامیخت ماه یک خورده هویدا در آسمان آویزان بود . ماه باریک و به سیم نقره‌ای میماند، بیدها و غبیراها از پشت چپرهای تاریک مانند انگشتان ازهم گشوده شده بسوی او سر میکشیدند : گوئی آماده میشدند که هرگاه ماه از جا کنده شود آن‌را بگیرند . ولی ماه چطور ممکن بود بیفتد، ماه اینقدر سبک و شفاف ؟

بامهای خانه‌های مجاور با دودکشها و آنتنها و آشیانه‌های سارها در پرتو غروب کمسو بوضوح دیده میشدند . آنها تقریباً همقد بودند، فقط یکی از آنها عمارت چهار طبقه‌ی نوساز بلندتر و اخموتر بود و مانند ناوشکنی که برفراز توده‌ی بی نظم و ترتیب قایقها و زورقها و بوکسیرها قد بر افراشته باشد برفراز عمارتها بلند شده بود. از چندی پیش ایلکا در این عمارت زندگی میکرد . و این عمارت عظیم چهار طبقه را تمام بچه‌ها عادت کرده بودند « خانه‌ی

ایلکا» بنامند. البته در این عمارت صدها آپارتمان وجود داشت و ایلکا و مادرش در یک آپارتمان کوچک در طبقه‌ی اول زندگی میکردند. [ولی در هر صورت «خانه‌ی ایلکا» بود.

یاشکا یخ کرد ولی از روی ایوان نمیرفت. تا وقتیکه اینطور ایستاده بود، آسمان و عمارتها را تماشا میکرد، تشویش از مصیبت اجتناب‌ناپذیر فردائی تقریباً آرام گرفت.

یاشکا فکر کرد:

«شاید بگذرد». در هر صورت دلش نمیخواست بمیرد.

غریو سه انفجار پشت سر هم شنیده شد. یک قندیل یخی از سر در افتاد و جلوی پای یاشکا خورد و ریز شد. استیوپکا گربه آنها که ترسیده بود مانند رعدی سیاه از زیر ایوان بیرون جست.

انفجار چهارمی غرید.

این آتش‌بازی محرمانه بافتخار بهار بود. محرمانه، زیرا بدون موشک و بدون زرق و برق بود. فقط غریو انفجار در خیابانها طنین میانداخت.

انفجارگران در انتظار عبور زود و خطرناک یخپاره‌ها از پیش یخها را در جلوی پل چوبی منفجر میکردند.

مثلی است مشهور که میگویند صبح از شب عاقلتر است. این بمعنی‌آنست که مردم صبحها بهتر فکر میکنند و همه‌چیز را بهتر و استوارتر بیاد دارند. ولی نه در تمام موارد این موضوع خوبست. یاشکا بیدار شد، بیاد آورد و پی برد که چیزی نیست تابه آن امیدوار باشد.

وقتی در دل انسان تیره و تاریکست خورشید او را خوشحال نمیکند. یاشکا بدبستان روانه شد و از نفرت سوزان چین و آژنگ بصورت انداخت. نور خورشید بنظرش زردزهرآگین و منفور مینمود. گوئی آبگیرها با تابش تیغ‌مانند خود بچشمش نیشتر میزدند و از آنها بوی بنزین استشمام میشد. هر چکه‌ای که از سردر میافتاد زرنگی کرده و به پس گردن او میسرید و این چکه‌ها روی آسفالت درست مانند پاشنه‌های کفش گالینا نیکولایفنا تاق و تاق میکردند که وقتی در کلاس راه میرود و میگوید: «وارونیف، من یک چیز را نمیتوانم بفهمم: وقتی مسئله حل میکنی در فکر چه هستی؟ آخر مسئله که پوچ است! من چطور میتوانم برایت نمره سه بگذارم وقتی راه حل تو تماماً وارونه است؟ آیا میتوانی بمن جواب بدهی؟»

او نمیتواند. او بلند میشود و همیشه با پاشنه‌ی پا کف اتاق را میخراشد. و بجائی در پائین و پهلو نگاه میکند. واقعاً که نمیتواند حکایت کند که وقتی مسئله حل میکند چه افکاری بمغزش میخزند. بله او خودش هم دقیقاً بیاد ندارد. افکاری گوناگون استیوپکا گربه‌شان نیست و نمیتوان دمشان را گرفت.

معلوم نیست چرا در آخرین مرتبه بفکر بیابان افتاده بود . بیابان در زیر انوار خورشید غروب دراز کشیده بود . و شترهای سیاه روی شن‌های نارنجی روان بودند ... و مسئله راجع به جعبه‌های سیب بود ...

خدا کند که این سیب‌ها را کرم بخورد ! همه مسئله را با چهار عمل حل کردند اما یاشکا با سه عمل . جواب همه بیست و هشت جعبه است ، جواب او چهل . و در حل مثالها هم همینطور . فقط کوچکترین مثال همینطور مثل مثال سایرین حل شد . و بیا به نمره سه امیدوار باش .

نمره‌ی دو هم برای یاشکا تازگی ندارد . ولی این نمره‌های دو جوراجورند . نمره‌های دوئی هست که همینکه گرفتی فوراً فراموش میشود ، ولی امروزی از مرگ بدتر است . امروز شنبه است یعنی نمره از دفتر کلاس فوراً به کارنامه نقل مکان میکند . در خانه البته مادرش فوراً سراغ کارنامه را میگیرد : « آهای یالله نشان بده ! » در روز ممکنست تمام قضیه با یک فریاد خاتمه پیدا کند . اما بعدا عصر در ساعت شش جلسه اولیای اطفالست ، در اینباره که در کارنامه نوشته‌اند . در جلسه که دیگر مادرم از تمام قضایا مطلع میشود . و از این قضیه با خبر میشود که او و تولکا سینتسوف در نیمکت به کبوتری خوراک میداده‌اند و از حکایت بادکنکی که ترکید . و از مهمترین قضیه ها « باز ، خانم وارویف ، شما فکر کنید ! آخر او همینطور هم در سه ماهه‌ی اول نمره دو گرفت . و اگر در سه ماهه چهارم هم نمره دو بگیرد آنوقت چه ؟ آخر این درس آزمایشی برای بررسی از طرف اداره آموزش و پرورش ملی بخش بود ... »

مادرش برمیگردد و داخل اتاق میشود و با سر و صدا نفس میکشد . گوئی تمام راه را میدویده است . کیف سنگین خریدها را به گوشه‌ای پرتاب میکند : او این کیف را همه‌جا باخود میبرد حتی وقتی لازم نیست . ساکت و صامت یقه‌ی یاشکارا میگیرد و او را در سراسر خانه خواهد کشید ، تا اینکه کمربند کهنه‌ی پدری یا طناب پیدا کند ...

بله ، مرده شو طناب را ببرد . حالا دیگر در عمرش بهیچ قیمتی یک روبل تقاضا شده را نخواهند داد . و تمبرهایش ازبین رفتند ...

یاشکا با غیظ و غضب به قوطی خالی کبریت لگد زد . قوطی نمناک قوسی در هوا رسم کرد و به پشت زنی برخورد . آن زن رویبرگرداند و با جیغ و فریاد به‌ناسزا گفتن به اراذل و اوباشها و تنبلها شروع کرد . یاشکا ساکت و صامت از کنار او گذشت ...

... در چنین روز نامبارکی — همه چیز بر ضد اوست . برطبق برنامه درس اول ریاضیات است . و گالینا نیکولایفنا آنرا در زنگ چهارم قرار داده است .

و زنگ اول قرائت است . یاشکا فکر کرد که فوراً همه‌چیز معلوم میشود و فعلاً انتظار و عذاب بکش .

و او منتظر بود و عذاب میکشید . در سر درس قرائت ، در سر درس نوشتن ، در سر درس کار . خوبست که یکبار او را صدا نزدند ، و الا یک نمره‌ی دوی دیگر میگرفت .

در واقع باید گفت که چیزی نبود تا انتظارش را بکشد . همه چیز از پیش معلوم بود . ولی با تمام اینها پاشکا کمی امیدوار بود . یک ذره . باری ممکنست معجزه روی بدهد ! آخر یکبار در زندگی ممکنست روی بدهد ، ممکنست اتفاقی بیفتد که همه مسئله را نادرست حل کرده باشند ، ولی یکنفر درست حل کرده باشد ؟

— نه ، ممکن نیست ...

و چقدر مایه دل آزرد گیست ! چقدر ناملایمات بپاس یک نمره ... برای گالینا نیکولایفنا چه زحمتی داشت که یک کمی نوک مداد قرمزش را بچرخاند و یکدندانه‌ی دیگر به سر آن رقم بدهد و بجای دو میشد سه ! و هیچگونه مصیبتی برایش حساب نمیشد .

و مهمترین چیزها تمبرها از دستش در میروند .

تمبرها همه‌اش در برابر چشمانش هستند . آبی و زرد و گلی ، سبز کمرنگ ، با عکس زرافه ها و شیرها و کرگدنها . و عکس فیلها . تمبرهای کشور سلطنتی بوروندی که مانند قصه‌ها رنگارنگ بودند .

تمام مجموعه دو روبل و بیست کاپیک میارزد . یک روبل و دو سکه‌ی ده کاپیکی دارد ولی دیگر چه سودی از آنها حاصل میشود ...

در آن مجموعه یک تمبر بخصوص قشنگ است . همینکه بیادش میاید دلش میخواهد گریه را سر بدهد . آبی آبی بزرگ است و ببری حنائی رویش نقش شده .

خوب اگر تمبرهای دیگری بودند آنوقت هیچ چیز . اما آخر این تمبر مال آفریقاست ! آفریقا ! ..

پاشکا بتلخی آهی کشید و غرغر زد . کمربند برزنتی کیف صحرائیش سرید و از نیمکت روی زانویش افتاد. پاشکا آنرا روی کف دست خود پهن و تماشا کرد . و بجای آنکه در کارنامه تکالیف خانگی را یادداشت نماید بنوشتن کلمه‌ی « آفریقا » روی کمربند شروع کرد .

... سر انجام سه زنگ درس گذشت . گرچه آنها طولانی و سنگین بودند معهذا گذشتند و بدنبال آنها آخرین زنگ تفریح هم تمام شد . و گالینا نیکولایفنا دسته‌ی دفترها را آورد .

او ابتداء دفترهای کسانیرا که نمره پنج گرفته بودند میداد . صاحبان این دفترها بدون لبخند و با صورتهای جمع و جور و فشرده بمیز نزدیک میشدند . میکوشیدند بگویند که این نمره پنج آنقدرها مورد احتیاجشان نیست . فقط کادوچکین کوچولو و چاق مثل آفتاب آفریقا میدرخشید . او در تمام مدت عمر نمره پنج میگرفت و از این نمره‌ها مانند شاگرد کلاس اول ابراز خوشحالی میکرد . خوب چه بشود ! پاشکا هم شاد میشد هر گه ...

بعداً آنهائی که استحقاق نمره چهار داشتند ، جلوی میز میرفتند . آنها بیش از نیمی

از کلاس بودند ; وظیفه‌ی آزمایشی اصلاً مشکل نبود . از تمام کلاس فقط شش نفر نمره سه گرفته بودند . ولی درمیان آنها هم برای یاشکا جا پیدا نشده بود .

روی میز فقط سه یا چهار دفتر باقیماند . گالینا نیکولایفنا بر حسب عادت آهی کشید و توضیح داد :

— در اینجا تکالیف آزمایشی کسانی باقیست که مایه‌ی مرارت ما شده‌اند ... آهان کله‌پیکوف . من تصور میکردم که دروس اضافی برایش سودمند خواهند بود ... باری بکلی دفترت را بردار و ببر . این حل مسئله نیست، آش شله قلمکارست از اشتباهات و لکه‌های مرکب .

کله‌پیکوف تنومند که دو سال در کلاس مانده بود آش شله قلمکار از اشتباهات و لکه‌های مرکب را برداشت و در حالیکه دفتر را تاپ و توپ به زانوی خود میکوبید بطرف جای خود روان گردید . یاشکا با حسدی غم‌آلود به او نگاه میکرد . کله‌پیکوف همیشه نمره‌های دوی خود را با غرور و بی اعتنائی تلقی میکرد . یاشکا نمیتوانست اینطور خودنمائی کند .

دومین کسی که نمره‌ی دو گرفته بود دخترکی بنام تانیا ساپوژکووا بود . تانیا به پشت نیمکت خود برگشت و بلافاصله به گریه و زاری پرداخت .

گالینا نیکولایفنا گفت :

— آنتون کالینوف هم ما را با نمره دو مفتخر کرده است . — چهره‌ی زیبای گالینا نیکولایفنا بکلی مغموم شد . — من چنین افتضاح غیر مترقبی را انتظار نداشتم .

آنتون با لحنی طنزآلود متذکر شد :

— منهم همینطور . — او با آسانی یکسانی نمره دو و پنج میگرفت .

فقط دفتر یاشکا مانده بود . یاشکا دفترش را میدید . دفتر یاشکا در لبه‌ی میز قرار داشت . دفتری آبی رنگ بود و در گوشه‌ی بالائیش یک لکه‌ی جوهر دیده میشد ... پس چرا گالینا نیکولایفنا ساکت است ؟ لابد در دفتر نمره‌ی دو نیست . لابد نمره یک است . ولی آنها که فرقی ندارند .

گالینا نیکولایفنا آهسته گفت :

— یک دفتر دیگر مانده است مال وارویف ... وارویف ، خوب، بگو ببینم وقتی تو مسئله حل میکنی در چه فکری هستی ؟ — گالینا نیکولایفنا دفتر را باز کرد .

— صاف و ساده وحشتناکست ...

یاشکا بلند شد هر چند لابد ممکن بود بلند نشود . او بخوبی میدانست حالا هیکلی کوچک و قوزیش با بینی نوک تیز چه منظره‌ای دارد . گردن نازکش بشکلی خنده‌آور از میان یقه بیرون کشیده شد . اما چه میشود کرد ؟ او کله‌پیکوف نیست ...

گالینا نیکولایفنا تکرار کرد :
— صاف و ساده وحشتناکست ، صد و شانزده را به دو قسمت میکنی و نتیجه میشود هشتاد . از کجا میتوان جواب درست مسئله را بدست آورد ؟ حتی در کلاس دوم چنین اشتباههای احمقانه‌ای نمیکنند ...
البته نمیکنند ... ولی پاشکا نیز همیشه اشتباه نمیکند . مثلاً او بدقت حساب کرده است که تمبرهای کشور پادشاهی بوروندی هر دانه بیست کاپیک میارزد — در مجموعه‌ی آنها یازده تاست . اما آنها را جدا جدا نمیفروشند ، والا او لااقل بعضی از آنها را میخرید ، قشنگترین تمبرها را . بخصوص آنرا که آبیست و نقش ببر رویش هست ...
— وارویف، من نمیدانم با تو چه باید کرد ... مهمتر از همه مایه رنجش است که راه حل تو جالبست و ساده‌تر از مال سایرین است . همه مسئله را با چهار عمل حل کرده‌اند اما تو با سه عمل . ولی تو بدتر از شاگرد کلاس اول حساب میکنی ...
ببر نارنجی شاد و خوشحال از روی تمبر آبی‌رنگ همچون موجودی زنده در برابر چشمان پاشکا ایستاده بود . پاشکا بواشکی باو گفت : « عزیزم، لطفاً مرا نجات بده » و چشمانش در اثر شفقت و ترحم نسبت بخود سوختند ، زیرا برای تقاضای دفاع در برابر مصایب دیگر کسی‌را نداشت .
گالینا نیکولایفنا با لحنی محزون گفت :
— آنقدر مایه رنجش است که وحشتناکست . چنین راه حل زیرکانه‌ای . اما من با وجود این اشتباهات چه نمره‌ای میتوانم بدهم ؟ وارویف، دفترت را بگیر ... من با تمام اینها نمره سه گذاشتم ... البته نمره سه با منها .
اوخ که خورشید چگونه به پنجره میتابید !

هوا در ماه مارس متغیر است . پنجدقیقه قبل روزی آفتابی و تابناک بود . و ناگهان از آنسوی رودخانه ابرهای تیره و تاریک پریدند . ابرهائی چنان پاره و پوره که تکابها نمیخواستند منعکسشان کنند و رویشان از امواج ریزه‌ای پوشیده شد . بادی سنگین و خاکستری رنگ بشهر هجوم آورد و در خیابانهای قدیمی به تکان دادن درهای جرجرو پرداخت . و سپس باران با دور خیز ببارش شروع کرد . درست تر بگوئیم نه باران بلکه رده‌هائی از گرد و ذرات جاری آب .
راهگذران غرغر زدند . کلاهها و شاپوها را بسرهایشان میکشیدند . بینیهای مرطوب را بداخل یقه‌ها فرو میبردند .
ولی پاشکا غرغر نمیزد . یقه‌ی پالتو را بلند نمیکرد و دستهای سرخ شده را بجیبها فرو نمیکرد . همه چیز بروحیه بستگی دارد . در وصف چنین هوائی میشود گفت : گل و شل و

میتوان با صفت دیگری آنرا بیان کرد : گردباد بهمراه باد جنوب باختری که ابرهای توفانی و بارانهای متواتر را بهمراه میبرد . از چنین سخنانی هیاهوی باد شادی‌بخش و مجلل میشود و درخشندگیهای تصادفی خورشید درخشندگیهای آتش‌بازی شبهای عید را بخاطر میاورند .

یاشکا آتش‌بازی را بخاطر آورد و انفجارهای دیروزی بیادش آمدند و دلش خواست که از ساحل بتماشا بپردازد و ببیند که آیا انفجارگران خوب کارکردند و پل قدیمی را خطری تهدید نمیکند. او باز هم در گوشه‌ی خیابانهای پرووما یسکایا و پاروخودنایا ایستاد و فکر کرد : بهتر نیست که بخانه برود تا اینکه هر چه زودتر از مادرش یک روبلی را که وعده داده است بگیرد و برای خرید تمبرها بدود ؟ ولی بعدا بعقلش رسید که مادرش ابتدا غرغر خواهد زد، بعد مجبورش میکند ناهار بخورد و او در هرصورت فرصت نمیکند قبل از تعطیل ناهار در مغازه خود را به آنجا برساند . یاشکا بطرف رودخانه برگشت و بمابل ابرهای توفانی و بارانهای متواتر گام برداشت.

او خوشحال و شادمان گام برمیداشت . در جلویش هیچگونه ناگواریهائی وجود نداشت . حتی تکالیفی برای انجام دادن در خانه نداده بودند زیرا امروز روز شنبه است و در پیش روز تعطیل‌دراز دراز یکشنبه هم است . و ببر حنائی روی تمبر کشور پادشاهی بوروندی. . .

خیابان بسوی آب بریدگی کنار رودخانه میرفت و در آنجا بصورت خانه‌های مجزا و پراکنده‌ای در میامد . خانه‌ها با احتیاط و ترس دور از لبه‌ی ساحل جا گرفته بودند ، فقط یک خانه کاهگلی بیباک درست در لبه‌ی ساحل رودخانه قرار داشت .

در پائین آب تیره و سیاه رنگ آهسته یخپاره‌های مخلل را میچرخاند . در سمت راست کنار پل این یخپاره‌ها به تیزیهای ستون‌های یخ‌بر میخوردند و خورد میشدند . بدور آن ستونها میچرخیدند و با سنگینی بین پایه‌های چوبی شناور میگردیدند . از روی پل کامیونهای کمپرسی میگذشتند و پل در زیرآنها برحسب عادت مینالید و روکش آن خم میشد و دل یاشکا بحال این بینوا سوخت : وقتی پل را میساختند فکر چنین کامیونهائی هم وجود نداشته است .

یاشکا بسمت آب پائین نرفت ، بلکه از روی لبه‌ی آب بریدگی باستقبال یخی رفت که بطرفش شناور بود . باد با غمخواری او را از لبه‌ی پرتگاه کنار میزد ولی یاشکا از باد اطاعت نکرد ، سوت کشید و کیفش را تکان کرد و با پوتینهایش کلوخه‌های برف مرطوب و گل‌را بزیر میانداخت.

او همینطور تا دماغه‌ی موناخ پیش رفت.

این دماغه پیش‌آمدگی تیز ساحل رودخانه بود . روزگاری در اینجا کلیسای بزرگ یک صومعه قرار داشت ولی بعدها بطرف رودخانه لغزید و آنرا منفجر کردند . ولی دماغه بخاطر کلیسا و صومعه موناخ (راهب) نامیده نمیشد بلکه مدتها پیش از انقلاب در اینجا کشتی موسوم به « موناخ » متعلق به ویتاس کارخانه‌دار شکست و غرق شد .

تصادم بکلی آسان بود ، بخصوص در موقع سیلاب . در سراسر ساحل بین آب و سرازیری تند ، باریکه‌ی مسطح شنی کشیده شده بود اما در اینجا از زیر گل قشر سنگ‌خارا بیرون آمده بود و بروی رودخانه آویزان بود. دماغه مانند دژ دفاع ساحلی بداخل آب جلو رفته‌بود ؛ فقط توپ نداشت . یخ پاره‌ها بنوبت به دامنه‌ی آن برخورد میکردند و وقتی مطمئن میشدند که سنگ محکم است دور میگردیدند .

یاشکا از تماشای چرخیدن یخپاره‌ها خسته شد . نظر او از روی چینه‌های سنگ‌خارا ببالا خزید. از سوراخهای سنگ ساقه‌های خشکی تک و توک بیرون زده بودند و در زیر فشار باد میلرزیدند .

در آنجائی که سابقاً کلیسا قرار داشت حالا تپه‌ی خاکی کم‌ارتفاعی دیده میشد . لبه‌ی آن مانند آفتاب گردان باریکی که از علفهای پارسالی و ریشه‌های بیرون آمده ژولیده و پشمالود بنظر میامد بروی آب آویزان بود . بنظر میامد که دماغه بابروهایش گره انداخته است .

سرانجام ابرها تاب فشار خورشید را نیاوردند و در یک جا پراکنده شدند . خوشه‌ی پهناوری از شعاعهای خورشید بزمین سرازیر شد . نشیب تپه که بطرف رودخانه بود چنان از برف یخ‌بسته درخشید که یاشکا پلکهایش را بهم کشید و از ابتدا ندید که چگونه در روی این لبه‌ی یخ‌بسته دو هیکل کوچک در تکاپو هستند .

اما وقتی دید متعجب شد.

ابتدا فقط تعجب کرد : آنها در آنجا چه میکنند ؟ ولی بعداً ترسید . آنها بیش از اندازه نزدیک لبه بودند و حتی از اینجا دیده میشد که این سراشیبی که پرتوهای مورب خورشید و بادهای گرم رویش را لیسیده‌اند چقدر لیز است . احمقها ! لابد از کلاس اولیها هستند. عقلشان بقدر جوجه است .

او در حالیکه تخت کفشش سر میخورد بروی تپه دوید تا از آنجا داد بزند : « آهای کوچولوها! مارش ببالای تپه ! از زندگی بیزار شده‌اید ؟ »

او داد نزد ، زیرا یکی از بچه‌ها آنکه بالاتر قرار گرفته بود سر خود را بلند کرد و خودش داد زد :

— اوهوی ! کمک کن از اینجا خارج شویم ! والا مثل اینکه ما به پائین کله معلق میشویم!

یاشکا فکر کرد:
« واقعیتست که معلق میشوند » و از آنکه او در لبه‌ی خطرناک پرتگاه روی برف و یخ تیز چنگ نمیزند، خوشحالی غیرمنتظره‌ای باو روی داد. این خوشحالی ناسبارکی بود، یاشکا میفهمید. ولی بالاخره این وضع باو چه ربطی دارد؟ آخر تقصیر او نیست که این بچه‌های کم عقل بآنجا رفته‌اند.
یاشکا بالحنی تمسخرآلود گفت:
— خوب در جای گرم و مناسبی مستقر شده‌اید؟ شما در آنجا چه چیزی جستجو میکردید؟
آنکه تقاضای کمک کرده بود — پسرکی لاغر بود که کسکی نخی با تگمه‌های برنجی بسر داشت که به پس گردنش رفته بود. پالتوئی هم از همان پارچه‌ی خاکستری پوشیده بود، — آهسته و با خشم و تانی به یاشکا نگاه میکرد، بعد شانه بالا انداخت. واقعاً هم فرصت گفتگو نبود. پسرک دیگر که کلاه دستباف آبی رنگ و منگوله‌دار بسر داشت گفت:
— ایکاش طنابی بود ...
خوشحالی یاشکا نابود گردید. وضع هراس‌انگیز و احمقانه بود. او حالا دیگر نمیتوانست برود. کسی چه میداند، ممکنست این آکروباتیستها واقعاً از پرتگاه سقوط کنند. ارتفاع پرتگاه بقدر یک عمارت سه طبقه بود و در زیر یا آبیست که از شدت سرما میسوزاند یا یخپاره‌ها. معلوم نیست کدام بدتر است ... ایکاش طناب بود ... ازکجا طناب بدست بیاورد؟ به یکی از خانه‌ها بدود ولی وحشتناکست؛ وقتی برگردد ناگهان از این بچه‌ها دیگر اثری نیست ...
یاشکا با احتیاط پرسید:
— اوهوی شماها... باز هم طاقت میاورید؟
پسرکی که کلاه آبی‌رنگ بسر داشت جواب داد:
— طاقت میاوریم. ولی مثل اینکه برف دارد میخزد.
اوه همین یکی را دیگر کم داشتند!
آنها خیلی آرام رفتار میکردند. یاشکا حتی باین شهامت و دلاوری آنها رشک برد. حرکت خطرناک بود. و حالا تقریباً هر دو پسربچه جنب نمیخوردند. آنها فقط منتظر کمک از ناحیه‌ی یاشکا بودند. آن یکی که کلاه آبی با منگوله سفید بسر داشت چهار دست و پا خشکش زده بود. او به پیشامدگی یخی دست انداخته بود. و یاشکا حتی از بالا میدید که چگونه انگشتان او سرخ شده و خشکیده اند. ولی دومی بپشت افتاده و با پاشنه‌ها و آرنجهایش بر گودالهای برف یخ‌بسته چسبیده بود. او حالا به یاشکا نگاه نمیکرد: چرخاندن سر نامناسب بود. او به ابرپاره‌ها نگاه میکرد. کاسک کوچک پارچه‌ای بکلی به پس گردنش

رفته بود . موهایش روشن و مجعد بودند . باد جعدهای کوچک او را بهم میزد و درهم میکرد . حال یاشکا بکلی بد شد . ترسی سخت و ناتوان کننده در دلش اوج میگرفت .

اگر یاشکا دقیقاً نمیدانست که چه باید کرد اینقدر نمیترسید . ولی او دیگر میدانست . او میدید که چگونه از زیر قشر یخ یک سلسله‌ی باریک از کلوخه‌های گلین پیش آمده و بطور مورب از سرازیری دامنه کشیده میشود . انتهای آن از بچه‌ها اصلاً دور نبود . اگر از آنجا کیفش را بطرف بچه‌ها دراز کند ...

اما اگر کفشش سر بخورد ؟ کلوخه‌های گلین لابد در زیر پا خورد میشوند ...

یاشکا کیف را از شانه‌های خود پائین انداخت و بدست چپ گرفت . نفس را از میان دندانهائی که محکم بهم فشرده بود بیرون داد و از روی قشر یخی مرطوب بطرف پیشامدگی گلین روانه شد .

ترس مانند آب در دلش قلقل میکرد ، ولی یاشکا با سرعتی بحد کافی تا آخر کلوخه‌های حنائی گلین رفت و مستقیماً بالای سر پسرکی که کاسک بسر داشت متوقف شد . با احتیاط چمباتمه نشست و از روی یخ کیفش را بطرف پسرک هول داد . معلوم شد تمام جریان ساده است. پسرک به بند کیف چنگ انداخت، چست و چالاک بروی شکم برگشت ، بسوی یاشکا آمد و در کنارش ایستاد .

یاشکا با سخت گیری گفت :

— ببالا روانه شو . و با احتیاط تر .

پسرک به رفیقش که مانده بود نگاه کرد و گفت :

— پس والر کا؟

یاشکا بسرش داد کشید :

— ببالا روانه شو ! بدون تو سر میکنیم !

او دیگر نمیترسید . در تمام مدت عمر همه به یاشکا فرمان میدادند ، ولی حالا او فرمان میداد و از او اطاعت میکردند . میشد امتحان کنند که بحرفش گوش نکنند !

یاشکا تکرار کرد :

— قدم رو ! — و به پالتوی کثیف و آلوده و خاکستری پسرک نگاه کرد و اضافه نمود : — مثل شیطان بکثافت آلوده شده‌ای . در خانه بحسابت میرسند ...

پسرک گفت :

— لابد... — و آهی کشید و در حالیکه به پشت سر نگاه میکرد ببالا رفتن شروع کرد.

وضع والرکا دشوارتر بود . کیف باو نمیرسید . بهیچ وجه نمیرسید . یاشکا بیاد چاقو افتاد . او با چاقوی قلمتراش زنگ‌زده‌ی خود به بریدن تسمه‌ی کیف در آنجائی که دوخته

شده بود پرداخت . تیغه‌ی کند را روی درز میکشید و بااحتیاط نگاه میکرد ببیند که آیا والرکا هنوز خودش را نگهداشته است یا نه . و او هنوز خودش را نگاهداشته بود .

سرانجام تسمه پاره شد . حالا کیف به یک سر آن بند بود . در عوض تسمه دوبار درازتر شده بود.

— بگیر !

والرکا کیف را گرفت و بروی شکم خوابید .

یاشکا ترسید :

— چت شده؟

والرکا پوزش طلبانه لبخند زد :

— الآن . نفس تازه میکنم.

یاشکا فکر کرد :

« او کی دیگر وقت نفس تازه کردن پیدا میکند ... » و فرمان داد :

— پاهایت را حرکت بده . من میکشمت .

والرکا مطیعانه با زانوهایش برف را خراشید .

یاشکا بعقب خم شد و تسمه را بسمت خود کشید . گلی که آب شده بود زیر پاشنه‌اش لغزید . او پاپا کرد و دوباره تسمه را کشید .

خوب، قضیه تمام شد . والرکا در کنار او در یک قدمی یاشکا ایستاده است . دیگر سر پاست . سعادتمند است که خلاص شده . گرد صورت و سیاه چشم ، یک خورده به ایلکا شبیهست ، اما جوانتر از اوست .

او لبخند زنان گفت :

— اوخ ، — برگشت و ناگهان بر روی تیغه‌ی گلی سر خورد و توازن خود را از دست داد .

یاشکا بجلو جست و او را نگاهداشت و گفت :

— تو بایست !

ولی نتوانست خودش را نگاه بدارد و با کف پا به آنجائی سرید که چندی قبل والرکا به یخ چسبیده بود .

او حتی فرصت نکرد بترسد فقط در یک لحظه در ظرف یک آن تمام عضلاتش گوئی از درد فشرده شدند .

هیچ‌چیز وحشتناکی روی نداده است . پاشنه‌ی نو با لبه‌ی تیز ترمز خوبیست . یاشکا در یک متری پرتگاه متوقف شد . او بحد کافی محکم ایستاده بود ، و باد هم کمکش میکرد تا خود را نگاه بدارد : حالا حتی یک ذره هم نمیترسید .

یاشکا با احتیاط رو بطرف بچه‌ها برگرداند. والرکا با دست و پاچکی و ناشیگری تسمه کیف را بدور کف دستش میپیچید.

— من الآن ترا اینجا میکشم!

«میکشم!» خودش بزحمت ایستاده است. پنجه‌هایش مثل تاج خروس سرخند و خشکشان زده است. سر زانوهای شلوار بکلی نم کشیده‌اند. و بوضوح شنیده میشد که چگونه در پوتینهایش آب شلپ و شلوپ میکند!

— ببالا بروید! بطرف خانه راه بیفتید! بگذار مادراتتان شماها را روی بخاری آویزان بکنند تا خشک بشوید!

پسرک مجعد مو از بالا گفت:

— پس تو؟

والرکا گفت:

— پس تو؟

— من چه؟ خیال میکنید مثل شماها به برف و یخ چنگ خواهم زد؟ — او در حالیکه پاشنه‌هایش را به قشر یخ‌آب شده فرو میکرد، چند قدم برداشت. — دیدید؟ نه مثل شما لاک‌پشتها!

والرکا از او خواست:

— پس بعداً؟

بعد از آن میبایست چهار دست و پا بایستد و خود را تا آن ساقه‌ی خشکی که بسختی از زیر برف بیرون آمده بود بکشاند ولی در برابر نظر این پسربچه‌ها خزیدن تحقیرآمیز بود.

— بشما میگویند بروید!

— اما تو بیرون میخزی؟

— شاید من بپائین خواهم جست؟

او با احتیاط نیم‌خیز نشست گوئی برای اینکه بند کفشش را ببندد. و سرش را برگردانده و از روی شانه به آنها گفت:

— کیفم را آنجا آن بالا بگذارید...

معلوم میشد این سخنان آرام و شجاعت بی اعتنائی و چستی و چالاکی پسرک بچه‌ها را اقناع کرد. آنها باز هم ایستادند ولی یاشکا چمباتمه نشسته و وانمود میکرد که از تماشای مناظر پهناور آنطرف رودخانه لذت میبرد — دلش خواسته و اینجا نشسته است. بخودش مربوطست.

بچه‌ها رفتند.

آنوقت یاشکا خود را بطرف ساقه کشاند.
ساقه که بظاهر اینقدر محکم بود قروچی کرد و به کاه تبدیل شد. یاشکا بروی شکم افتاد و میکوشید از سر خوردن جلوگیری کند. او انگشتان و نوک پوتینش را، حتی چانه‌اش را روی برف فرو میکرد. ولی پیوسته به لبه‌ی دهشتناک نزدیکتر و نزدیک‌تر میشد. ترس سنگین دوباره او را تا سر فرا گرفت. ولی چیزی نیرومندتر از ترس وجود داشت. یاشکا میتوانست فریاد بکشد. با تمام قوای خود تا اینکه بشنوند: «والوکا، بیا کمک کن!»
او فریاد نکشید و با سرسختی با ناخنهایش یخ را میخلید.
او موفق شد خود را نگه بدارد. ولی این توقف ضعیف بود. از هر حرکتی، حتی از تنفس او بطرف لبه‌ی پرتگاه سر میخورد. آهسته آهسته باتانی سانتیمتر به سانتیمتر.

لابد زمان زیادی گذشته بود. خورشید نظاره میکرد و دوباره سایه‌های ابرها دویدند، به ساحل بسوی یاشکا.
یاشکا بگریه افتاد.
او گریه میکرد و چانه‌ی خود را به یخ مخلل فرو میکرد. از روی سراشیبی به بالا نگاه میکرد. ابرهای تکه‌پاره به آنسوی تپه در پرواز بودند. اطرافش خالی و خلوت بود و یاشکا میفهمید که هیچکس نخواهد آمد. شاید چنین پسربچه‌هائی مثل خود او تصادفاً باینجا سری بکشند.
از آنسوی تپه نوک تیر تلگراف با دیرکهای عرضی بیرون آمده بود. قرقره‌های سفید دوتا دوتا مثل جوجه‌های حرف شنو روی دیرکها نشسته بودند. یاشکا از روی این دیرکها میدید که با تمام اینها در حرکت است و بسوی پرتگاه میرود و میرود. اول یکی از دیرکها در پس سربالائی از نظر پنهان شد، بعد دومی و سر انجام دیرک سومی بزمین چسبید.
یاشکا فهمید وقتی که آنها از نظر پنهان شوند، کار او به آخر میرسد و آنوقت او دوباره بیاد قلمتراش افتاد. قلمتراش با تیغه‌ی کند ولی بحد کافی درازی در جیب پالتویش بود. وقتی یاشکا تسمه‌ی کیف را میبرید آنرا توی جیبش گذاشت. حتی تیغه را نبست. حالا مهمتر از همه این بود که شجاعت بخرج داده و دستش را تا جیب دراز کند.
یاشکا از گریه افتاد. با روانی بسیار دست راستش را بلند کرد و بعقب برد. پالتو بکنار رفت و جیب پف کرده بود و گوئی میکوشید به صاحبش کمک کند. یاشکا دسته‌ی فلزی مسطح را لمس کرد.
یاشکا در دل به چاقو گفت:
«چاقوی ساسانی من». — او دستش را از جیب بیرون آورد و چاقو را باتانی فرو

کرد . این حرکت برایش بقیمت پنج سانتیمتر دیگر تمام شد . ولی دیگر وحشتناک نبود . یاشکا با تمام نیروی خود، با تمام نومیدی خود چاقو را به قشر یخ منفور فرو میکرد .

تیغه یخ را برید و تا آخر فرو رفت و حتی در زیر مشتش گودالی ماند .

تمام شد . چاقو محکم نشسته بود . ممکن بود دقیقه‌ای استراحت نماید ، سپس با احتیاط زانوهایش را بالا بکشد . سپس خودش را بالا بکشد . و باینطریق او با چاقو یخ را میشکافد و خود را تا کلوخه‌های گلین نجات‌بخش بالا میکشد . همه‌اش دو متر و نیم فاصله است .

یاشکا دوباره تمام شادیها و خوشحالیهای روز را بیاد آورد : نمره سه سعادتبار ، تکالیفی برای انجام در خانه ندادند. و تمبرها... و چقدر عالی بود که او این پسربچه‌ها را نجات داد !

یاشکا لبخند زد و از پس اشکهای خشکیده به نوک تیر تلگراف نگاه کرد . دیرک پهلوئی که قرقره‌های سفید مثل جوجه رویش نشسته بودند، در پس تپه مخفی شده بود . نوک تیز تیر پیوسته کوتاه‌تر میشد . یاشکا دراز کشیده و دیگر سر نمیخورد ولی تیر تلگراف از نظر ناپدید میگردید !

جویهای جاسوسی زیر قشر برف سفت را شسته بودند . و قشر برف با یاشکا بحرکت در آمده بود . پیوسته سریعتر پیش میرفت ... و سرانجام شکست و با سر و صدا برودخانه افتاد . یاشکا فرصت کرد فکر کند : « فقط سقوط مرگبار نباشد ... »

فصل ۲

در اواخر ماه مه گرما ضربت زد . صبح هنوز هوا خنک بود ، ولی طرفهای ظهر هوا درست مانند روزهای ماه ژوئیه داغ شده بود . خورشید به پنجره‌ها میکوفت و چنان نیمکتها را گرم کرد که رنگ به کف دست میچسبید . ایلکا بزحمت تا آخر زنگ چهارم نشست و بطرف خانه براه افتاد در حالیکه از نور خورشید کاملاً کورو از گرما کر شده بود .

یقه‌ی سخت گردن مرطوبشرا میسائید . ممکن بود کت را درآورد ولی برای اینمنظور مجبور میشد کیف را از پشتش بردارد . گذشته از آن شلوارش به بندهای ابریشمی بهن بند بود . ایلکا از این بندها نفرت داشت و دلش میخواست که هیچکس آنها را نبیند. او میرفت و پیچ و پیچ کنان بکسانیکه این اونیفورم احمقانه‌ی دبستانی را اختراع کرده‌اند ناسزا میگفت . از ماهوت کلفت داغ بوی پتوی پشمی میامد. ایلکا از آن روزگاری که به کودکستان میرفت از این بو متنفر بود زیرا در آنموقع بعد از ناهار بچه‌ها را اجباراً میخواباندند.

در خانه ایلکا کیفش را دم در تراقی بروی کف انداخت و چنان اونیفورم داغش را کند که گوئی از اسکافاندر بیرون میاید، با سر بجستجوی ساز و برگ تابستانی به اشکاف حمله برد — تا

لباس عادی جستجو کند. شلوار و پیراهنهای کهنه‌اش برایش کوچک بودند و لی مادرش از ماه مارس در فکر «لباس نو و تابستانی» بود. آفرین بماما! ایلکا پس از سه دقیقه ملبس به بلیز زرد و آستین کوتاه تنیسی جلوی آئینه میرقصید. شلواری کوتاه با جیبهای اریب بپا داشت. بعد با میل و لذت کمربند نو و جیر جیرو را به پهلوی شلوار انداخت.

عجب عالیست! درست مانند آنستکه بال درآورده.

ایلکا بروی پاشنه چرخی زده فکر کرد که دلش نمیخواهد ناهار بخورد اما دلش میخواهد بدود. او به راهرو جست، در را تراقی بهم زد و بخیابان دوید.

آهان این زندگیست! چنان میدوی که باد در گوش سوت میکشد و با دستهای پرپشم و مو بزیر پیراهن نفوذ میکند. و لی خورشید خوشحال عقب نمیماند و نمیگذارد از کف دست داغش بیرون بروی.

باری تابستان همینطور شروع میشود! نه از نخستین روز تعطیلات بلکه از باد مقابل و سرعت و آفتاب ...

ایلکا ضمن دویدن با تمام سرعت به بن‌بست پهناور سوسنوی چرخید. بن‌بست بن بست است و ماشینها بآن داخل نمیشوند. ولی در اینجا از سکوت اثری نیست. سکوت را فوتبالیستها از اینجا بیرون میکنند. هفت یا هشت پسربچه بر دو تیم تقسیم شده و توپ بازی میکردند.

ایلکا همچنانکه میدوید فریاد زد:

— من جزو کدام تیم بازی خواهم کرد؟!

هر دو تیم دسته‌جمعی جواب دادند:

— جزو ما!

حالا او را بهمه‌جا قبول میکردند، نه مثل پارسال. این امر بطوری غیر محسوس روی داده بود. سابقاً ممکن بود بگویند: «صبر کن، خودت را داخل نکن». و لی حالا ایلکا میداند — نخواهند گفت. شاید پس از آنکه او در برابر انظار همگان با اسکی کوتاه از بالای خاک‌ریز آنطرف اسکله پائین سرید اینطورشد. همه در بالا پابپا میکردند و لی او بسرعت بپائین سرید و در ضمن این کلمه‌های نامفهوم را بزبان آورد: «سیاره‌ی ما ترسوها را زائیده است ...» اسکی پای چپ را بعداً بالاخره در میان برف پیدا نکردند... ولی شاید پس از آنکه او با یک شاگرد کلاس پنجم دست به یقه شد و همینطور پایداری میکرد تا اینکه گنکا و شوریک و آنتون کالینوف بکمکش رسیدند اینطور شده است؟ یا صاف و ساده بعلت آنکه نه سال خیلی بیشتر از هشت سالست؟..

وقتی فوتبال‌بازی میکنی زمان هم بهمان سرعتی میگذرد که توپ را میدوانی. ولی کارشناسان درباره ایلکا میگویند که او در تکنیک بازی نیرومندنیست، و لی سرعت دیوانه‌واری دارد. و چهار ساعت مانند چهار دقیقه بسرعت گذشتند. ایلکا حتی استراحت نکرد و فقط وقتی

ایستاد که تیمکا ساولییف درازقد با نوک پوتین بزیر زانوی ایلکا ضربتی وارد کرد . ایلکا در تب و تاب به کتک‌کاری پرداخت ولی بلافاصله روی گرد و خاک نشست و دلش خیلی میخواست از درد و از ضعفی ناگهانی گریه کند .

او در حالیکه اشکهای شور خود را قورت میداد گفت :

— تیر متحرک .

تیمکا با دستهای پائین افتاده ایستاده بود و برای دهمین بار توضیح میداد که تعمداً نکرده است.

ایلکا گفت :

— یابو ،— و با کف دست به مالش کبودی بزرگی مشغول شد .

پسربچه‌ها از روی همدردی سکوت کرده بودند . تیمکا از این سکوت خوشش نمیامد و او دعوا کرد :

— اگر تو اینقدر نازک نارنجی هستی میبایست بروی در باله برقصی نه فوتبال‌بازی کنی ...

شاید او کنایه میزد. علت این بود که ایلکا زمستان در انجمن باله مشق میکرد . ولی بعلت حرارت زیاد و عدم دقت اخراج شد. رهبر لاغر و سفید باله بمادر ایلکا میگفت : «شور و حرارت او خیلی زیاد است ، خیلی بیش از اندازه است » .

این یادآوری غیظ و غضب ایلکا را بیشتر کرد و او جوابداد :

— و با سمهای تو فقط باید تیر بزمین کوبید . — و لنگ لنگان بخانه رهسپار شد .

مادرش دیگر در خانه بود و با نگاهی دقیق ایلکا را از نظر گذراند و فوراً خون‌مردگی را دید و «نخستین بوسه‌ی تابستان» را به ایلکا تبریک گفت. ایلکا سکوت کرد و در گوشه‌ای روی صندلی نشست .

مادرش گفت :

— مثل آتش گرفته ها دوندگی میکنی و در فکر نیستی که من نگران میشوم . آیا تو حتماً باید بعد از من بخانه بیائی ؟

ایلکا با پژمردگی جوابداد :

— فرق نمیکرد، من کلید را فراموش کردم.

— مثل همیشه .

ایلکا تصمیم گرفت جواب بدهد که اینبار «مثل همیشه» نبوده بلکه کلید را بجیب شلوار گذاشته . ولی جوابی نداد . بعلتی نامعلوم دلش نمیخواست حرف بزند .

مادرش ادامه داد :

— و از سر صبح گرسنه‌ای . مثل تراشه شده . بخودت نگاه کن .

ایلکا بتماشای خودش نپرداخت ولی گفت که در کلاسشان یک شاگرد چاقی هست با نام خانوادگی مالاخوف و همه او را خربزه صدا میکنند.

مادرش جوابداد:

— این حالت تو را تهدید نمیکند. — و رفت که کتلتها را گرم کند.

ایلکا احساس کرد که اصلاً میل بغذا خوردن ندارد. از فکر کتلت دلش بهم میخورد. دلش میخواست یک جرعه آب بنوشد زیرا گلویش خشک شده بود. ولی مادرش مجبورش میکند که آب جوشیده بخورد.

در آشپزخانه کتلتها توی روغن جز و فز تهوع‌آوری داشتند. دل ایلکا کمی بهم خورد. خوشبختانه عمو والودیا یکی از آشنایان مادرش آمد.

عمو والودیا صورت لاغر و زیبائی و سبیلهای سیاه دوگلاسی داشت. او خوش لباس هم بود: سویترهای رنگارنگ و شلواری تا حد اعجاب اطو شده میپوشید. ولی امروز او چکمه بپا داشت و نیمتنه‌ای برزنتی پوشیده بود.

مادرش تعجب کرد:

— ای خدای من، ولادیمیر؟! باز شما عازم چه مأموریت دوردستی شده‌اید؟

عمو والودیا گفت:

— نه «به»، بلکه «از». — و با مهارت کوله پشتی خود را جلوی آستانه‌ی در انداخت.

— آخر شما کی فرصت کردید؟ شما که چندی پیش در خانه‌ی ما بودید؟

— قرن بیستم! سرعت...

— بیائید تو. ایلکا، تو چرا سلام و علیک نمیکنی؟ نیمتنه‌تان را در بیاورید.

عمو والودیا توضیح داد:

— تاماراجان، میدانید من طاقت نیاوردم و مخصوصاً از اتوبوس پیاده شدم تا بشما سری بزنم. میخواهم با دستاورد شگفت‌انگیز خود پیش شما خودنمائی کنم. اجازه میدهید؟

مادرش لبخند زد:

— اجازه میدهم.

عمو والودیا با حالتی معما آمیز کوله‌پشتی خود را بمیان اتاق آورد، تسمه‌هایش را گشود و بروی تخته‌های زرد کف اتاق ولو کرد. ایلکا گردن کشید. چیزی نامفهوم و بزرگ که کرک گلی روشنش میدرخشید و پرهای ارغوانیش میتابیدند بکندی سرانجام از کوله‌پشتی بیرون افتاد و با سنگینی بزمین خورد. ایلکا پاهای دراز پرنده‌ای را دید. پاها هم گلی‌رنگ و انگشتانش حلقه شده بودند.

پرنده‌ی شگفت‌انگیز در برابر ایلکا گشوده شد. گردنش مانند گردن تو دراز بود

ولی اصلاً به قو شباهت نداشت . تمام رنگهای شفق را داشت . فقط بالهایش حاشیه‌ای سیاه داشتند . این پرنده مرده بود.

ماماى ایلکا که از کنار پرنده دور میشد با صدای بلند داد زد :

— ایوای این چیست ؟

— تاماراجان ، شما باور نمیکنید . عجایب کاملاً عجیب و بیگانه . فلامینگوی واقعی ... معلوم نیست کدام باد جنوبی او را به سرزمین ما رانده است .

مادر ایلکا گفت :

— واقعاً ...

عمو والودیا کوله‌پشتی خالی را به پشتی صندلی ایلکا آویزان کرد و با کمی فخر و غرور بکنار رفت : بگذار همه از تماشای دستاورد او لذت ببرند .

ایلکا از صندلی پائین آمد و جلوی پرنده بزانو نشست . انگشتانش را بروی گردن گلی‌رنگ کشید . پرهای ابریشمی حالت نرم فنری داشتند . تصادفاً زانوی ایلکا به نوک پرنده خورد : نوک صاف و بسیار سرد بود . ایلکا خود را کنار کشید .

عمو والودیا با صدائی پر طنطنه حکایت میکرد :

— تصورش را میکنید تصادف صاف و ساده . ماشین متوقف شد، موتور عیب کرد . راننده چنین احمقیست ... من از ماشین بیرون آمدم تا تمدد اعصاب کنم . نگاه کردم دیدم میپرد . بالا بالا . فکر کردم درناست . حتی امیدوار نبودم که تیرم اصابت بکند . بداخل ماشین دویدم ، تفنگ یکنفر را برداشتم — تراق ! دیدم دارد میافتد . درست روی شوسه افتاد . به آنچه چشمانم میدیدند باور نمیکردم ...

بروی چشمان فلامینگو پرده‌ای تار کشیده شده بود .

ایلکا پرسید :

— مگر گوشت درناها را میخورند ؟

— البته نه ...

— پس در اینصورت چرا شما « تراق » ؟

ماما سرزنش کنان گفت :

— ایلکا ...

عمو والودیا با خودداری لبخند زد :

— پرسش قانونیست . اگر منطقاً بررسی کنیم نمیبایست تیراندازی کنم . ولی در انسان چنین چیزی هست — شور شکار .

ایلکا با پریشان حواسی گفت :

— شوری احمقانه .

ماما با لحنی وحشتناک گفت :
— ایلکا ! تو چطور جرأت میکنی ! همین‌الآن معذرت بخواه!
ایلکا قد راست کرد و گفت :
— لطفاً ببخشید، من این حرف را بی‌هوا زدم. من میخواستم فکر کنم ولی فکرم بزبان آمد .
ماما با کمی راحتی گفت :
— پسرک هرزه ...
عمو والودیا به پشتیبانی از ایلکا برخاست .
— خوب ، خوب، علتی ندارد که اینطور ... طرز بیان که مهم نیست ، مهم ماهیت امورست . فرض میکنیم که شور احمقانه است . اما مگر تو با تیر کمان به گنجشکها تیراندازی نمیکنی ؟
مادرش شتافت تا اطمینان بدهد :
— او تیراندازی نمیکند .
ایلکا باز به فلامینگو نگاه کرد :
— اینکه گنجشک نیست . آسمان را با ریسمان مقایسه کردید .
مادرش وعده داد :
— اینبار در آشپزخانه میگذارست . — و در آشپزخانه نگذاشتش فقط از آنجهت که حدس زد لابد ایلکا فوراً بطرف شیر آب سرد میدود .
ایلکا سکوت کرد و دوباره بروی پرنده خم‌شد. بال پرنده را کمی بلند کرد . پرها خش و خش خشکی کردند .
— ممکنست من یکی از پرهایش را بردارم ؟
— البته که ممکنست ! فقط صبر کن من پر را بکنم ...
ایلکا گفت :
— من شوخی کردم .
— خوب ... هرطور که میل تست .
او دستاورد خود را به کوله‌پشتی فرو کرد .
ماما آه کشید :
— با تمام اینها مایه‌ی تاسف است که چنین پرنده‌ی زیبائی را کشتید ...
عمو والودیا با سرخوشی جوابداد :
— این زیبائی از بین نمیرود . از آن یک مرغ توگرفته‌ی عالی درست خواهد شد .
ماما گفت :
— بله ، البته .

عمو والودیا قد راست کرد و کوله‌پشتی را به پشت خود انداخت .
— این ورود ناخوانده را ببخشید . من میروم .
— کجا شما ؟ پس ناهار ؟
— متشکرم . میخواهم هر چه زودتر بخانه بروم . آخر من هنوز بخانه نرفته‌ام ...
ماما او را تا در حیاط بدرقه کرد و با صورتی سنگی برگشت . و به ایلکا نگاه نکرد .
ایلکا با قیافه‌ای اندوهناک گفت :
— پس چرا او دروغ میگوید ؟
— « دروغ میگوید » یعنی چه ؟
— اینکه یکسره از اتوبوس بخانه‌ی ما آمده . در کوله‌پشتی بجز این پرنده هیچ‌چیز دیگری نبود . مگر او با کوله‌پشتی خالی مسافرت میکرده آره ؟ او هزار بار بخانه رفت و بعد بخانه‌ی ما آمد تا خودستائی کند.
ماما بطرزی خنده آور دهان خود را گشود .
— خوب ... خوب ... ممکنست اینطور باشد . لابد برایش نامناسب بود که صاف و ساده همینطوری بیاید ، اینست که او این بهانه را فکر کرد . سیرتش اینطورست . اما تو خودت اینطور بی نزاکت رفتار میکنی .
— اما چرا او دیگر میگوید « تاماراجان » ...
— ایلکا... این چه مزخرفاتیست ! خوب اینطوری عادت کرده . او آشنای خوب منست .
— ایوان سرگه‌یویچ اینطور نمیگوید .
— این موضوع چه ربطی به ایوان سرگه‌یویچ دارد ؟ من و والودیا در یک دانشکده درس میخواندیم . در آنجا همه مرا تاماراجان صدا میکردند .
ایلکا گفت :
— من از او خوشم نمیاید.
ماما گونه‌های او را در کف دستهای خود گرفت و گفت :
— منهم همینطور . ولی با تمام اینها باید بکوشی مؤدب باشی . موافقی ؟
ایلکا با عدم رضایت سر فرود آورد. ولی ماما دستهای خود را برنداشت . کف دستهایش از روی گونه‌ها به پیشانی لغزیدند . کف دستهای ماما خیلی سرد بودند .
— اوهوی ایلکا ... باز تابستان شروع میشود.
ایلکا میخواست جواب بدهد :
« خوب چه بهتر . تابستان هزار بار بهتر از زمستانست » . ولی زبانش بکلی خشکید و بکلی مثل چوب شد. ایلکا بطرزی نامناسب آه کشید و روی دیوان نشست . و به‌پشتی دیوان لم داد . انگشتان ماما‌یش مانند آدمکهای آشفته از یک تکمه بسوی تکمه‌ی دیگر میدویدند ...

ایلکا از آنجهت بیدار شد که قفل کیف تراقی کرد. پس یعنی ماما الآن بسر کار میرود. معمولاً آنها با هم بیرون میرفتند. اما وقتی ایلکا عجله نداشت دیرتر از این صدای تراق خشک قفل کیف بیدار میشد.

ایلکا یک چشمش را نیم باز کرد. ماما جلوی آئینه ایستاده بود. کیف را بیک دست گرفته و با دست دیگر آرایش موهایش را اصلاح مینمود.

ماما بدون آنکه رو بطرفش برگرداند گفت:

— بیدار شدی؟ صبح بخیر.

مادرش از کجا پی میبرد که ایلکا دیگر در خواب نیست؟

— هنوز کاملاً بیدار نشده‌ام...

— نه، دیگر تو بکوش کاملاً بیدار شوی. و با دقت گوش کن. حرارت بدن تو عادیست، من اندازه گرفتم. و لابد اگر تو بیش از حد در اتاق دوندگی نکنی بالا نخواهد رفت.

ایلکا با تنبلی گفت:

— دوندگی نخواهم کرد...

چطور او میتواند دوندگی کند؟ دست و پایش ذوق ذوق میکردند و مثل ماکارون پخته شل و آبکی بنظر میامدند. و گلویش را چیزی میخراشید.

— اما حتما صبحانه بخور، میشنوی؟ کتلتها را گرم کن.

ایلکا فکر کرد:

— اوهوی...

— و شیر را هم گرم کن. شیر جوشانده شده، ولی کمی سرد شده. یک فنجان شیرداغ میخوری. و فراموش نکنی که بیومیسین بخوری.

ایلکا آه کشید:

— فراموش نمیکنم.

مگر بار اولست؟ هر تابستان او آنژین میگیرد. و چند بار. مادرش یکبار گفت: «دائما داغ و عرق کرده در زیر تمام بادها میدوی و سرما میخوری...» ایلکا نداست احساس نکرد. او از این سخنان خوشش آمد. «در زیر تمام بادها...» در این سخنان چیزی پهناور و پر هیاهو و آبی وجود داشت... ولی آنژینها ادامه داشتند.

ماما پارسال میخواست که لوزه‌های ایلکا را عمل کنند، او را به بیمارستان خودشان برد. در بیمارستان ایلکا را معاینه کردند، خونش را تجزیه کردند و به ماما گفتند: باید صبر کنید. ماما غصه‌دار شد، ولی ایلکا حتی یک ذره غصه نخورد...

9*

ماما گفت :

— من امروز زودتر برمیگردم ، دلتنگی نکن. — به ایلکا نزدیک شد و با لبهای خشک پیشانیش را ماچ کرد . — اتاق را تهویه کن ، ولی زیر روزنه‌ی باز ننشین . موافقی ؟

ایلکا سر خود را حرکت داد، یعنی موافقت کرده‌اند ، ماما همچنان باو نگاه میکرد ، چشمان ماما بزرگ و اندوهگین بودند . ماما گفت :

— فوراً لاغر شدی ... سابقاً دست کم صورتت گرد بود اما حالا گونه‌هایت گود رفته‌اند ... و شب چه مزخرفاتی میگفتی . در خواب چه میدیدی ؟

ایلکا بیاد آورد :

— یک لولوی پشمالوئی ، — و برای آنکه ماما را آرام کند اضافه کرد : — نترس، من دمش را کندم.

ماما لبخند زد :

— تو تمام آنچه را که من گفتم بیاد داری ؟

ایلکا چین به پیشانی انداخت.

— ماما ... پس فلامینگوها در کجا زندگی میکنند ؟

— اهان همینست دیگر ! من راجع به یک موضوع با تو حرف میزنم ولی تو ...

ایلکا شتابان گفت :

— من همه را بخاطر سپردم . اما تو نمیدانی فلامینگوها در کجا زندگی میکنند ؟

— در جنوب .

— من میدانم . ولی در کجای جنوب ؟ من باید دقیقاً بدانم .

— یادم نیست. من میکوشم خوب مطلع بشوم ، خوب ؟ اما حالا باز هم بخواب .

ماما رفت، ولی ایلکا بفکر باد گرمی افتاد که پرنده‌ی شگفت‌انگیز را به سرزمین آنها آورده بود . باری این باد بدجوری با پرنده شوخی کرد . ولی ممکنست که باد مقصر نباشد ؟ آخر باد که نمیدانست فلامینگو با گلوله تصادف میکند ... شاید فلامینگو در اینجا جوجه میکرد و پرنده‌های گلی‌رنگ شگفت‌انگیز بر فراز شهر میچرخیدند . پرنده‌های زنده ... اما چه ؟ آخر در دریاچه‌های نزدیک مانند دریاچه‌های آفریقا مرغهای سقا زندگی میکنند ...

ایلکا بطرزی نامشهود بخواب رفت و تا ساعت یازده خوابید. گرسنگی بیدارش کرد . ایلکا دیگر بدون هیچگونه نفرتی بفکر کتلتها افتاد.

پاهایش حالا تقریباً ذوق ذوق نمیکردند. ایلکا از بستر بیرون خزید و به آشپزخانه رفت و با انگشتانش کتلتی را از تابه برداشت . واقعاً که نباید آنرا گرم کرد . بعداً او بیاد شیر افتاد. دقیقه‌ای در دل او تنبلی با سرزنشهای وجدان مبارزه میکرد . بعد او شیر را امتحان کرد و معتقد شد که شیر بحد کافی گرمست . ایلکا پس از بیومیسین شیر نوشید .

ایلکا در اتاق روزنه را باز کرد و با حالی محزون دور از روزنه نشست. روزی اندوهبار شروع میشد.

در آنسوی پنجره‌ها خورشید خوشحال هیاهو میکرد، برگهای نورسته که مانند چراغهای سبزرنگ کوچک درخشانی بودند روی شاخه‌ها تاب میخوردند. گنجشکهای سعادتمند جست و خیز میکردند. آنها هرگز آنژین نمیگیرند. ورزشکاری ریشو سوار بر دوچرخه‌ی سیستم «اسپوتنیک» بسرعت گذشت، مانند ایلکا شلواری خاکستری بپا کرده و زیر پیراهنی گلی رنگی مانند سینه‌ی فلامینگو پوشیده بود ... سپس شورکا چرمخوفسکی لنگ‌دراز کیف بدست از آنطرف خیابان گذشت. آیا واقعاً از دبیرستان برمیگردد؟ باین زودی؟ شورکا در سر پیچ پیچید. ایلکا فرصت نکرد او را صدا بزند. اما افسوس ... شورکا که لابد میداند فلامینگوها در کجا زندگی میکنند.

ایلکا قوطی مداد رنگی‌ها و دفترچه نقاشی را برداشت. اول مدادهای گلی و سرخ را بیرون کشید. او مدت درازی زحمت کشید، ولی در هر صورت فلامینگو از آب درنیامد. آخر ایلکا فقط فلامینگوی مرده را دیده بود، ولی پرنده زنده را نقاشی میکرد. نقش فلامینگو نشد. او از اوقات تلخ شیطانی ریشو را سوار بر دوچرخه کشید و دفتر را بست. باچشمانی اندوهبار به پنجره نگاه کرد.

و آنوقت او با کمال خوشوقتی دید که گنکا مستقیماً در برابر پنجره از خیابان میگذرد.

ایلکا فراموش کرد که قدغن شده بروی هره پنجره برود، بروی هره پنجره جست و سرش را از روزنه بیرون کرد.

ظاهراً ایلکا چنان از خوشحالی میدرخشید که گنکا کمی در جواب خوشحالی او لبخند زد، هرچند روحیه‌اش اخم‌آلود بود. او بلافاصله قیافه‌ی جدی بخود گرفت و پرسید:

— تو تنهائی؟

— مامایم بسرکار رفته.

گنکا با لحن غمناک گفت:

— یک چیزی بده بخورم. شکمم از گرسنگی سوت میزنه.

ایلکا تعجب کرد ولی ساکت و صامت از هره پنجره پائین رفت. اگر شکم کسی از گرسنگی سوت میزنه پس حوصله‌ی پرس و جو ندارد. ایلکا قرص نان را تقریباً نصف کرد و دو عدد کتلت روی نصف نان گذاشت و از روزنه بطرف گنکا دراز کرد.

گنکا گفت:

— عالیست!

و کیف را جلوی پای خود انداخت و بدیوار تکیه داد و مشغول خوردن شد. و ندرتاً از روی شانه ببالا به ایلکا نگاه میکرد. ایلکا خود را از روزنه تقریباً تا کمرش بیرون آورده

9—1114

بود و کفش سندلش شیشه پنجره را میخراشید . ایلکا از بالا فرق سر گنکا را که رویش کاکل کوچکی بود میدید. گنکا چنان میجوید که کاکلش میلرزید .

ایلکا با احتیاط پرسید :

— گنا... مگر تو را از خانه بیرون کرده‌اند ؟

گنکا از جویدن باز ایستاد .

— چه چیز ؟

ایلکا شرمنده شد و گفت :

— هیچ چی، من همینطوری پرسیدم ...

گنکا با عصبانیت توضیح داد :

— برای آنکه کسی‌را از خانه بیرون کنند اول باید به آن خانه داخل شده باشد . حالا امتحان کن که داخل خانه بشوی . به خانه‌ی ما چنین قفلی زده‌اند ! و کلیدش را پدرم به سر کار برده و فراموش کرده برایمان بگذارد . و پنجره‌ها هم قفلند ... فقط بوی سیب‌زمینی سرخ کرده از لای در بیرون میاید .

ایلکا با ابراز همدردی گفت :

— من شیر هم دارم . بیاورم ؟ اما شیر جوشانده شده است .

کمی مانده بود که حال گنکا بهم بخورد.

ایلکا با کمی غرور متذکر شد :

— اما برای من مهم نیست، میخورم . چون آنژین دارم مجبورم ... — ایلکا ناگهان نگران شد : — اوه اما اگر در اثر خوردن کتلت بتو هم سرایت کند ؟ تو از آنژین نمیترسی ؟

گنکا رو برگرداند و لبخندی مولود سیری روی صورتش پدیدار شد و کشاله رفت و گفت :

— نه ، من میترسیدم از گرسنگی بمیرم و حالا از هیچ چیزی نمیترسم . پس تو بعلت آنژین توی خانه نشسته‌ای ؟ ولی من فکر کردم بعلت پایت . پایت سالم است ؟

ایلکا پاچه‌ی شلوار پیژامه‌اش را بالا کشید و با رضایت خاطر خون مردگی‌را نشان داد . اگر زخم درد نمیکند آنرا نشان دادن و خودستائی کردن بسیار مناسب است .

گنکا پرسید :

— زانویت خم میشود ؟

ایلکا روی هره پنجره جست و خیز کرد.

گنکا پوزخند زد و گفت :

— بزغاله.

ایلکا از روی رضایت لبخندی زد. بزغاله این لقب اصلاً مایه‌ی رنجش نیست . اصلاً بمعنی بزی کثیف نیست که پره‌های کاه بریشش و دانه‌های خار به پهلوهای لاغرش گیر

کرده‌اند . این یعنی بز کوهی که در سراشیبی‌های سنگی زندگی میکند و از روی پرتگاههای ترسناک و کوره‌راههای مهیب میجهد . جانوری بادپا و شاخ برگشته .

گنکا یکهو بیاد آورد :

— آخر من بکلی فراموش کردم که برای چه پیش تو آمدم ! من صبح ایوان سرگه‌یویچ را دیدم . او خواهش کرد بشماها بگویم که پیش شما نمیاید چون بنزد ولادیک پرواز میکند .

ایلکا مغموم و نگران شد و پرسید :

— برای چه ؟

— من نمیدانم . او ضمن راه رفتن داد زد . بطرف ایستگاه اتوبوس میدوید و بلیطش را تکان میداد .

ایلکا با لحن نیمه پرسشی گفت :

— لابد اتفاقی افتاده است .

گنکا اعتراض کرد :

— نه دیگر ... چه اتفاقی ممکنست روی بدهد ؟ — ولی با لحنی ناسطمئن اعتراض کرد و اندوهگین شد . و سپس در حالیکه میکوشید نگرانی را از دل خود بزداید گفت :

— جریان بکلی خوب بود، آخر ولادیک که نامه نوشت . اخیرا برایم نامه نوشت .

ایلکا موافقت کرد :

— و برای منهم نامه نوشت. — ولی خود را آرام نکرد : — ولی گنکا، میدانی در بیمارستان اینطور میشود که امروز حال انسان خوبست ولی فردا حالش بد میشود .

گنکا البته اینرا میفهمید .

— او چنان میدوید که من حتی فرصت نکردم بپرسم. ایلکا، صبر کن ! اگر چیز بدی اتفاق افتاده بود او غمگین میشد ! ولی او اصلاً غمگین نبود . بعد حتی بطرزی خنده‌آور بطرفم دست تکان داد . — گنکا کف دستش را در هوا تکان داد . — آری اینطوری ... باینجهت من تا تو نگفتی بفکر چیز بدی نیافتادم . تو، ای بزغاله‌ی بدبخت، همیشه ترس و وحشت ایجاد میکنی .

ایلکا از روی راحتی خیال خندید و بالا جست و دوباره به روزنه آویزان شد و گفت :

— درست است ! ایوان سرگه‌یویچ تازگی میگفت که دیگر هیچ خطری موجود نیست . او نامه‌ای را که پزشک فرستاده بمامایم نشان میداد.

گنکا با لحنی خیلی بیاعتنا پرسید :

— پس مگر چی او غالباً بخانه‌ی شما میاید؟

ایلکا خجالت کشید و خودش نفهمید چرا و در روزنه بلولیدن پرداخت و گفت :

— میاید ... او زمستان از وقتی که پایم در رفته بود به آمدن بخانه‌ی ما شروع کرد . یادت هست ؟

ظاهراً گنکا بیاد نداشت. ولی ایلکا خیلی خوب بیاد داشت ، چطور روی آسفالت لیز نشسته بود و نمیتوانست جلوی اشکش را بگیرد . گنکا و پاشکا کنار هم ایستاده بودند و دعوا میکردند زیرا او نمیگذاشت به پایش تلنگر بزنند . خوب شد که ایوان سرگه‌یویچ از آن کنار میگذشت. او بدون اجازه پای ایلکا را جا انداخت و او را روی دست گرفت و بخانه برد و مدت زیادی بمادرش اطمینان میداد که هیچ چیز وحشتناکی روی نداده است. گوئی نه مامای ایلکا بلکه او پزشک است. روز بعد او دوباره بخانه‌شان آمد و با شرمندگی گفت : « دلم یکجوری ناراحت بود . همه‌اش فکر میکردم که آیا پایش را درست جا انداخته‌ام یا نه ؟ شاید به طرفی که لازم بوده نکشیده‌ام؟ » تمام کار را درست انجام داده بود : ایلکا هنوز کمی میلنگید ولی دیگر در اتاق جست و خیز میکرد . ایوان سرگه‌یویچ وقتی این وضع را دید شروع به خداحافظی کرد . ولی ماما او را نشاند که چای بخورد و به پرس و جو از حال و کار ولادیک پرداخت.

بار سوم ایوان سرگه‌یویچ با نامه‌ای آمد . « ولادیک از حال و کار شما پرس و جو میکند، راجع به بچه‌ها میپرسد ... چه چیزی بنویسم ؟ تو ، ای الیاس پیغمبر رعد و برق، چطور زندگی میکنی ؟ » ایلکا تعجب کرد : او خودش چندی قبل برای ولادیک نامه‌ای نوشت . ولی خوشحالی او از ورود ایوان سرگه‌یویچ بیشتر از تعجب بود . بعداً ایوان سرگه‌یویچ همینطوری ساده بخانه‌شان میامد . او حالا بکلی در نزدیکی آنها در عمارت تازه‌سازی زندگی میکرد . یکبار او اعتراف کرد : « در آپارتمان خالی تک و تنها مثل موش کور نشسته‌ام . عصرها غصه دلم را میگیرد . فکر میکنم، بیا و بطرف نورچراغ برو » . و ماما برای ایلکا توضیح داد : « او دلش برای ولادیک تنگ شده است و لابد شماها بهم شبیهید . و اینست که او بدیدن تو میاید » .

ایلکا از این توضیح خوشش نیامد. او ولادیک را بیاد آورد و مدت درازی جلوی آئینه ور میرفت و باین نتیجه رسید : « نه . شبیه نیستیم ! این قضیه به ولادیک ربطی ندارد ... »

گنکا ناگهان متوجه موضوع شد :

— آها یادم آمد ... این در موقع تعطیلات زمستانی بود . او همینکه پای تو را کشید تو چنان زوزه کشیدی !

ایلکا از روی غیظ با خشونت جواب داد :

— آیا اگر تو بودی زوزه نمیکشیدی؟

گنکا صادقانه گفت :

— لابد زوزه میکشیدم. آخر منکه بتو نمیخندم بلکه همینطوری ... ایلکا، میدانی من چه فکر میکنم ؟ شاید دیگر تصمیم گرفته‌اند ولادیک را از بیمارستان مرخص کنند ؟

ایلکا گفت:
— فو ...
— مگر چیست؟
— او را در ماه ژوئن مرخص میکنند. هنوز یکماه دیگر باید انتظار کشید.
— آره من میدانم. اما اگر قضیه تماما بخوبی جریان بیابد ممکنست او را زودتر مرخص کنند؟
ایلکا با اطمینان آهنین اظهار نمود:
— از بیمارستان زودتر مرخص نمیکنند. از ماما بپرس.
گنکا کیفش را بلند کرد.
— من میروم. شاید مادرم از کار برگشته و در را باز کرده ...
ایلکا فوراً مغموم شد: باز باید تک و تنها بنشیند. و دراینموقع او بیاد آورد:
— گنا، صبر کن! تو نمیدانی فلامینگوها در کجا زندگی میکنند؟
گنکا ابروهایش را بلند کرد و پرسید:
— چه چیز؟
ایلکا بسختی حرف او را اصلاح کرد:
— نه چه چیز بلکه کی. فلامینگو چنین پرنده‌ای گلی رنگ‌یست، بزرگست ... آه اگر تو میپرسی پس نمیدانی.
گنکا بفکر فرو رفت.
— لابد یاشکا میدانست. او انواع تمبرهای مربوط به جانوران را جمع میکرد و تمبرهای خارجی.
— یاشکا ...
آنها سکوت کردند. یاشکا چه‌بسا چیزها میدانست! اینرا حالا هیچکس نخواهد دانست ...
ایلکا آهسته گفت:
— و شاید او غرق نشده است. ممکنست که او همه‌ی اینها را بدروغ جور کرده است. کیفش را کنار ساحل گذاشت و خودش گریخت. او پارسال میخواست به آفریقا برود و از من کوله‌پشتی تقاضا کرد.
گنکا با لحنی جدی گفت:
— دست بردار! حالا حتی مادرش اینطور فکر نمیکند.
ایلکا بوضوح فکر کرد:
«یاشکا مرده است» — و چشمهایش را بست. او کوشید یاشکا وارویف مرده را در نظر مجسم کند، ولی نتوانست.
ایلکا از فکر کردن پیرامون مرگ نمیترسید. او نسبت بمرگ نظری جدی و آرام

داشت . او با غم و غصه ولی بدون ترس بیاد میاورد که چگونه پدرش را دفن کردند . ولی یاشکا را فقط زنده و شادمان بخاطر داشت . معلوم نبود چرا بجای یاشکا فلامینگوی تیر خورده در نظرش مجسم شد . و بعد اصلاً بیموقع و بیجا صحبت با عمو والودیا بیادش آمد : « اینکه گنجشک نیست. آسمان را با ریسمان مقایسه کردید ... »

گنکا رشته‌ی افکار ایلکا را برید:

— لابد شورکا هم این مطلب را میداند . مطلب راجع به پرنده را . کله او از همه چیز انباشته شده . تو کشیک بکش ، وقتی او از دبیرستان بخانه میرود ، بپرس .

— او دیگر از دبیرستان بخانه رفت . بکلی زود . من دیدمش .

گنکا بیاد آورد :

— آهان درست است ! بچه‌ها میگویند که او را از سر درس اخراج کردند .

ایلکا در روزنه پیچ و تاب خورد .

— دروغ میگوئی !

گنکا خندید :

— نه ، حقیقت است . خوشمزه است .

ایلکا بخاطر شوریک رنجید :

— هیچ هم خوشمزه نیست ! برای چه او را اخراج کردند ؟ آخر او که شاگرد ممتاز است .

گنکا توضیح داد :

— همین مطلب هم خنده‌دارست . اگر مرا اخراج کرده بودند آنوقت واضح بود . ولی او را برای چه ؟ میگویند با معلم دعوا کرده است ... خوب باشد ... اما این فلامینگو را تو میخواهی چه بکنی ؟

ایلکا با اخم گفت :

— لازمست، — زیرا خودش هم بوضوح نمیدانست که برای چه .

— در کلاس زیست‌شناسی ما نقشه‌ای هست که در آن تمام جانوران نشان داده شده‌اند که در کجا زندگی میکنند . مستقیماً همینطور نقاشی شده : شیرها در آفریقا ، سگهای دریائی در شمال ...

— و پرندگان؟

— و پرندگان.

ایلکا مغموم شد :

— ما را به اتاق زیست‌شناسی راه نمیدهند . و لابد من امسال بدبستان نخواهم رفت . تا تعطیلات چهار روز مانده است.

— خوب بدو برو به مغازه‌ی وسایل تحصیلی. در آن مغازه همه نقشه‌ها را میفروشند.
ایلکا با ناراحتی پرسید:
— دقیقاً؟ — او دیگر بوضوح نقشه‌ی عظیمی را در نظر مجسم کرد که روی آن تصاویر شیرها و خرسها و کروکودیلها را نقاشی کرده‌اند.
گنکا گفت:
— دقیقاً. ما زمستان از درس نقاشی جیم شدیم و باین مغازه رفتیم که اسکلت تماشا کنیم. من در آنجا این نقشه را دیدم. چهل یا پنجاه کاپیک قیمت دارد.
ایلکا داد زد: — صبر کن! — و از سوراخ روزنه باتاق رفت و ناپدید شد.
در کشو میز نیم‌روبلی نو و تازه‌ی خود را پیدا کرد، در مشت فشرد و دوباره بطرف پنجره دوید.
— گنا! نقشه را میخری، خوب؟ اینها پول دارم.
گنکا با حالی مبنی بر دشواری اوضاع چشمک زد:
— هیچ فایده‌ای ندارد... یعنی که من باید بمغازه بروم؟
ایلکا با لحنی نافذ گفت:
— گنا، خوب...
— چه چیز «گنا». خیال میکنی که خیلی میل و اشتیاق دارم که به آن سر دنیا بروم؟
ایلکا کنایه زد:
— برای تماشای اسکلت میل و اشتیاق داشتی؟
— اسکلت... آنوقت در هر صورت بیکار بودیم.
— اما حالا؟
— حالا پوتین پایم را میزند...
ایلکا با دقت به پاهای گنکا نگاه کرد.
— تو دیروز با این پوتین‌ها فوتبال بازی میکردی. نمیزدند؟
گنکا با لحنی اندوهناک گفت:
— الهی که تو نفله بشوی. یاالله پول را بده...
وقتی منتظری زمان مانند چسب لاستیکی یخ کرده بکندی کشیده میشود.
چیزی نمانده بود که ایلکا با نوک دماغ خود شیشه‌ی پنجره را سوراخ کند. بعد فکر کرد که لابد مغازه را برای رسیدگی بسته‌اند یا گنکا پول را گم کرده یا اینکه اراذل و اوباشها نقشه را از دستش گرفته‌اند. در اثر این افکار تلخ آنژین دوباره گلویش را خراشید. ایلکا دراز کشید و رو بطرف دیوار کرد.
آنوقت یکنفر یواشکی به پنجره دق‌الباب کرد.

ایلکا مانند پرنده بطرف پنجره جست زد. و چیزی نمانده بود که در اثر مرارت گریه کند. گنکا در آنجا نبود بلکه شوریک ایستاده بود .
شوریک با اشاره باو فهماند که روزنه را باز کند. ایلکا بروی هره پنجره قرار گرفت و روزنه را باز کرد. و باصدائی که در اثر رنجش گرفته بود و خرخر میکرد پرسید :
— پس گنکا کو؟ تو گنکا را ندیدی ؟
شوریک گفت :
— دیدم . لطفاً نقشه را بگیر .
ایلکا فقط پس از این سخنان متوجه شد که شوریک یک لوله‌ی کاغذی بزرگ در دست دارد .
او شادی و خوشحالی خود را ابراز کرد :
— خریدید !
شوریک گفت :
— نه، نخریدیم . حالا در مغازه چنین نقشه‌هائی نیست . گنکا بخانه‌ی ما آمد . من یک پشته نقشه‌های مختلف دارم . باری اینرا پیدا کردیم . — او لوله را بدرون روزنه فرو کرد . — یک گوشه‌اش مچاله شد ولی نه خیلی زیاد . در عوض نقشه‌ایست چسبانده شده . اما نقشه‌ی نو و تازه را مجبور میشدی از چهار تکه بهم بچسبانی .
خیال کرده‌ای مهم است یک گوشه‌اش مچاله شده ! نقشه‌های مسافرتها و دریانوردیهای دورو دراز لابد خیلی بیش از این مچاله میشوند ! و بارانها برویشان ضرب میگیرند و شراره‌های اجاقها سوراخشان میکنند ...
ایلکای خوشبخت پچ و پچ کنان گفت :
— اوه، شوریک، متشکرم !
— باشد اینکه ناچیز است . صبر کن، چیزی نمانده بود فراموش کنم . گنا گفت که فردا پنجاه کاپیک بتو پس خواهد داد . اما حالا او با پنجاه کاپیک دو تا بلیط سینما خرید .
در اینموقع پنجاه کپک چه اهمیتی دارد ! هر چه زودتر باید نقشه را باز کرد ... اما اینطور نمیشود ، خوب نیست که شوریک را پای پنجره معطل کند .
و شوریک با نزاکت و مؤدب پرسید :
— گلوی تو چطور است ؟ همه‌اش درد میکند؟
— حتی یک ذره هم درد نمیکند ! اما بخیابان نباید بروم . و هیچکس نباید پیشم بیاید : وا گیرست .
شوریک از روی همدردی آهی کشید.
ایلکا با حزن و اندوه گفت :

— بهتر بود که تمام روز را در دبستان مینشستم. — و بیادش آمد: — اوهوی شوریک! راست است که امروز تورا از سر درس اخراج کردند؟

شوریک با پوزخندی گفت:

— اینطور شد. — و ناگهان کمی به گنکا شبیه شد. با نگاهی سرد و با سرسختی از کنار ایلکا رد شد. و درست مانند آن بود که عضلاتش را زیر پیراهن مثل فنر جمع کرد. اما او چه عضلاتی دارد! تقریباً مثل عضلات ایلکا.

ایلکا فکر کرد: «نباید از او پرسید».

ولی شوریک خودش گفت:

— قضیهٔ احمقانه‌ای پیشامد کرد. بخاطر یاشکا.

— بخاطر واروبیف؟ چطور چنین چیزی روی داد؟

— بله همینطور. بخاطر صحبت... سر درس تاریخ. ما خانم آموزگاری داریم. تو لابد او را دیده‌ای: زنی اینطوریست و زگیل دارد.

— روی دماغش زگیل سبز شده...

— روی دماغ... خودش را پروفسور وانمود میکند ولی در واقع... دلم نمیخواهد بیاد بیاورم. آنقدرها که راجع به تربیت سخنرانی میکند تاریخ درس نمیدهد. دلتنگی‌مرگباریست...

ایلکا در دل بخود گفت: «خوب عجب شوریک!»

شوریک گفت:

— امروز هم معلمه تاریخ دور برداشت... — سپس استراحت کرد و با صدای تودماغی تقلید معلمه را در آورد:

«من اصلاً سبکسری و ولنگاری دانش‌آموزان امروزی را نمیفهمم. آنها باقدامات نیاندیشیده‌ای دست میزنند و نمیخواهند در نظر بگیرند که این اقدامات آنها چه عواقبی ممکنست بدنبال داشته باشند. شما دیگر نمونه‌ای غم‌انگیز دارید. واروبیف از کلاس چهارم «A» در ساحل رودخانه بی‌احتیاطی کرد و بقراریکه پژوهشها مسلم کرده‌اند آب او را برده و هلاک شده است. سؤال میشود: چرا او...» آه! من غیظم گرفت. بلند شدم و پرسیدم: «شما از کجا میدانید؟» و او گفت: «چه چیز را بخصوص؟» — «باری همین را که او در اثر سبکسری هلاک شد. آخر هیچکس ندیده است که او چگونه هلاک شد».

و او دوباره به کش دادن مطلب شروع کرد: «کافیست اخلاق کسی را بدانیم تا اینکه استنتاج کنیم. معلومست او چقدر ناگواریها برای آموزگاران ایجاد کرد.» در اینجا یکی از دخترهای ما گفت: «اما گالینا نیکولایفنا وقتی از هلاکت واروبیف مطلع شد گریه کرد...» و آموزگار تاریخ در جوابش گفت: «خوب مگر چطور است، منهم برای این پسرک متاسفم...» ایلکا، اما آخر او یک ذره هم متاسف نیست! این از اول پیداست. در اینجا

گوئی زبان مرا کشیدند . من حرفش را بریدم و گفتم : «اما این پسرک یک خصلت خوبی داشت . او هرگز پشت سر مردگان بد نمیگفت ...»
شوریک خنده‌ای عصبی کرد و بسرعت بصورت ایلکا نظر انداخت. ایلکا از روزنه آویزان بود و از فرط تعجب و تمجید دهان خود را گرفته بود .
شوریک آه کشید .
— باری همین ... حتی زگیل آموزگار تاریخ سفید شد . و لبهایش را شلپ و شلوپ بهم زد و گفت : «چرمخوفسکی، من اصرار خواهم کرد که شما در سر درسهای من حاضر نشوید. قبول زحمت کرده و خارج شوید» .
ایلکا گفت :
— پس تو ؟
شوریک شانه بالا انداخت .
— قبول زحمت کردم ...
ایلکا فکر کرد و با لحنی سریو گفت :
— آفرین بر تو ، شوریک . حالا چطور خواهد شد؟
— خوب بله لابد هیچ طوری نخواهد شد. تا آخر سال سه درس تاریخ مانده است . یکجوری سر میکنم.
— اما در خانه ؟ تو را تنبیه نخواهند کرد ؟
— تنبیه یعنی چه ؟ بمعنی عمومی کلمه هرگز مرا تنبیه نمیکنند . و ضمناً بگویم نمیدانم . میدانی این نخستین بار است که برای من چنین چیزی روی میدهد .
ایلکا احساس کرد که تیرک پنجره بشدت بشکمش فشار میاورد . و از روزنه آویزان بودن و با شکم روی تیرک نازک افتادن نامناسب است . ایلکا لولید و افتاد .
شوریک یکهو متوجه شد :
— باتاق برو ! ممکنست تو دوباره سرما بخوری ! منهم میروم . وقت رفتنم رسیده .
و او با ادب و نزاکت گفت :
« بامید دیدار » و ناپدید گردید.
ایلکا بکف اتاق جست. لوله‌ی کاغذی جلوی پایش افتاده بود . ایلکا آنرا باز نمیکرد. معلوم نبود چرا سرش خیلی سنگین شده بود . شاید باز تبش بالا رفته ؟ یکهو بفکر همه چیز افتاد : فلامینگو ، باشکا ، پرتگاه ، شوریک و آموزگار تاریخ ... همه درهم ریختند ...
ایلکا سر خود را تکان داد. با تمام اینها نقشه در برابر اوست . این نقشه است . با اسرار مکشوف درندگان و پرندگان . الآن بیتابی خرسندانه‌ای در دل او مانند سیمی نازک شروع به درنگ درنگ میکند . الآن...

او بزانو ایستاد و یک گوشه‌ی نقشه را بزمین فشرد. بعد لوله را بطرف مقابل خود غلتانید. نقشه یکمرتبه باز شد: به آسانی و تقریباً بدون خش و خش. فقط لبه‌هایش یک خرده از روی کف اتاق بلند شدند.

ایلکا چنان که معمولاً در اثر فشار باد مقابل انسان نفس میکشد نفس عمیقی کشید و خندید.

باری باحساسات ایلکا پی ببرید. او هیچگاه و هرگز چنین نقشه‌ی بزرگی را از نزدیک ندیده بود. بچه‌های بزرگتر با این نقشه‌ها البته آشنا هستند. ولی او شاگرد کلاس دوم در کجا میتوانست چنین نقشه‌ی عظیمی ببیند؟ و ناگهان دنیای آبی شگفت‌انگیزی با سرعت در برابرش گشوده شد. آبی و رنگارنگ. گوئی در اتاق تاریک دیوارها بیسر و صدا فرو ریختند و در پس آن‌ها کشورهای ناشناسی گشوده گردیدند.

در آفریقائی که از شن و علفهای خشکیده زرد شده آهوها و زرافه‌ها میدویدند، شیرها بدون شتاب و با عظمتی سلطنتی راه میرفتند، فیلهای بی‌اعتنا قدم میزدند. نهنگها و کوسه‌ماهیها آب اقیانوس را کف‌آلود میکردند. کانگوروهای شاد و خرم در سراسر استرالیا میدویدند، خرسهای سفید و فوکها در نزدیکی قطب شمال بروی یخها میخزیدند.

ببرها و خرگوشها، گوزنها و بوآها، اورنی‌ترنگها و کروکودیلها ... از تماشای آنها چشم ایلکا سیاهی میرفت. شاید آنها واقعاً حرکت میکردند؟ زمین نبود، بلکه باغ وحش شادمانه بود. نه، باغ وحش نبود: در اینجا جانوران آزاد بودند...

ایلکا فلامینگو را نیافت. مدت درازی در تمام ساحلها و کشورها جستجو میکرد پرنده‌ی شگفت‌انگیز لیرارا دید، بعد یک پرنده شگفت‌انگیز دیگر بنام پرنده منشی بچشمش خورد ولی از فلامینگو اثری نبود.

ایلکا ملول نشد. او تقریباً فلامینگو را فراموش کرد. سبزه‌ی پرهیاهوی جنگلها در برابرش قرار میگرفت، کوههای قهوه‌ای بطرزی تهدید آمیز سیاهی میزدند، اقیانوس آبی پررنگ از همه طرف خشکی را در آغوش میگرفت و حروف گوناگون و کوچک و بزرگ نامها از نقشه صدا میزدند: ژامائیکا (ژا — ما — ئیکا)، هوکایدو، اشپیتسبرگن، کانبرا، اسکاژراک (اسکا-ژر - رراک!) ... و نام دماغه‌ای هورن که مانند صدای شیپور طنین دارد! ..

حروف از روی گوزنها و گوراسبها میجهیدند، ولی شیرها دمهایشان را بطور خنده‌آوری میجنباندند. ایلکا لبخند زد و گونه‌اش را روی ساحل آفریقای باختری گذاشت و دراز کشید.

... وقتی مامایش از سر کار برگشت او چهارتاق دراز شده و بین استرالیا و کرانه‌های آرژانتین خوابیده بود. کف دستش بانوازش دماغه‌ی هورن را که بعلت توفانهای خود مشهور است پوشانده بود...

ایلکا نقشه را بالای سر تختخواب خود کوبید. ماما بحث نکرد. ماما فقط از این خوشش نیامد که ایلکا ساعات متوالی را جلوی نقشه میگذراند. از تختخواب بلند میشود و کف دستش را به دریاها و کوهها میچسباند و چیزی زمزمه میکند.

ماما نزدیک میامد، به پیشانیش دست میکشید. تب زیادی نداشت. کف دست ایلکا مانند کشتی روی نقشه میلغزید.

ماما پرسید:

— تو راجع به چه چیزی زمزمه میکنی؟

ایلکا لبخندی زد و آهسته گفت:

— در زیر تمام بادها...

ماما سرانجام تاب نیاورد:

— تو زیادی توی خانه نشسته‌ای. آنژین تو مدتهاست بکلی تمام شده. میتوانستی بگردش بروی و الا مثل بازنشسته‌ها به پیژامه عادت میکنی...

ایلکا از نقشه نظر خود را برگرداند. ولی تعلل میکرد. او میدانست که اگر باطراف نگاه کند دیوارهای معمولی اندوهبار و اشکافی را که تا آخرین درز بنظرش آشناست خواهد دید و پنجره‌ی آشنا و تکه‌ای از خیابان را که بنظرش آشناست در آن خواهد دید. در پنجره نه جنگل هست و نه زرافه.

او رو برگرداند و دیوارهای اندوهبار معمولی را دید...

... او بخیابان رفت. شامگاهی بدون باد و هوا بسیار گرم بود. برگهای چسبناک ولی دیگر بزرگ شده همچون توده‌ای انبوه روی شاخه‌ها را فرا گرفته بودند. خورشید به پس بامها فرو رفته بود ولی هنوز هوا روشن بود. در کوچه‌ی بن‌بست فوتبالیستها جنجال میکردند. ایلکا در گوشه‌ای ایستاد. او در میان بازیکنان گنکا را ندید.

تیمکا که قهر و دعوا را فراموش کرده بود از دور داد زد:

— بیا جزو تیم ما بازی کن!

ایلکا سر خود را تکان داد. آهسته بطرف دیگر روانه شد. اندوهگین و کمی نگران بود. ایلکا بطرف خیابان پاراخودنایا چرخید. در جلویش در آنسوی ساحل هیچ چیزی بجز آسمان نبود. و در آسمان غروب، غروبی عظیم و روشن برپا بود. ایلکا تا کنون چنین غروبی ندیده بود. درست در لبه‌ی زمین آسمان با نوری سرخ‌فام میسوخت و بالاتر رنگ نارنجی بخود میگرفت.

رنگ نارنجی بتدریج تون قرمز را از دست میداد و به زرد خالص مبدل میشد. و در این اقیانوس زرد رنگ ابرپاره‌ای باریک مانند پر گمشده‌ی فلامینگو آویزان بود: ابری قرمز سیر با حاشیه‌ی تیره.

ساحل خلوت بود و یگانه ساختمان کاهگلی بالای پرتگاه همچون کلبه‌ی روبنسون کروزو بنظر میامد .

پاشنه‌های ایلکا شلاپ شلاپ کردند . و بجز آن هیچ صدائی شنیده نمیشد .

ایلکا بوضوح پی برد که الآن واقعه‌ای روی خواهد داد .

و وقتی از پس چپرهای نزدیک دگلی بلند و نازک بمیان فضای خیابان لغزید و در زمینه‌ی غروب روان شد ایلکا تقریباً متعجب نشد. دگل شاخه‌های پهلوئی و ریسمان مخصوص بادبان داشت و پرچمی باریک آن آویزان بود . دگل بر فراز پرتگاه حرکت میکرد و حتی ساختمان کاهگلی نتوانست نوک آنرا بپوشاند.

ایلکا آهی کشید و بسوی ساحل دوید.

سیلابی بی‌نظیر جریان داشت و کرانه‌هائی که در پرتو غروب میدرخشیدند تا افق امتداد داشتند . در پائین در امتداد آب‌بریدگیهای ساحلی کشتی بخاری بزرگی در حرکت بود . این کشتی در طول لبه سیاه و بلند عرشه پنجره‌های گردی و اتاق سفید و دگل داشت که به دگل ناوچه‌ها میماند .

این کشتی محلی نبود . ظاهراً کشتی از بالا آمدن آب استفاده کرده از مناطق پائین رودخانه باینجا آمده بود و حالا دوباره به زادوبوم خود برمیگشت .

ایلکا با نگاه آنرا مشایعت کرد . سخنی در سرش میجنبید . سخنی بسیار مهم و آشنا . و ایلکا سرانجام حدس زد : در وصف این کشتی میشد آن نامی را ذکر کرد که به بوکسیرهای مسطح و چلمن و به کشتی‌های مسافری رودخانه‌ای که به رستورانهای شناور شبیهند نمیاید . میشد گفت : سفینه .

و در اینجا ایلکا پی برد که چه چیزی آرامش را از او سلب کرده است . بیتابانه دلش میخواست بسفری دور و دراز برود . به آنجائی که کرانه‌ها و شهرهای ناشناس گسترده شده‌اند .

فصل ۳

تلگراف را زنی اخمو آورد . آن زن مدت زیادی دعوا میکرد که روی در شماره‌ی خانه واضح نوشته نشده و با نگاهی نافذ گنکا را از نظر گذراند که آیا میتوان باو اطمینان کرد و تلگراف را باو داد . بعد دستور داد که امضا کند و در حالیکه تاپ و تاپ میکرد رفت .

گنکا به سطر اول نگاه کرد . از مسکو . در مسکو نه خویشاوندی دارند نه آشنائی .

پس یعنی تلگرافی مربوط بکار خدمت برای پدرش آمده است .

گنکا تلگراف را باز نکرد ؛ پدرش دوست نداشت که نامه‌هایش را دست بزنند . خوب، اما اگر تلگراف امری فوریست ؟ گنکا مترد شد . پدرش دیروقت بخانه میاید . او از بهار

بسر کار تازه‌ای منتقل شده است تا اینکه کمتر بمسافرت برود ، ولی هیچ سودی نبود : وضع در محل کار رضایت‌بخش نبود و او که رئیس بود گاهی شبانه‌روزها را در آنجا میماند.

شاید تلگراف از آن انستیتوی مسکوئیست که پدرش پروژه‌ی خود را به آنجا فرستاد ؟ پدرش برای تنظیم این پروژه چهار ماه وقت صرف کرد...

گنکا فهمید که ناگزیر باید بمحل کار پدرش برود و آن‌هم در هوای گرم از وسط سراسر شهر . البته انتظار اتوبوس را کشیدن بیهوده است ... الهی که این کاغذپاره مانند مشعل بسوزد .

پس از خروج از در خانه گنکا یکبار دیگر سطور باز تلگراف را خواند . با دقت بیشتر .

«از مسکو... ۹۰۰۷» و بعد از این چند عدد و رقم دیگر ... شهر ، خیابان ، خانه، بدست ازویا گین ...چه ؟

بدست گنادی ازویا گین.

این چه حقه‌بازیست؟

او نوار چسب را پاره کرد .

« روز سوم با قطار شماره‌ی شانزده واگون شماره‌ی هفت میایم ولادیک » .

ولادیک ... هورا!

مثل اینکه او بلند فریاد کشید . دو دوشیزه‌ی دانشجو که از کنارش میگذشتند بعقب سر برگرداندند و پوزخند زدند . گنکا گستاخانه بدنبال آنها خندید . و ناگهان ترسید : امروز روز سوم است . پس قطار کی میاید ؟

او با سرعت ایلکا بسوی تلفون خودکاری که در گوشه‌ی خیابان بود دوید ، جیب خود را گشت و پول سیاه‌ها را بیرون آورد . تلفن خودکار دو سکه‌ی او را بلعید و حتی یک بوغ هم نزد . گنکا پچ و پچ کنان کلمات شایسته را به تلفن لعنتی گفت و سخنان خود را با یک مشت تایید کرد .

مردی لاغر که کلاه حصیری بسر داشت بداخل اتاقک تلفن نگاه کرد و گفت :

— جوان ، به تکنیک رحم کنید .

— تکنیک فقط پول میبلعد !

— اجازه بفرمائید من کمکتان بکنم .

گنکا اجازه داد . مثل اینکه آن مرد بد آدمی نبود .

— شما به کجا میخواستید تلفن بزنید ؟

گنکا گفت :

— به شعبه‌ی اطلاعات ایستگاه راه آهن . اما من نمیدانم . لابد میبایست اول شعبه‌ی اطلاعات شهر را بگیرم .

— و از ایستگاه راه آهن چه میخواهید بدانید ؟
— قطار سریع‌السیر شماره‌ی شانزده .
— در ساعت چهارده و بیست و سه دقیقه میاید .
گنکا با سوءظن پرسید :
— این خبر دقیق است ؟
— بشرافت قسم . من دیروز با این قطار از مسکو برگشتم .
گنکا شانس آورد !
ساعت چهارده — یعنی ساعت دو بعد از ظهر بوقت مسکو . ساعت چهار بعد از ظهر بوقت محل . و اضافه بر آن بیست و سه دقیقه .
الآن ساعت چند است ؟
گنکا بطرف نخستین راهگذر دوید :
— ساعت چند است ؟
جوان لاغر لنگ دراز که کیف زردی داشت باو گفت :
— میبایست میگفتید : « لطفاً بفرمائید » .
گنکا بوضوح گفت :
— ژیگولو .
— اوباش !
— خود تو ...
نزدیکترین ساعت در شعبه‌ی پست و تلگراف در آن نزدیکیها نصب شده بود . وقتی گنکا به آنجا دوید ساعت پست و تلگراف یک و نیم بعد از ظهر را نشان میداد . میشد عجله نکرد .
میشد بچه‌ها را صدا کرد .
اما کی را ؟
شوریک در دبستان به کارآموزی مشغولست . و گذشته از آن شوریک چه بکند ؟ با ادب و نزاکت غرغر خواهد کرد و کنارش راه خواهد رفت . تیمکا و آنتون ولادیک را نمیشناسند . آنها خودشان دار و دسته دارند . ایکاش دست کم پاشکا اینجا بود ...
فقط ایلکا میماند.
ایلکا جلوی پنجره‌ی باز نشسته و کتابی را روی زانوهای خود گذاشته بود و صورتی غمگین داشت . کتاب کهنه بود. « کاراباس مغلوب » . گنکا میدانست که ایلکا مدتها پیش این کتاب را خوانده است. گنکا باینطریق با ایلکای غمگین سلام‌وعلیک کرد :
— خوب شد که تو خانه‌ای. من تصور میکردم تو در جائی مشغول دوندگی هستی .

— دیروز بیش از اندازه دوندگی کردم...
— مادرت در را برویت قفل کرده است؟
— هیچکس در را قفل نکرده است.
— دستور داده است در خانه بنشینی؟
— خوب ...
— مگر چه شیطنتی کرده‌ای ؟
ایلکا بسرعت جواب داد :
— مگر تقصیر منست ؟ ! ساعت احمقانه‌ی تیمکا ! ما هی بازی میکردیم و همه‌اش «ساعت پنج و خورده‌ای» بود . بعدا خوب نگاه کردیم معلوم شد ساعت او فقط یک عقربه دارد و یک عقربه دیگرش بکلی افتاده است . وقتی بخانه آمدم ساعت هشت بود. ولی ماما تا ساعت شش اجازه داده بود .
— تو میبایستی توضیح میدادی.
— من توضیح دادم ... ولی ماما میگوید : تا نیمساعت میشد باین علت تاخیر کنی ، اما دو ساعت — این دیگر ... بی مغز... نه چه میگویند ؟
گنکا با لحن خشک گفت :
— بی کلگی .
او میدانست که اگر مادر ایلکا قدغن کرده باشد ایلکا از خانه بیرون نمیاید ، حتی اگر جلویش صد تا دروازه بگشایند . گنکا در ته دل این رفتار را احمقانه میشمرد ولی به تجدید تربیت ایلکا مشغول نشد.
هر کس اخلاقی دارد .
— باز هم مدت مدیدی باید در خانه بنشینی ؟
— تا وقتی که ماما بخانه بیاید .
— و زودتر بهیچ قیمتی نمیتوانی بیرون بروی ؟
ایلکا آهی کشید و سر خود را بعقب حرکت داد .
گنکا آتشی شد :
— عجب کودنی ! اما اگر چیز واجبی روی داد ؟ باری مثلاً اگر خانه آتش گرفت ؟
ایلکا با کمی تاسف گفت :
— آخر خانه که آتش نگرفته.
گنکا تلگراف را از جیب بیرون کشید :
— اما اگر کار مهم دیگری پیشامد کرد ؟ اینها !

ایلکا بکندی و با دقت میخواند . از اول . و ناگهان بروی هره پنجره رفت و از شدت شورو شعف فریادی نامفهوم کشید :

— او ـ ایخ !

گنکا پوزخند زد :

— اما تو میگفتی پس از یکماه . نه پس از یکماه بلکه پس از چهل دقیقه . واضحست ؟

ایلکا با مرارت جواب داد :

— واضحست ، اما من نمیتوانم .

ولی گنکا نمیخواست که تنها به ایستگاه راه آهن برود . معلوم نبود چرا برایش نامناسب و کمی ترسناک بود .

او به ایلکا گفت :

— میترسی ؟

ایلکا تعجب کرد :

— من ؟ من نمیترسم ، فقط ممکن نیست .

— خیال میکنی اگر مادرت میدانست اجازه نمیداد ؟

— خوب، گنا ... مادرم که نمیداند . مادرم بزودی بخانه میاید ، و من در خانه نیستم ...

— یادداشتی برایش بنویس .

— یادداشت ؟

گنکا با لحن جدی گفت :

— ایلکا تو بزغاله هستی . آخر ولادیک میاید ، اما تو...

ایلکا از هره پنجره بوسط اتاق جست زد.

— من مینویسم . خوب . آخر اگر لازم باشد من میتوانم فردا تمام روز را در خانه بنشینم ... گنا، پس چرا از مسکو میاید اما نه از اودسا ؟

— علتش واضحست . آنها در مسکو قطار عوض کرده‌اند .

... از سمت باختر آسمان ابری رعد و برقی تیره و تار غرش کنان میگذشت . اما اینجا در بخش ایستگاه راه آهن شهر خورشید میدرخشید . قطار که در زیر رگبار شسته شده بود از زیر ابر رعد و برقی بیرون آمد و سبز و درخشان و سریع بطرف سکو آمد .

پیوسته به سکو نزدیکتر و نزدیکتر میشد . ترس بر گنکا مستولی شد . ایلکا کنارش میلولید و جست و خیز میکرد ، ولی گنکا ایستاده و نمیدانست که الآن چه خواهد شد .

چطور آنها ملاقات خواهند کرد؟

در موقع ملاقات باید چیزی گفت . اما چه چیزی ؟

او این روز را مانند جشنی انتظار میکشید. اما چرا؟ اما واقعاً چرا؟ او و ولادیک دو هفته آشنا بودند. و بعد؟ چند نامه در طول نه ماه. نامه‌هائی کوتاه. کی دلش میخواهد نامه‌های طولانی بنویسد؟

آهان ولادیک از واگون بیرون میاید و مؤدب و غمناک به گنکا نگاه میکند و آنها هر دو نخواهند دانست که بیکدیگر چه باید گفت...

گنکا ناگهان غیظش در آمد:

«نگاه میکند!» واقعاً هم اول باید دانست که به کی باید نگاه کرد! آخر ولادیک حتی یکبار او را ندیده است. او چگونه خواهد دانست که در اینجا کی گنکا ست؟

دیگر ترمزهای قطار مانند صدها گربه‌ی خشمناک فش و فش میکردند. گنکا و ایلکا درست حساب کرده بودند: واگون شماره‌ی هفت درست جلویشان ایستاد.

اول از واگون زنی که بغچه‌ها و زنبیلهای بسیار بارش کرده بودند پیاده شد. در قرن کیهان‌نوردی و آتمی ما این زنها را از کجا میاورند؟ پس از آن زن سربازان خوشحال ملبس به بلیزهای تکمه باز بروی سکو ریختند و بدنبال آنها دو مرد ملبس به زیر پیراهن و شلوار پیژامه که بطریهای خالی آبجو برای مبادله بدست داشتند پیاده شدند. گنکا به شکمهای گرد این مسافران نگاه کرد و دندان قروچه کرد. در همان لحظه ایلکا از خوشحالی جزو فز کرد و گنکا دید که او چگونه روی دستهای محکم ایوان سرگه‌بویچ به آسمان بلند میشود.

گنکا بطرف آنها روانه شد و با سرسختی درمیان جمعیت با چشم دنبال ولادیک میگشت. او باید همینجا در کنارش باشد!

— گنا...

البته گنکا فوری پی برد که ولادیک جلویش ایستاده است. ولی این دیگر آن ولادیکی نبود که در یاد گنا مانده بود. بکلی آنطور نبود. آن فشردگی سخت که در اثر آن ابروهای بهم کشیده شده‌اش میلرزیدند، دیگر در صورت ولادیک وجود نداشت. گنکا خوب بخاطر داشت که چطور آنها میلرزیدند. حالا چشمان ولادیک از خوشحالی میدرخشیدند. صورتش از آفتاب سوختگی سیاه شده بود، و سفیده‌ی چشمهایش با وضوح خاصی متمایز بودند. در گوشه‌های آنها پرتوهای خورشید میجهیدند. گنکا ناگهان پی برد که چرا میگویند: چشمها میخندند.

چشم راست ولادیک کمی چپ بود، مثل اینکه سابقاً چنین چیزی وجود نداشت.

گنکا فکر کرد: «با کدام چشم او میبیند و با کدام یکی نمیبیند؟» — و خجالت زده نگاه خود را برگرداند.

ولادیک بسادگی و خوشحالی گفت:

— من فوراً ترا شناختم.
گنکا بی‌هوا گفت:
— اما من ترا نشناختم.
ولادیک بسرعت پرسید:
— چرا؟ من بزرگ شده‌ام، آره؟
گنکا سر خود را بعقب تکان داد:
— ام — ام ... برعکس. — گنکا تیزی کف دستش را روی فرورفتگی بالای بینیش گذاشت. — سابقاً تو تا اینجای من بودی. — او سپس انگشتش را به چانه‌اش کشید و گفت:
— ولی حالا تا اینجا هستی...
ولادیک با نگاهی جدی گنکا را برانداز کرد. در حالیکه لب زیرین خود را گاز میگرفت فکر کرد. و بدون لبخند گفت:
— نه، بر عکس ممکن نیست. صاف و ساده تو زودتر رشد کرده‌ای. لابد گوشهایت را گرفته و کشیده‌اند.
گنکا در حالیکه احساس میکرد حالت ناراحتی اولیه ناپدید میگردد پوزخندی زد:
— در آنصورت گوشهایم رشد میکردند نه من. — در هر صورت این ولادیک بود. — تو کی از واگون بیرون جستی؟ من متوجه نشدم.
ولادیک گفت:
— من از آنطرف پیاده شدم و بعد از زیر واگون باینجا آمدم.
ممیز قطار که زن تنومندی بود و اتفاقاً داشت از کنارشان رد میشد با صدای بلند گفت:
— بپاس چنین کارهائی باید کتک زد!
ولادیک گفت:
— پیرزن سبعیست. در تمام طول راه با من دعوا میکرد که چرا پنجره را در راهرو باز میکنم. در حالیکه در واگون آنقدر هوا داغ بود...
ایوان سرگه‌یویچ ایلکا را بروی زمین گذاشت و ایلکا فوراً بین گنکا و ولادیک سبز شد. او بدون مقدمه شروع کرد:
— ولادیک، تو نامه‌ی راجع به فلامینگو را دریافت کردی؟ من در یک صفحه‌ی تمام و کمال برایت نوشتم.
ولادیک در حالیکه با نگاهی جدی ایلکا را برانداز میکرد گفت:
— من هیچ نامه‌ای دریافت نکردم. اما تو چرا اینقدر دراز شده‌ای؟ پاپا، تو میگفتی ایلکا کوچولوست، اما نگاه کن، او تا گوش منست. یاالله بیا کنارم بایست.

گنکا گفت :
— اما شما بهم شبیهید . حقیقتاً شبیهند . گوئی برادرند .
نا گهان ایلکا غیظ کرد و از پهلوی ولادیک بکناری جست زد .
— یک ذره هم بهم شبیه نیستیم ! دروغ میگوئی و زیاد حرف میزنی .
گنکا با خطابخشی گفت :
— بزغاله .
پدر ولادیک پرسید :
— آهای راهزنهای دریائی ! شاید به طرف خانه برویم؟
گنکا نا گهان بخود آمد :
— ایوان سرگه‌یویچ ، سلام علیکم !
ولادیک با وقار و افاده گفت :
— پاپا ، اما گنکا مرا نشناخت .
گنکا توضیح داد :
— اول برخورد اینطور بود . — حالا بنظرش میامد که ولادیک آنقدرها تغییر نکرده است . فقط مثل اینکه جوانتر و شادمان‌تر شده است . آن خودداری سابق و آمادگی که « من خودم! » غضبناک را مانند سپری جلوی خود میگرفت دیگر در وجودش نبود. خوب باشد اینها مفهومند .
اما بنظر گنکا آمد که ایوان سرگه‌یویچ از سخنان ولادیک ملول شده است .
گنکا گفت :
— در این مورد لابد لباس مقصر است . من ولادیک را در لباس سیاه بخاطر سپرده بودم . آخر او یکجوری سیاه بود، نه اینطور که حالا .
حالا ولادیک شلوار کوتاه آبی رنگ و پیراهن رنگارنگ شگفت‌انگیزی پوشیده بود . روی پیراهنش لکه‌های روشن و خشتهای رنگارنگ چنان بهم درمیامیختند که چشم انسان سیاهی میرفت .
ولادیک با خوشحالی خودستائی کرد :
— اما من کلاه مکزیکی داشتم . باد آنرا از واگون ، از پنجره ببیرون پرتاب کرد . ممیز اینقدر خوشحال شد که کم مانده بود غش کند .
ایلکا با لحنی غم‌انگیز گفت :
— اخ ...
اما ولادیک باز قیافه‌ی جدی بخود گرفت . آنها از ایوان سرگه‌یویچ و ایلکا جلو زدند . آنوقت ولادیک با نیم‌صدا و لحنی سخت و لجاج‌آمیز گفت :

— من از رنگ سیاه متنفرم . آنوقت برایم بی‌تفاوت بود ، اما حالا نمیتوانم به چیزی سیاه نگاه کنم ... سیاهی ... مثل کوریست .

گنکا جواب داد :

— من میفهمم . — او واقعاً میفهمید . او اتاق زیرشیروانی را که به کشتی شبیه بود و چکه‌های بارانی را که مانند نخهای کجی بسوی شیشه‌ی پنجره کشیده میشدند و اضافه بر آنها سخنان ولادیک را که چگونه او بچه‌ی کوچولو بدنبال باد راهزن میدوید بیاد آورد .

و ولادیک ناگهان با حالتی پوزش‌طلبانه لبخند زد و باندازه نیم قدم از گنکا جلو زد و بصورتش نگاه کرد و آهسته گفت :

— من حالا دیگر عادت کرده‌ام . اما اول مانند دیوانه بودم . همه‌اش نگاه میکردم و نگاه میکردم و صاف و ساده نمیتوانستم بفهمم از کجا اینهمه چیزهای گوناگون و رنگهای گوناگون بزمین آمده . بیک سنگ یا لکه خیره میشدم و یکساعت تمام تماشا میکردم . یا اینکه رگهای برگ را تماشا میکردم . یا اگر پیراهن رنگارنگ بتن کسی میدیدم به شمردن رنگهایش شروع میکردم . خنده‌دارست، آره ؟

و البته اصلاً خنده‌دار نبود . بلکه بیشتر برعکس . ولی گنکا خوشحال شد . زیرا باز هم مثل سابق ولادیک اسرار خود را در برابر او میگشود ، ولادیک کمی شرمگین ولی خوش‌باور .

آنها بخیابانی آمدند که رگبار همچون باریکه‌ای از آن گذشته بود . آسفالت برنگ بنفش تیره درآمده بود ، و درختان افرای مبهم در آن وارونه منعکس شده بودند .

جریان باران گرد وخاک و کثافات را از پیاده‌روها شسته و برده بود ، ولی نتوانسته بود چهارگوشهائی را که با گچ برای بازی ماچلس روی آسفالت کشیده بود بشوید . ولادیک دورخیز کرد و روی یک پا از یک خانه بخانه‌ی دیگر جست زد . او با دقت حرکات و بازیهای بغرنجی انجام میداد و از زیر کف پایش ترشحات آب باطراف میجهیدند .

گنکا خندید . البته میتوان گفت که او اینطور باسبکسری جلوی چشم راهگذران به جست و خیز نمیپرداخت .

ایوان سرگه‌یویچ آنها را صدا زد :

— آهای مردم! شماها خوشحالی میکنید ولی معلوم نیست چرا ناگهان ایلکا مغموم شد — نمیدانید چرا ؟

گنکا یکهو متوجه شد :

— اوهوی من میدانم! او بدون اجازه از خانه جیم شد تا باستقبال شما بیاید و حالا میترسد که پس گردنی بخورد.

ایلکا با لحنی غم‌انگیز و خشمگین جواب داد:
— تو خودت میترسی.
ایوان سرگه‌یویچ نگران شد:
— سردم، صبر کنید! اینطور که نمیشود. ما باید فوراً برویم و تمام ضرباتی را که به این سر بیگناه نازل میشود بسر خود بپذیریم. ولادیک، میرویم؟ اینکه سر راهمان است.
ایلکا با خوشحالی سر بیگناه خود را چرخاند.

مادر ایلکا مهمانان را با خوشنودی استقبال کرد. معلوم بود که واقعاً خوشحال شده است. ولی با سردی به ایلکا نگاه کرد.
ایلکا با لحنی کشدار گفت:
— خوب ما ...
— تو میخواهی چیزی بمن بگوئی؟
— تو عصبانی شده‌ای، آره؟
— پس تو چه خیال میکنی؟
— خوب منکه برایت یادداشت گذاشتم ...
— و از این یادداشت چه اثری؟
— من که نوشتم «عصبانی نشو».
— تو نوشتی عصبانینشو، همه را سرهم و بعد از تمام اینها من نباید عصبانی بشوم؟ بیسواد.
ایلکا مانند بچه گربه گونه خود را به آرنج مادرش مالید و آهسته گفت:
— خوب ماما ...
ایوان سرگه‌یویچ مداخله کرد:
— تامارا واسیلیفنا، ما از شما خواهش میکنیم این گناهکار را عفو کنید. ما بخصوص اینجا آمدیم.
مادر ایلکا جواب داد:
— و بیهوده. یعنی بیهوده تصمیم گرفتید خواهش کنید. این چاپلوس خودش همه چیز را خواهش میکند و میگیرد ... برو، ای مایه‌ی غم و اندوه من، کتری را روی آتش بگذار.
ایلکای خوشبخت به آشپزخانه دوید و از آنجا فوراً صدای تراق و تروق بلند شد.
تامارا واسیلیفنا با لحنی شکایت‌آمیز گفت:
— این دیو است، نه بچه. ای خدا، کی بزرگ میشود؟ ایکاش مثل گنا بود — آنوقت وضع کاملاً دیگری میبود.

گنکا شانه بالا انداخت . او تفاوت خاصی نمیدید . گذشته از اینها بنابقول مادربزرگش وقتی او کوچولو بود « بچه نبود بلکه فقط شادمانی بود » . اما حالا « غول لعنتی است » .
تامارا واسیلیفنا ادامه داد :
— یا اینکه مثل ولادیک میشد . لابد به سر ولادیک این فکر خطور نمیکند که توی اتاق وان تآتر عروسک با توفان و دریای واقعی برپا کند ...
ولادیک با فروتنی گفت :
— نمیدانم . من هنوز در آپارتمانی که اتاق وان داشته باشد زندگی نکردهام . پاپا در غیاب من چنین آپارتمانی گرفته است.
ایوان سرگهیویچ مداخله کرد :
— ولادیک بچهی عاقلیست، نه میجهد و نه دوندگی میکند، نه با کسی بحث و مجادله میکند. زیر واگون هم نمیخزد ...
ولادیک سوءال کرد :
— خجالت نمیکشی چغلی میکنی ؟
او با آرامش و آزادانه رفتار میکرد گوئی بارها بخانهی ایلکا آمده بوده است .
و تامارا واسیلیفنا هم با او مانند آشنای خود صحبت میکرد ، پرس و جو و تماشایش نمیکرد . ولی آخر تامارا واسیلیفنا اولین بار بود که ولادیک را میدید .
ولی گنکا خود را خیلی خوب احساس نمیکرد . او عادت نکرده بود در مجمع بزرگسالان بیگانه بنشیند. باری او تقریباً از ایوان سرگهیویچ خجالت نمیکشید ، ولی از مادر ایلکا میترسید .
گنکا یواشکی به آشپزخانه رفت . کتری روی اجاق گاز قلقل میجوشید و ترشحات باطراف میپراکند. ایلکا بروی صندلی رفت و چنان بالای کتری قرار گرفته بود که گوئی عقابی بر فراز سر خرگوشی نشسته است .
گنکا گفت :
— من بخانه میروم . تو و ولادیک بعدا به آنجا بیائید...
ایلکا ناراحت شد :
— پس چای کی میخورد ؟
— نه تو را میخواهم، نه چایت را .
ایلکا خائنانه زوزه کشید :
— ماما ! گنکا میخواهد برود ولی چائی نمیخواهد بخورد !
گنکا با خشم و غرور گفت :
— عربده نکش .

تامارا واسیلیفنا به آشپزخانه سر کشید :
— گنا، موضوع چیست ؟
گنکا اخم کرد :
— من باید بخانه بروم ...
— اوه این دیگر بیهوده است . من اتفاقاً کیک با مغز گردو خریده‌ام .
گنکا در نظر مجسم کرد که چگونه یک تکه کیک را توی بشقاب زیر دستی میگذارند و باو میدهند و هیچ نمیتوان فهمید که با این تکه کیک چه باید کرد : با دست باید برداشت یا با چنگال یا با قاشق یا اینکه با چیز دیگری. کرم لیز آن به انگشتها میچسبد و بروی رومیزی میافتد ... گنکا فهمید که نخستین تکه‌ی آن مانند کلوخه‌ای سخت توی گلویش گیر خواهد کرد .
— حقیقتاً من باید بخانه بروم .
— افسوس . من تصور میکردم که تو یک کمی بمن کمک خواهی کرد . باید رفت و قند خرید . اما من وقت ندارم ، ولادیک راه را بلد نیست، و ایلکا را میترسم بفرستم . اسکناس بزرگ است و این ولنگار تا کنون دوبار بقیه‌ی پول را گم کرده است .
چاره‌ای نبود :
— خوب، من میروم . اینکه زیاد طول نمیکشد .
ولادیک سرش را از در داخل کرد :
— گنا، منم با تو میایم .
ایلکا از روی صندلی فریاد کشید :
— و منهم !
— و تو باید فنجانهائی را که تویشان رنگ درست کرده بودی بشوئی .
— منکه آنها را قبلاً شستم !
— این «شستن» است ؟ پس چرا آنها از داخل زرد و سبزند ؟ ..
... هنوز از برگها چکه‌هائی میچکیدند و تالابی بروی سر راهگذران میافتادند . ولی آسفالت دیگر داشت خشک میشد . لکه‌های تیره‌ی رطوبت در برابر چشمها خشک میشدند .
ولادیک گفت :
— هوا مثل اودسا گرمست .
گنکا متذکر شد :
— بدتر از اینها هم میشود و ممکنست که در ماه ژوئن برف ببارد .
ولادیک گفت :
— من برف را فقط در تابلوها دیده‌ام، — و با پا به چوب‌پنبه‌ی بطری آب‌جو

ضربتی زد . — گذشته از آن در کتاب درسنامه «طبیعت‌شناسی» برف دانه‌ها دیدم . اینقدرند بزرگ ، مثل این چوب پنبه بزرگند . قشنگند ...
— تو در دبیرستان ما درس خواهی خواند ؟
— البته .
گنکا با احتیاط پرسید :
— و حالا چطور ؟ در کدام کلاس ؟
— در کلاس پنجم . اگر امتحانات کلاس چهارم را بدهم ... من البته امتحانات را میدهم، آنجا آسانست . فقط در نوشتن اشتباهاتی میکنم .
— هنوز به نوشتن عادت نکرده‌ای، آره ؟
— من شاید عادت میکردم . ولی نوشتن زیاد فعلاً برایم مجاز نیست و خواندن هم ...
گنکا اعتراف کرد :
— اما برای من مجاز است ولی من در هر صورت در موقع نوشتن دیکته گاهی نمره‌ی دو میگیرم .
ولادیک با نزاکت سکوت کرد.
آنها یک بسته قند خریدند و گنکا بقیه‌ی پول را بجیب ولادیک ریخت .
— برایشان ببر . من فعلاً بخانه میروم . من بعدا پیش تو میایم .
اوقات ولادیک تلخ شد و گفت :
— اوهوی ، تو چرا اینطور میکنی ؟ مگر حتما باید بخانه بروی ؟
— ول کن ... آنجا چائی و چیز .
— خوب فرضاً . مگر بد است ؟
— چه چیزش خوبست ...
ولادیک گفت :
— اما من دوست دارم . دوست دارم شکلهای روی فنجانها، گلها و نقش و نگارهای جوراجور را تماشا کنم .
گنکا نفهمید او بشوخی میگوید یا بجدی .
ولادیک خواهش کرد :
— حقیقتاً نرو .
— خوب باشد .
گنکا از غصه‌ی اینکه بچنین مخمصه افتاده حتی شجاعت پیدا کرد و سر میز به ایلکا گفت :
— پاهایت را تاب نده ، بزغاله.

تامارا واسیلیفنا از این موضوع خیلی خوشش آمد.
آنها کیک را با دست خوردند. فنجانهایشان سبز رنگ بود و روی پهلوهای بالا آمده‌ی فنجانها طوطی‌های زردی نقاشی کرده بودند. ولادیک یکی از فنجانها را آنقدر چرخاند تا اینکه از دستش سرید و افتاد و شکست.
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— چرخاندی تا به آخر رساندی؟
مادر ایلکا وانمود کرد که یک ذره هم ملول نشده است. و گفت که این نشانه‌ی خوشبختیست.
— چه چیز بی ارزشی. من الآن خورده‌هایش را جارو میکنم.
ولادیک شتافت و گفت:
— من خودم.

فصل ٤

آنها سه نفری بخیابان آمدند.
گنکا پرسید:
— بکجا؟
برای ولادیک بی تفاوت بود. همه‌جا برایش جالبست.
ایلکا خواهش کرد:
— بساحل برویم.
او آن کشتی را که لبه‌های سیاه بلند و اتاق سفید و پنجره‌های گرد داشت بخاطر سپرده بود. سیلاب بزرگ دیگر عقب نشسته و واضح و روشن بود که چنین کشتیهائی دیگر تا بهار آینده تا شهر بالا نمیایند. ولی ساحل بخودی خود قشنگ است. آخر با تمام اینها گاهی کشتیهای بزرگ تا آنجا میایند...
از خانه‌ی کاهگلی که معلوم نبود کی در آن زندگی میکند کوره‌راهی تا لب آب میرفت. با دایره‌ها و زیگزاگها و پله پله. ایلکا خود را به دوستانش رساند و بدون آنکه باطراف نگاه کند بپائین دوید. جریانهای گل خشک در پشت سرش فش و فش کردند، تارکهای کنفها و افسنطینها تاب خوردند. ایلکا از آخرین پله پائین نرفت، بلکه مانند پرنده‌ای به باریکه‌ی شنی لبه آب پرید.
بزانو افتاد و برپا جست و چنان فریادی کشید که تمام رودخانه جرنگ جرنگ صدا کرد:
— اوهوی نترسید!

گنکا گفت :
— مثل شیپور...
ولادیک جداً توصیه کرد :
— باید امتحان کرد ، شاید حقیقتاً دارد شاخ درمیاورد .
— چه چیز را؟
ولادیک لبخند زد :
— او واقعاً به بزک کوهی میماند .
گنکا گفت :
— آهان...
البته بزک است . اما گنکا جرأت نمیکرد او را اینطور صدا بزند. یکخورده نامناسب است : خیلی زیاد محبت آمیز است . بزغاله ساده‌تر است ...
ولادیک توضیح داد :
— وقتی بزغاله‌ها شاخ درمیاورند همیشه شیطنت و جست و خیز میکنند .
گنکا گفت :
— برویم ...
او اول بپائین رفتن شروع کرد . او بپائین میرفت و به پشت سر نگاه نمیکرد و پشتش را مثل فنر جمع کرده و آماده بود هرگاه ولادیک بیفتد او را با پشت خود بگیرد . ولی ولادیک هم تقریباً مثل ایلکا میجست. فقط یکبار جلوی آب‌بریدگی پهن که کوره‌راه را بریده بود متوقف شد . گنکا دستش را بطرف او دراز کرد .
ولادیک فوراً گفت :
— خودم، — و بسرعت از جا جست و بدنبال او قشر گل از جا کنده شده و فرو ریخت .
ایلکا در پائین منتظر آنها بود و از شدت بیتابی پایکوبی میکرد و میرقصید .
— بطرف دماغه خواهیم رفت ، گنا ، آره؟
— رفتیم، اینجا جائی نیست که خودمان را فرو کنیم .
آب ضمن عقب‌نشینی در زیر پرتگاه باریکه‌ی شنی را آزاد کرده بود . ولی تیرهای کوچک و ریشه‌های درختان و تکه‌های پوست درخت روی این باریکه انبار شده بود . چوبهای آب آورده در زیر پا همچون استخوانهای خشکیده ماهیها قرچ قروچ میکردند . ایلکا اخطار کرد :
— من آب‌تنی نخواهم کرد، آب هنوز تیره و تار و سرد است .
گنکا باو زخم زبان زد :

— بهتر است بگوئی که ماما اجازه نمیدهد.
— و من از او اجازه نخواستم.
ولادیک گفت:
— منم آب‌تنی نخواهم کرد.
گنکا پوزخند زد:
— هیچکس در نزدیکی دماغه آب‌تنی نمیکند.

دماغه‌ی موناخ از پائین آنطور که از پرتگاه دیده میشد آنقدرها بلند و دهشتناک بنظر نمیامد. دماغه در زیر پرتو آفتاب که روشنش کرده بود برنگ خاکستری روشن بود و رویش علف و در ترکهای سنگهایش بوته روئیده بود و به پیرمرد غول‌آسا و خوشدلی شبیه بود. ولی رودخانه به خوشدلی او باور نمیکرد. آب زرد رنگ در زیر پای دماغه گردابهای تیزی میچرخاند.

باریکه‌ی شنی در نزدیکی خرسنگ چند پاره میشد و درمیان انبوه عظیم قشرهای گل و سنگی که فرو ریخته بودند گم میشد. آنجا در برآمدگی پهن زمین کوچک و مسطحی بود که رویش علف روئیده بود. بسیار جای مناسبی بود که بنشینند و از آنجا کشتیها را تماشا کنند و حمام آفتاب بگیرند و خلاصه بیکار بنشینند. گنکا این جا را از پارسال میشناخت. ولی برای اینکه به آنجا برسند میبایست از نهری بگذرند. این نهر از زیر ساحل بیرون میامد و بطرف رودخانه جریان میبافت. پهنای نهر باندازه‌ی کف دست بود ولی پیرامون خود بیش از یک کشتی لای‌روب گل‌وشل بهم زده بود.

ایلکا دورخیز کرد و دوید و جست زد و تا زمین سخت نجست و تا زانو توی گل فرو رفت. با شلاپ وشلوپ پاهایش را از گل بیرون کشید و بعد سندلهایش را جدا جدا از گل بیرون کشید.

ولادیک دورخیز نکرد. صاف و ساده کفشهایش را درآورد و از نهر گل آلود گذشت.

تا گنکا ناسزا گویان بند کفشهای ورزشی را باز میکرد و پاچه‌های شلوارش را بالا میزد ولادیک و ایلکا دو نفری بجلو دویده و دور شدند.

هنوز گنکا از نهر رد نشده بود که شنید چگونه ایلکا و ولادیک او را با صدای بلند میخوانند:
— زود باش!
او به پیش جست و از روی سنگها پرید.
ایلکا با خوشحالی باو اطلاع داد:
— ببین ما چه چیزی پیدا کردیم!
گنکا اخم‌آلود گفت:
— من تصور کردم که خرسنگی بروی شماها افتاده.

روی محوطه‌ای از زمین سخت درست کنار آب قایقی وارونه افتاده بود .
سیاه و عظیم . شبیه به هیولای اخم‌آلودی بود ، که بزمین افتاده باشد . یک پهلویش شکسته بود . در قسمت جلوی کف قایق هم سوراخی ناهموار وجود داشت . سوراخی چنان بزرگ که میشد انسان سر خود را از آن بگذراند .
ایلکا گفت :
— لابد سیلاب آنرا آورده است.
گنکا جواب داد :
— واقعاً ؟ اما من تصور کردم که دزدان دریائی آنرا اینجا فراموش کرده‌اند .
ایلکا نرنجید.
— میتوان آنرا تعمیر کرد...
ولادیک پرسید :
— گنا، میشود؟
— روی این سوراخ چه میگویید ؟
ایلکا پیشنهاد کرد :
— تخته سه لائی .
گنکا آه کشید .
ولادیک گفت :
— و پهلویش شکسته است .
گنکا متذکر شد :
— پهلو چیز مهمی نیست . — خم شد و تراشه‌ای را کند . — این همه‌اش پوسیده است . این قایق قبل از سیلاب هم جزو آل و آشغال بود .
ولادیک هم تخته‌ای از ته قایق کند .
— حیف ، درست میگویم ؟ والا ما میتوانستیم برای خودمان کشتی کوچکی بسازیم . بادبانی رویش نصب میکردیم . و شناور میشدیم .
گنکا ساکت بود . چرا بیخود حرف بزند ؟ اما آنها میتوانند شناور بشوند ، حتما میتوانند . همینجا درست کنار ساحل پنج تیر بهم بسته — جزئی از یک کلک بزرگ بساحل چسبیده‌اند . رودخانه در حالیکه بدور دماغه میچرخد در اینجا جریان خود را تندتر میکند تا اینکه در پس خرسنگ طعمه‌های بزرگتر را پنهان کند .
گنکا بسوی کلک جست .
— اینها کشتی ! غرق نمیشود و نمیگردد . — او روی تیرها قدم زد . تیرها نامرتب و نامنظم زیر پاهایش بالا و پائین میرفتند . — مهم نیست، تحمل میکند . میتوان با این کلک تا جلوی کوره‌راهی رفت . هرچند دوباره از روی آن نهر رد نخواهیم شد . موافقید ؟

ولادیک جواب نداد . با احتیاط به کلک نزدیک شد . بعد گفت :
— گنا، دلم نمیخواهد.
ایلکا با لحنی مبارزه‌جویانه گفت :
— منهم نمیایم . ماما بمن اجازه نمیدهد .
گنکا آشتی‌طلبانه جواب داد :
— اگر اجازه نمیدهد لازم نیست .— گنکا بساحل جست ، نیروی خود را جمع کرد و کلک را هول داد و گفت : — بگذار بدون ما شناور بشود . یکنفر دیگر آنرا میباید . هیزم برای یکماه تمام.
آنها بروی محوطه‌ی پر از علف رفتند.
ناگهان ولادیک گفت :
— روز زردیست...
گنکا فهمید . در کنار ساحل آب ناآرام زردرنگی جریان داشت ، و خورشید هم که بسوی باختر میرفت نوری بسان کهربا در آسمان میپراکند .
گنکا متذکر شد :
— بهتر است بگوئی نه روز بلکه شامگاه.
ولادیک که سر بزیر انداخته و نشسته بود و قشر کمرنگ گلی را که بپایش چسبیده و خشکیده بود میکند ، آهسته گفت :
— گنا ... میدانی موضوع چیست ؟ .. شاید تو تصور میکنی که من ترسو هستم . بخاطر کلک... باری، من واقعاً میترسم . من واقعاً تاب دیدن تیرهای مرطوب و لیز را ندارم ... میدانی یکهو بنظرم میاید که باز با پس‌گردن برویشان میافتم ...
گنکا شتابان گفت :
— ول کن تو ، من هیچ فکری نمیکنم.
ولی او تقریباً بیاراده میگفت . او از خود بیخود شده بود . مثل اوقاتی که خطری را در نزدیکی احساس میکنند . گوئی ترس ولادیک در دل او بجوش و خروش آمد . آخر واقعاً هم : پایت سر میخورد، میافتی و ضربت میبینی — و ناگهان باز مصیبت ؟
او بریده بریده و اخم‌آلود گفت :
— و تو هم ... بیخود دوندگی و جست و خیز نکن دیگر ... تو به ایلکا نگاه نکن . اگر کله‌اش سوراخ دارد بگذار جست و خیز کند .
ایلکا بطور اهانت‌آمیزی سکوت کرد .
گنکا ناگهان مشوش شد : باز هم یک چیزی ناجور از آب در آمد .
ایلکا ناگهان پرسید، چنانکه گوئی راجع به مطلب پوچ و بی‌اهمیتی صحبت میکند :

— ولادیک، آیا عمل جراحی دردنا کست؟
گنکا در دل با خود گفت :
«این احمقست!» — او دید که چگونه شانه‌ی ولادیک جنبید و در حال فشردگی بیحرکت ماند.
ولادیک گفت :
— چه‌چیز، ایلکا ؟
گنکا با خشم و غیظ مداخله کرد :
— لابد دردش بیشتر از وقتیست که پای کسی را جا میاندازند.
ولادیک شتابان پرسید :
— چه پائی ؟
— هیچ چیز، زمستان پای این بزغاله در رفت. نشسته بود و زار میزد. خوب شد که پدرت از آن جا میگذشت. والا من و یاشکا میخواستیم «کمک فوری پزشکی» را احضار کنیم.
بدینطریق از یاشکا صحبت شد. بار اول در طول تمام روز. آنهم ضمن گفتگو.
ولی آنها فوراً سکوت کردند و رو برگردانده و به لبه‌ی بالائی دماغه نظر دوختند. ایلکا و گنکا و ولادیک هم که بوسیله‌ی نامه‌ی ایلکا از هلاکت یاشکا مطلع شده بود.
ولادیک با صدائی پست پرسید :
— پس او را کجا دفن کردند ؟
ایلکا تعجب کرد :
— دفن کردند ؟
گنکا گفت :
— او را حتی نیافتند. لابد جریان فوراً او را بزیر یخ برده. و بعد هم چنین سیلابی... میدانی چقدر آب اینجا را گرفته بود؟ ساحل مقابل دیده نمیشد مثل دریا.
«مثل دریا» او گفت و ایلکا فهمید که وقت آن رسیده استکه مطلب اساسی را از ولادیک بپرسد. او نمیخواست قبلاً ضمن راه درمیان هیاهو و آمدوشدها راجع باین مطلب صحبت کند. اما حالا وقتی که آنها سربو و کمی غمناک نشسته‌اند لابد ولادیک حکایت میکند...
ایلکا با نظری جدی به گنکا نگاه کرد که یعنی مبادا باز نیش زبان بزنی و خواهش کرد : .
— ولادیک، از دریا حکایت کن.
گنکا با ناخن از یک تکه چوب تراشه‌هائی بنازکی مو میکند.
ولادیک به ملالت گفت :

— آخر من تقریباً دریا را ندیدم . جریان آنقدر احمقانه پیشامد کرد . مرا قبل از موعد ز بیمارستان مرخص کردند. تا آخرین روز نمیگذاشتند از بیمارستان بیرون بیایم . اما پاپا فقط یک روز آزاد بود.

ایلکا با رنجیدگی اعتراض کرد :

— آخر یک روز تمام .

— یک روز تمام ... اما از سر صبح هوا سرد و مه گرفته بود . چنان مهی ... مثل شیر . میگویند اینطور مه‌ها در پائیز دیده میشوند ، اما در اینموقع ناگهان در تابستان . و دریا را اصلاً نمیشد دید . باری مثل دیواری از پنبه . فقط شنیده میشد که چگونه کشتیها در بندر بوغ میکشند . گوئی ماموتها گمراه شده‌اند .

ایلکا با مرارت آه کشید :

— یعنی کشتیها را هم ندیدی ؟

— ما بعدا به اسکله پائین رفتیم . در آنجا کشتی موسوم به « دریاسالار ناخیموف » پهلو گرفته بود . کشتی کوه‌پیکر سفیدی . کیپ اسکله البته دیده میشد . و آب هم دیده میشد ، برنگ سبز تند . آسمان خاکستری بود ولی آب تماماً سبز تند ... موجها چنان با سرو صدا جرنگاجرنگ میکنند گوئی بشکه‌ای آهنی بساحل میخورد . و بوی خیار شور میاید . خنده‌دارست ، راستی ؟ .. اما کشتی « دریاسالار ناخیموف » چنان بلند است در میان مه ... و بعد کبوتر دریائی پرید ...

ایلکا در حالت سپاسگذاری سکوت کرده بود. با تمام اینها آب سبز و کشتی بزرگ و سفید — اینها تکه‌هائی از دریای واقعی هستند . و کبوتر دریائی ...

ولادیک گفت :

— روز بعد باز هوا گرم و صاف بود . اما ما دیگر میبایستی به ایستگاه راه آهن برویم . من دریا را فقط از توی اتوبوس از دور دیدم . چنان آبی بود، صد بار آبی‌تر از آسمان ... صاف و ساده دلم میخواست گریه و شیون کنم ... اما لابد من و پاپا در ماه اوت یکبار دیگر به آنجا مسافرت میکنیم . او هنوز از مرخصی پارسالیش استفاده نکرده است .

گنکا پرسید :

— در ماه اوت ؟ — و تکه چوب را بدور انداخت.

— آره . والا اینطوری مایه دلخوریست ...

تا ماه اوت هنوز زمان زیادی باقیست . و لی با تمام اینها گنکا ملول شد . ماه اوت موسم بادهای استوارست . ماه محبوب گنکست . دلش نمیخواست که باز مثل پارسال ماه اوت ماه نگرانی و فراق باشد .

بله ، اما چه نگرانیهائی ؟ و آیا فراق برای مدت درازی بود ؟ علی‌السویه است . گنکا هیچ جورش را نمیخواست .

ولی او چه میتوانست بگوید ؟ نمیتواند بگوید که : نرو . این ایلکاست که هر جفنگی بمغزش آمد بزبان میاورد .

گنکا چپ چپ به ایلکا نگاه کرد. درست تر بگوئیم به آنجائی که ایلکا همین اواخر نشسته بود .

ایلکا در آنجا نبود .

ایلکا سر بزیر انداخته و باتانی و بیک طرزی با لجبازی بطرف سنگهای خاکستری پرتگاه قدم برمیداشت .

گنکا او را صدا زد :

— تو بکجا ؟

ایلکا جواب نداد. فقط قدمهایش را کندتر کرد و ببالا نظر انداخت .

گنکا هم نگاه کرد . ارتفاع ده متر است . روی سنگها بوته‌هائی روئیده‌اند ، ساقه‌های سفت و خاردار . ترکها و پیشامدگیها و گیلویه‌ها . در برخی جاها سنگ لایه لایه شده بود . و لایه‌های خاکستری رنگ مانند بالهای کوسه‌ماهی راست قرار گرفته‌اند . ابری زردرنگ کند حرکت به پس دماغه میرود ...

ایلکا جلوی پرتگاه روی سنگی ایستاد و به پاهایش حالت فنری داد .

گنکا با صدائی خفه داد زد :

— مبادا جرأت بکنی!

ایلکا بجلو و ببالا جست زد، گوئی تصمیم گرفته بود با بدن خود زره سنگی دماغه‌ی موناخ را بشکافد. زره‌را نشکافت ولی روی پرتگاه که مانند دیواری از سنگ خارا بود ماند. درست مانند آنکه به آن چسبانده شده است. بعد با پا بدنبال شکافی گشت و خود را بطرف پیشامدگی کشید و ناگهان مانند گربه پیچ و تاب خورد و بدون توقف از نخستین پرتگاه سه متری بالا رفت.

او چند ثانیه روی گیلویه ایستاده بود. معلوم نبود چرا سنگ را ناز میکرد، گوئی آئینه را جلوی خود میسترد و ببالاتر خزید.

گنکا پائین پرتگاه ایستاده بود و از ایلکای دیوانه چشم بر نمیداشت.

گوئی او با نگاه خود ایلکا را هول میداد. دعوا کردن و فریاد کشیدن بیهوده بود : حالا پائین آمدن خطرناکتر از بالا رفتن بود.

عضلات گنکا که گوئی برای جهش جمعشان کرده بود، ذوق ذوق میکردند. ولی اگر ایلکا میافتاد از دست او چه ساخته بود؟

ولادیک هم در کنارش ساکت بود. او فقط یکبار پچ و پچ کرد:
— هار احمق...
و وقتی که ایلکا ناگهان روی پیشامدگی کوچکی تاب خورد، ولادیک هوا را چنان از میان دندانها بسینه فرو کشید که صدای سوت بلند شد...
...اما ایلکا نترسید. تاب خورد و دوباره به پرتگاه چسبید. سنگ گرم و زبر بود. علفهای سفتی که مانند ناخن مرغان سخت بودند پوستش را میخراشیدند. در ترکها و گودیها بوی باران چندی پیش و عطر افسنطین تر مانده بود.
ایلکا به گیلویه‌ی جدیدی بند شد و نیم متر دیگر بالا رفت. او میدانست که نخواهد افتاد. او از پرتگاه نمیترسید و این دماغه را به هلاکت پاشکا متهم نمیکرد. و فقط یک فکر او را ببالا هول میداد و در هر خیزی ایلکا با پچ و پچ غیظ آلودی تکرار میکرد:
— بگذار برود، خوب بگذار بگذار بگذار...
در دلخوری او اثری از رشک و حسد نبود، فقط اشک در هر صورت در گلویش گیر کرده بود. ایلکا میدانست چرا، ولی نمیتوانست با کلمات آنرا بیان کند. و به بیان آن نمیپرداخت. وقتی چنین افکاری بسرش راه میافتند او فقط نسبت به خودش غیظ میکرد. و این غیظ باو کمک میکرد که متر بمتر بالاتر برود. او ترسو نیست، بگذار دیگران بترسند...
«زمین ما ترسوها را پرورانده است، معهذا این افتخار نصیب او شد: تفنگداران وجود دارند...»
کلماتی هست که از شنیدنشان چشم میسوزد و دل انسان میخواهد که بروی اسب بجهد و بحمله بتازد. چنین ترانه‌هائی وجود دارد. اما آن فیلم چه نامی داشت؟ آهان «پس از بیست سال». نامی نامفهوم. ولی بقیه مفهومست.
— تفنگداران هستند، هستند...
او با شکم بروی پرتگاه دراز کشید. خود را بجلو کشید و علفها را گرفت. بروی زانو بلند شد. ایستاد.
نگاه کوتاهی بپائین انداخت. گنکا مشتش را روی سرش تکان میداد. ایلکا ناشیانه سوت کشید و رو برگرداند.
در آن نزدیکی دو پسربچه روی دامنه‌ی تپه کنار بقایای پی کلیسا نشسته بودند. معلوم میشد آنها تا کنون مشغول یک کار مربوط بخودشان بودند و حالا با تعجب ایلکا را از نظر میگذراندند، او از کجا پدیدار شده است؟
ایلکا قیافه‌ای سرخوش و مستقل بخود گرفت. در امتداد دیوار آجری براه افتاد و

به بچه‌ها نگاه کرد. آنها فوراً توجه ایلکا را جلب کردند. یکی — بخاطر چیز پوچی: لاغر و مجعد او درست مانند ایلکا لباس پوشیده بود. حتی کمربندش مانند کمربند ایلکا بود. ولی چکشی دسته دراز مانند هفت‌تیر شجاعانه از زیر کمربندش آویزان بود. این منظره خیلی قشنگ بود. ولی پسربچه‌ی دوم... ایلکا فوراً حدس نزد. و بعد فهمید: این پسربچه به ولادیک شبیهست. حقیقتاً شبیهست. نه آنطور که ایلکا...

هر دو پسربچه کوچکتر از ایلکا بودند. و او خود را کاملاً مطمئن احساس میکرد.

پسرک مجعد مو متفکرانه گفت:

— آهان تو ممکن بود سرنگون بشوی... و فوراً تکه تکه میشدی.

ایلکا بیاعتنا پرسید:

— من؟

— آهان...

ایلکا گفت:

— تیو...

آن پسرکی که به ولادیک شبیه بود با لحنی سربو گفت:

— هیچ تیو هم نیست. بهار چیزی نمانده بود که ما پائین بیافتیم. آهان همینجا بودیم و بعد روی یخ روانه شدیم...

ایلکا مغرورانه به پسربچه‌ها نگاه کرد. با تمام اینها آنها هنوز فسقلی بودند. آنکه چکش بکمربند بسته بود لابد هنوز بدبستان نمیرفت.

ایلکا با پوزخند بزرگسالانه گفت:

— روی یخ... اما منکه از روی سنگ باینجا آمدم و سنگها زیرند. اما از روی یخ البته... بهار یکی از بچه‌های ما از اینجا پرتاب شد. او را حتی پیدا نکردند... و شما را هم لابد پیدا نمیکردند. فهمیدید؟

ظاهراً میفهمیدند. و آنوقت هم فهمیده بودند و حالا هم.

آنکه موی مجعد داشت گفت:

— اما ما پائین نیافتادیم. یک پسری اینجا بود، بما کمک کرد. او با کیفش ما را کشید.

ایلکا پرسید:

— چطوری با کیفش؟ — او همینطور ساده پرسید ولی او در فکر کیف نبود بلکه در فکر چکش بود. چکش در زیر کمربند این پسرک خیلی عالی آویزان بود.

پسرک با میل و رغبت توضیح داد:

— خیلی ساده. کیف را بطرف ما پرتاب کرد و تسمه‌اش را کشید.

ایلکا گفت: — آ — ها...
و بکنار پرتگاه قدم برداشت تا ببیند ولادیک و گنکا چه میکنند.
او نگاه نکرد و بخصوص در همین لحظه دردلش معما را کشف کرد.
ایلکا با لحنی پرآشوب داد زد:
— آهای گوش کنید. این پسرک چه جوری بود؟
بچه‌ها بهم نگاه کردند.
— بزرگ بود...
— نه، نه خیلی بزرگ. اما از تو بزرگتر بود.
— ما او را نمیشناسیم...
ایلکا گفت:
— اه عجب بچه‌هائی! او شما را از مرگ نجات داد اما شما حتی نمیشناسیدش.
— او ما را دور کرد تا خشک بشویم. اما خودش آنجا ماند.
ایلکا فکر کرد:
«شاید ناگهان واقعاً اوست؟»
پسرک مجعدمو توضیح داد:
— روی تسمه‌ی کیفش نام خانوادگیش نوشته شده بود. اما من نتوانستم بخوانم.
آنها خیلی با میل و اشتیاق و کمی پوزش‌طلبانه با ایلکا صحبت میکردند. شاید چیزی جدی احساس میکردند؟
ایلکا بسختی پرسید:
— حتی یک حرف از نام خانوادگیش را بیاد نداری؟
پسرک دیگر گفت:
— این نام خانوادگیش نبود. من خواندم. نام خانوادگی اینطوری نمیشود...

فصل ۵

گنکا گفت:
— در آنجا هیچ کلمه‌ای نوشته نشده بود. تمام اینها مزخرفات و جفنگیات است.
ولادیک داخل صحبت شد:
— خوب، گنا. چرا آنها میایند دروغ بگویند؟
— من راجع به دروغ حرفی نمیزنم. یعنی آن پسر یاشکا نبوده است. من کیف یاشکا را مثل کیف خودم میشناسم. ما صد مرتبه با آن کیف فوتبال‌بازی کرده‌ایم.
ایلکا گفت:

— وقتی فوتبال بازی میکنند به تسمه نگاه نمیکنند. در آنموقع تسمه را بداخل کیف فرو میکنند.

گنکا از او کنار رفت و حرفش را برید:

— ول کن، بس است...

واقعاً او کیف یاشکا را بخوبی بیاد داشت. کیف مشمعی سیاه که گوشه‌هایش و درش در محل انحنا سائیده شده بود، و تسمه‌اش بند برزنتی سبز و در محل اتصال با قلاب ژنده و پاره بود. و هیچ حرفی رویش ننوشته بود...

ولادیک گفت:

— تو که میگفتی کیفش مانده است.

— باقی مانده، ولی میلیسیا* برای پیگرد برده است.

ایلکا با تردید متذکر شد:

— شاید بعدا پس داده‌اند... — کمی فکر کرد و سپس اضافه نمود: — در هر صورت باید رفت.

در هر صورت باید رفت. اینرا گنکا خودش هم میدانست. در باره‌ی آنچه دانسته‌اند نباید سکوت کنند.

آنها از رودخانه برمیگشتند و خورشید پائین نشسته بپشتشان میتابید. و مردمانی که با آنها برمیخوردند فکر میکردند که سه پسربچه صاف و ساده اینطوری از بیکاری در خیابان پرسه میزنند و سایه‌های خنده‌آور و مبهم و دراز خود را روی آسفالت تماشا میکنند.

ایلکا باتانی گفت:

— و پالتوی یاشکا هم خاکستری بود. من یادم هست.

گنکا جواب داد:

— من میدانم.

البته رفتنشان ضروری بود. بنزد مادر یاشکا. به آن خانه‌ایکه یاشکا وارویف در آن زندگی میکرد و بادبادکهای ناجور چلمن خود را در آن میساخت و حیله‌گریهای خود را میاندیشید، میخندید و توسری میخورد.

اوه که عجب دلشان نمیخواست به آنجا بروند! صادقانه بگوئیم واقعاً وحشتناک بود. بنظر گنکا چنین میامد، خانه‌ایکه آنها حالا به آنجا میروند مانند گورستانهای قدیمی تاریکیست و هر کلمه را پچ و پچ میکنند. گذشته از تمام اینها خانم وارویف کج خلق نسبت به دوستان یاشکا خیلی مهربان نبود. حالا او چطور آنها را خواهد پذیرفت؟

---

* مقامات مسئول انتظامات کشور را در اتحاد شوروی میلیسیا مینامند. (مترجم).

ایلکا بیاد آورد:
ــ به شوریک باید گفت.
این فکر خوبی بود! اولاً بدانجهت که شوریک آدم عاقلیست. او حتما فکری خواهد کرد. ثانیاً بدانجهت که در دبستان بخاطر یاشکا مورد ظلم قرار گرفته بود. و ثالثاً چهار نفری رفتن البته بهتر است.
شوریک در خانه نشسته و غمگین بود. با ولادیک بدون گفتگوهای طولانی باَنزاکت آشنا شد. خبر غم‌آور خود را اطلاع داد: آموزگار تاریخ که بخاطر یاشکا وارویف با او مشاجره کرده بود در سال آینده رهبر کلاس آنها خواهد شد.
او در پایان صحبت گفت:
ــ مرا خواهد خورد.
گنکا گفت:
ــ نخواهد خورد. تو گوش کن...
و قضیه‌ی دو پسربچه را تعریف کرد.
شوریک گفت:
ــ اوهو. اما آنها دروغ نمیگویند؟ یعنی مقصودم اینست که آنها ممکنست اشتباه کرده باشند.
گنکا اعتراض کرد:
ــ آنها مثل اینکه بچه‌های چیزفهمی هستند. آنها تمام ماجرارا همانطور که باید و شاید تعریف کردند.
ولادیک اضافه کرد:
ــ حتی بیاد آوردند که این واقعه در چه روزی اتفاق افتاده. اما افسوس که او گریه کرد...
ــ کی؟
ــ آنکه اسمش یوریک است. پسرک کوچولوئیست، موهای مجعد دارد.
شوریک متفکرانه پرسید:
ــ برای چه گریه کرد؟ شما لابد ترساندیدش؟ لابد با بازجوئی خود آنها را تحت فشار قرار دادید؟
گنکا اخم کرد:
ــ هیچکس فشار نیاورد... خوب اول کمی فشار آوردیم و بعد تمام جریان آرام بود. او دیگر بعد از همه‌چیز بدون هیچ مقدمه‌ای گریه را سر داد.
ــ پس یعنی ترسید. لابد باین نتیجه رسید که حالا نابود میشود.

آنوقت ایلکا دلخور شد. بخاطر یوریک دلخور شد، بخاطر آن پسرک ناشناسی که چکش بر کمرش بود.

— تو خیال میکنی او ترسوست؟ خیال میکنی فقط از ترس گریه میکنند؟

ایلکا احساس میکرد که در جای یوریک خود او هم ممکن بود گریه کند. از این تاسف آتشین که به حرف پاشکا باور کردند و از ساحل رفتند.

شوریک گفت:

— من اینطور خیال نمیکنم. من فقط از این واهمه دارم که آنها از شما رنجیده‌اند. با کوچولوها باید با احتیاط صحبت کرد... اما اگر ناگهان باز لازم بشود که بوسیله‌ی آنها از چیز دیگری مطلع بشویم؟

ولادیک سر خود را تکان داد:

— آنها نرنجیدند. آنها وعده دادند که اگر باز چیزی بیادشان آمد باز هم برایمان تعریف کنند... آنها تمام اوقات آنجا در ساحل هستند.

— آنها در آنجا چه میکنند؟

گنکا پوزخند زد:

— دنبال گنج میگردند. آخر در آنجا کلیسا بوده، اینست که آنها آجرها را میشکنند و تصور میکنند پنهانگاهی کشف خواهند کرد.

خانه‌ی پاشکا در عمق حیاط واقع بود. از خیابان فقط تیغه‌ی شیروانی آن دیده میشد. پاشکا پارسال از اینجا «زنبورعسل» خود را بهوا میفرستاد.

در حیاط باز بود.

بچه‌ها متوقف شدند. شخصی غیره ممکن بود تصور کند که آنها از دیدن تابلوی رنگ برآمده‌ی «در حیاط سگ درنده هست» متوقف شده‌اند. ولی بچه‌ها میدانستند که در حیاط هرگز سگ درنده نبوده است، و توبیک خوشحال دو سال پیش گم شد.

گنکا پرسید:

— پس رفتیم دیگر؟ — و پاپا کرد.

آنوقت ایلکا بجلو سر کشید و اول کسی بود که از در داخل شد.

در برابر آنها حیاط آشنا واقع بود. گلهای زرد گل قاصد مانند ستاره‌های زردی در وسط علفها میدرخشیدند، هیزم را جلو انبار توده کرده بودند و ملافه‌ها و روبالشهای خیس را روی طناب آویخته بودند.

روی ایوان کودکی چاق با شکم برهنه ایستاده و مهمانان را تماشا میکرد.

ایلکا تعجب کرد:

— اوهوی این سانکاست! دیگر راه میرود.

سانکا به ایلکا توجهی معطوف نکرد. او حالا فقط به گنکا نگاه میکرد. خیره و سخت. بعد گفت:

— عمو...

گنکا دلخور شد:

— تو خودت عموئی!

سانکا با ترس و احتیاط عقب رفت، برگشت و از روی آستانه‌ی در رد شد و با سر و صدا تالاپی افتاد. کمی فکر کرد و بعد مردد هق و هق گریه را سر داد.

در خانه درها بهم خوردند و مادر پاشکا روی آستانه پدیدار شد.

ظاهراً او از دیدن بچه‌ها متعجب شد. شاید حتی در اولین لحظه بچه‌ها را نشناخت. و بدون آنکه نگاهش را از بچه‌ها بربدارد سانکا را بی اراده از زمین بلند کرد و بی‌اراده بجای آنکه گرد و خاک را از او بزداید یا آرامش کند تالاپی بعقب پائین‌پشتش ضربتی زد. ظاهراً سانکا به این قبیل چیزها عادت کرده بود و به نق و نق نپرداخت بلکه دوباره به گنکا نگاه کرد و تکرار نمود:

— عمو.

مادر پاشکا ناگهان لبخندی زد و بامهربانی گفت:

— عمو، عمو گنا. و عمو ایلکا و یک عموی دیگر... دوستان پاشکا بدیدن مامای پاشکا آمده‌اند. بچه‌ها، بیائید تو. من اول نشناختمتان... سانکا، میبینی چه پسرهای خوبی هستند!

اما سانکا عقیده‌ی دیگری داشت. او برای اطمینان روی چهاردست و پا ایستاد و فس و فس کنان از روی آستانه‌ی در خزید و از عموها و پسرهای مظنون دورتر رفت.

شوریک با تاخیر گفت:

— سلام علیکم.

آنها در حالیکه یکدیگر را هول میدادند و همدیگر را جلو میانداختند داخل خانه شدند، به خانه‌ایکه سابقاً زیاد نمیامدند و به آمدن رغبت زیادی نداشتند.

در اتاقها نه تاریکی سوگواری بود و نه بی‌ترتیبی. لکه‌هائی از نور زرد خورشید شامگاهی روی گلیم‌ها افتاده بودند. پرتو نارنجی نازکی از آکواریوم میگذشت و روی پشتی لاک خورده‌ی تختخواب پراکنده میشد. روی میزی که لکه‌های جوهر و مرکب رویش دلمه شده بود و پاشکا همیشه تکالیفش را پشت آن حاضر میکرد گربه‌ای خاکستری خوابیده بود. بالای سر گربه ساعت دیواری بوضوح تیک و تاک میکرد.

مادر پاشکا وارد اتاق شد، با عجله به جابجا کردن صندلیها پرداخت.

— بچه‌ها، بنشینید. حیف که پدر یاشکا خانه نیست. او دیگر چندین مرتبه میگفت: «ایکاش لااقل دوستان یاشکا میامدند».

گنکا در دل فکر کرد:

«با تمام اینها ما حیوانیم».

آنها ساکت و شرمنده نشستند، هرچند مادر یاشکا اصلاً غصه‌دار بنظر نمیامد، حتی خوشحال بود.

— بنشینید، گنا، شوریک‌جان... و پسرجان، تو هم بنشین. تو دیگر مرا ببخش من تو را بیاد ندارم.

ایلکا گفت:

— این ولادیک است.

— اوه ولادیک... آخر یاشکا که میگفت. پس یعنی معالجه شدی؟

ولادیک با خودداری گفت:

— نیمه‌کاره... یک چشمم را.

ظاهراً وقتی چنین غم و اندوهی روی داده برای ولادیک صحبت کردن از شادی و سعادت خود مناسب نبود.

— یاشکاجان همه‌اش در صدد بود نامه برایت بنویسد که در اودسا تمبرهائی برایش بخری، اما من باو میگفتم: مبادا جرأت بکنی. پسرک در بیمارستان بستریست، او به چنین مصیبتی دچار است و تو برای خریدن تمبر خودت را جلو میاندازی. و او بنوشتن نپرداخت... او دیگر برای این تمبرها دیوانه میشد. حتی آلبوم در بغل میخوابید. من حالا آلبوم را حفظ میکنم. مثل اینکه حالا بهیچ دردی نمیخورد. میبایست به یکنفر هدیه کرد ولی حیفم میاید.

گنکا با احتیاط گفت:

— من خیال میکردم آلبوم هم با کیفش گم شده است. آخر آلبوم همیشه در کیفش بود. ما در دبستان بارها آنرا تماشا کرده بودیم.

— اما کیف پیش منست. هیچ چیزی گم نشده است.

— از اداره‌ی میلیسیا پس دادند؟

— همه چیزش را تا آخرین تکه کاغذ را. اما تسمه‌ی کیفش پاره شده است. من به آنها گفتم: مگر نمیتوانستید محتاط تر باشید و تسمه را پاره نکنید؟ و آنها گفتند: همینطوری بود.

ایلکا پرسید:

— آیا میشود کیفش را تماشا کرد؟ — ظاهراً او کمتر از همه خجالت میکشید. و شتاب میکرد هر چه زودتر از مطلب اساسی مطلع بشود.

مادر یاشکا از این خواهش متعجب نشد. از اتاق بیرون رفت و کیف بدست برگشت و ضمن راه به سانکا که سر راهش قرار گرفته بود ضربتی نواخت.

اینها اینست کیف. یاشکا دیگر نیست ولی کیف هست. هنوز همانطورست. کیف کهنه که بارها لگد خورده است. پر از کتابهای درسی و دفترهائی که یاشکا در آخرین روز از دبستان بخانه میاورد...

تسمه را بداخل کیف فرو کرده بودند. گنکا برای آنکه تسمه را بیرون بکشد ناگزیر شد تمام کتابهای درسی را بیرون بریزد. تکه‌های مداد و کاغذپاره و مدادپاک‌کن بروی زمین ریخته شد. و سرانجام ماریپچ تسمه‌ی برزنتی کیف باز شد و حروف جوهری را نمایان ساخت.

کلمه‌ای بزرگ و بوضوح نوشته شده بود. گوئی یاشکا اسم شب باقی گذاشت، تا بچه‌ها از روی آن چگونگی هلاکش را دریابند.

...مادر یاشکا گریه میکرد. اما نه خیلی شدید، فقط اشک بروی گونه‌هایش جاری بود و او اشک را با کلاه نخی سانکا پاک میکرد.

— ایکاش این پسربچه‌ها را میدیدم...

گنکا وعده داد:

— ما از آنها خواهش میکنیم. آنها لابد میایند.

— پدرش که اینجا نیست. او به ده بنزد برادرش رفته است. آخر او حالا کار نمیکند، فعلاً نمیتواند. وقتی این مصیبت روی داد دستهایش فلج شدند. دو ماه نمیتوانست دستهایش را بجنباند...

شوریک مرتب و منظم کتابهای درسی را توی کیف گذاشت. گنکا نگاه میکرد و میاندیشید: «او چنان سعی میکند که گوئی فردا یکنفر با این کیف بدبستان خواهد رفت».

آنها از خانه‌ی یاشکا بیرون آمدند. در این خانه جلوی پنجره‌ها پرده نیاویخته بودند و هیچکس با صدائی پست و خفه پچ و پچ نمیکرد. ولی غم و اندوه در هر صورت از آنجا بیرون نمیرفت، و مردم با غم و اندوه در آنجا زندگی میکردند.

گنکا جلوی دیگران میرفت و بزیر پای خود چشم دوخته بود. او بدون آنکه سر برگرداند وعده داد:

— ایلکا، ای بز شاخدار، اگر باز یکبار دیگر به لب پرتگاه بروی و آکروباسی بازی کنی گردنت را میشکنم. چنانکه فرصت آخ گفتن نکنی.

ایلکا با صدائی یک‌نواخت گفت:
— هر وقت دلم بخواهد خواهم کرد.
گنکا عصبانی شد و داد کشید:
— من «خواهم کرد» را نشانت میدهم! تو بپائین میافتی و همه چیز برایت بی‌اهمیت میشود! ولی دست دیگران مثل دست پدر یاشکا فلج میشود!
ایلکا با ستیزه‌جوئی آرامانه گفت:
— من پدر ندارم. پدرم مرد.
شاید ایلکا انتظار داشت که این حرفش گنکا را خجل کند ولی گنکا حالا بیش از اینها خشمگین بود.
— تو مادرت را هنوز به قبرستان نفرستاده‌ای؟ خوب در فکر مادرت باش. یاشکا لااقل دو پسربچه را نجات داد و بیهوده کشته نشد. اما اگر تو پائین بیفتی، برای مادرت خاطره‌ای هم نخواهد ماند!
ایلکا جواب نداد زیرا دلش میخواست گریه کند. ولادیک ناگهان خود را باو رساند و کنارش براه افتاد، گوئی میخواست با سکوت خود باو دلداری بدهد.
گنکا آنها را از نظر گذراند. آنها میرفتند و شانه‌هایشان بهم میخورد. هر دو ظریف و لاغر و سیاه‌مو و شبیه بهم. مثل دو برادر — بزرگتر و کوچکتر ولی آنها برادر نبودند. و گنکا در حالیکه خشمش آرام میشد گفت:
— مادر یاشکا لااقل سانکا را دارد اما اگر تو سقط بشوی کی برای مادرت میماند؟
ایلکا بدون میل و رغبت و با غیظ گفت:
— بتو چه مربوطست؟
گنکا آهی کشید:
— بز.
ولادیک یواشکی خندید.
و شوریک لابد برای آنکه بدعوا خاتمه بدهد خود را داخل صحبت کرد:
— من اصلاً نمیدانستم که یاشکا برادری دارد.
گنکا جواب داد:
— سانکا را میگوئی؟ این پسر خاله‌ی یاشکاست. خاله‌ی یاشکا از شوهرش طلاق گرفت و نه او و نه شوهرش هیچکدام سانکا را نمیخواهند. یاشکا زمستان برایم تعریف کرد. اینست که آنها سانکا را قبول کردند.
بقیه‌ی راه را در سکوت پیمودند. وقتی بخانه‌ی ایلکا رسیدند دیگر شامگاه حسابی بود. خورشید غروب کرده بود و در هوا بوی رودخانه و آسفالت گرم پیچیده بود.

شوریک ناگهان پرسید:
— با این کاغذ چه بکنیم؟ — او یک صفحه‌ی کاغذ مچاله شده را میان انگشتانش میچرخاند. — فراموش کردم توی کیفش بگذارم. نگاه کنید انشاء نوشته بوده است.
ایلکا تقاضا کرد:
— بخوان.
— مگر میشود؟ مال ما که نیست...
گنکا با غرولند گفت:
— آره تو بخوان.
آنها در وسط پیاده‌رو ایستادند. ایلکا بروی نوک انگشتان پا بلند شد تا روی کاغذی که شوریک جلوی چشمان نزدیک‌بین خود نگاهداشته بود نگاه کند.
شوریک اینطور خواند:
— انشاء در موضوع: «من چگونه هوائی را دوست دارم؟»
گنکا با بیتابی تنه زد و گفت:
— یاالله.
شوریک گفت:
— «وزش باد شروع میشود و درختهای بزرگ با هیاهو شانه‌های خود را میتکانند...»
گنکا باز غیظ کرد:
— چه بادی؟ از او خواهش میکنند انشاء را بخواند ولی او...
ولادیک گفت:
— او میخواند.
— من میخوانم... «وزش باد شروع میشود و درختهای بزرگ با هیاهو شانه‌های خود را میتکانند و آخرین اثر خواب را از خود میرانند.
و ملافه‌ها روی طنابها ببانگ بلند، تلاپ و تلوپ و شلاپ و شلوپ میکنند، بخیالشان میرسد که بادبانند...»
ایلکا با تعجبی شادمانه پرسید:
— این انشاء است؟
ولادیک گفت:
— این شعر است.
گنکا باور نکرد:
— چه شعریست، هیچ وزنی ندارد.
شوریک توضیح داد:

— شعر بیوزن هم هست. ولی در اینجا نوشته شده — انشا، صبر کنید اینجا بازهم هست... «بنظرمن خوب میشد اگر از این ملافه‌ها بادبان بسازیم و بروی زورقی نصب کنیم. اما آنها را بمن نمیدهند. و بزرگسالها تصور میکنند که میتوان زندگی کرد بدون بادبان، اما بدون ملافه هرگز زیستن نتوان...» بچه‌ها، با تمام اینها مثل اینکه این شعر است.

ایلکا پرسید:

— آیا نمره هم برایش گذاشته‌اند؟

— نه، نمره نیست، این لابد چرک‌نویس است.

انشاء عجیبی بود. بعید بنظر میاید که مال پاشکا باشد. اما خط اوست... هرچند چرا شبیه انشاء او نیست؟ پاشکا از بادها خوب سر رشته داشت.

گنکا خواهش کرد:

— یکبار دیگر بخوان. از زبان تو جالب‌تر بیرون میاید.

شوریک دوباره خواند، شمرده شمرده و ضربه‌ها را خاطرنشان میساخت و بیتها را قطع میکرد.

آری با تمام اینها شعر بود. ولی بعید بنظر میاید که خود پاشکا وقتی آنرا مینوشت این مطلب را میدانسته است...

گنکا با تردید گفت:

— چه شاعری از او عمل میامد.

شوریک صفحه را با سعی و ترتیب تا کرد. او با گنکا موافق نبود:

— مگر چیز عجیبیست؟ فکر افسانه‌پردازی داشت. یادت هست راجع به قطار؟

گنکا بیاد آورد. داستان خنده‌داری بود. پاشکا پریشانحال آمد و حکایت کرد که در ایستگاه راه آهن قطاری با واگونهای زرد و نارنجی ایستاده است و روی واگونها شترهای سیاه و طوطیهای سبز نقاشی کرده‌اند. در واگون جلوئی ارکستر موزیک مینوازد، و روی سکو مردی خوش احوال و سبیلو بهر کس که بخواهد برای گردش بکشورهای گرمسیر رهسپار شود بلیط میفروشد. قیمت بلیط بزرگسالان یک روبل و چهل و شش کپک است، اما قیمت بلیط بچگانه هفتاد و سه کپک است. پاشکا بقدر بلیط پول دارد ولی مادرش سند تولد او را پنهان کرده است و بدون سند البته نمیگذارند کسی بخارجه سفر کند.

آنروز به پاشکا خندیدند ولی او همینطور غمگین رفت. و بعدها همه داستان قطار زرد و نارنجی را که روی دیوار واگونهایش تصاویر حیوانات را نقاشی کرده‌اند فراموش کردند...

گنکا گفت:

— او این داستان را بخاطر تمبرها از خودش در آورد.
ایلکا اعتراض کرد:
— او آنوقت هنوز تمبر جمع نمیکرد. — ولی ایلکا بیشتر از این نمیخواست بحث کند و او بزودی گفت:
— بازهم گردش خواهیم کرد یا بخانه میرویم؟
ولادیک خواهش کرد:
— بیائید بخانه‌هایمان برویم. من هنوز خانه‌ی خودم را ندیده‌ام.
و همه فقط حالا بیاد آوردند که او فقط امروز از مسافرت آمده و هنوز بخانه‌ی خود نرفته است.

فصل ۶

ولادیک زود از خواب بیدار شد. پس از ساعت شش دیگر نمیتوان خوابید. هر چقدر هم که پرده را جلوی پنجره بکشی خورشید در هر صورت از لای درزی نفوذ میکند.
خورشید در ماه ژوئن بلند و نشاط‌بخش است. در کوچکترین پرتو آن آنقدر گرما هست که هر خوابی مانند رطوبت روی آسفالت بخار میشود.
ولادیک پلکهایش را بهم میکشد. روی نوک مژگانهایش گویهای رنگارنگی روشن میشوند. چکه‌های رنگارنگ، ستاره‌ها و حلقه‌ها در این گویها میچرخند. آهان عجب معجزه‌ای روی میدهد اگر از خیلی نزدیک به اخگرهای خورشید نگاه کنیم.
ولادیک مژگانهایش را باز میکند. اتاق چنان روشن است که گوئی که حالا صبح نیست بلکه ظهر است. علت اینست که دیوارهای اتاق را مثل عاج رنگ کرده‌اند.
ولادیک هرگز فیل و عاج فیل را ندیده است. مگر در تصاویر ولی تصویرها حتی رنگی نبودند. اما دلش میخواست این جانوران زنده را — جانوران عظیم‌الجثه و خاکستری و مهربان را ببیند. و زرافه‌های ظریف و لاغر را و شیرهای زرد را... و شترها را...
ولادیک از تبسم کردن باز میایستد. خاطرات با افکار بی تشویش او در هم میامیزند و مانند صدای زنگ زیر و تشویش‌انگیزی مزاحم افکار آرامش میشوند. شترها و شیرها و طوطیها... روی واگنهای زرد و نارنجی. اینرا کسی از خود ساخت که هلاک شد. اما اگر انسان مرد نشاط‌انگیزترین داستان غم‌انگیز و محزون بنظر میاید.
ولادیک یواش یواش ملافه را از روی خود کنار میکشد و پاهایش را از تختخواب روی زمین میگذارد... پدرش البته هنوز خوابیده است. البته برای پدرش روی دیوان و پشت اشکاف کتابها خوابیدن خوبست. پرتوهای خورشید درهای شیشه‌ای را میخراشند ولی

نمیتوانند خودرا به دیوان برسانند. ولادیک فقط پس‌گردن پاپا را میبیند. موهای کوتاه و زبر. درمیان موها چند تا موی سفید هم هست. روی کف اتاق کنار دیوان زیرسیگاری گذاشته شده و توی آن چند تا ته سیگاری له شده دیده میشوند. یکی... دو تا... پنج تا... او تا چه ساعتی نخوابیده؟ آی آی...

روی میز رنگها و چند تکه کاغذ اوزالید پراکنده است. از دیروز عصر مانده‌اند. تنبلی کرد و جمع آوری نکرد، آنقدر خوابش میامد که زورش بزحمت کفایت میکرد که خود را به بستر برساند و لخت بشود.

ولادیک با احتیاط بمیز نزدیک میشود و تصویری را تماشا میکند. مزخرف است! فقط رنگ‌مالی. رنگها حرف‌شنو نیستند، مداد هم. خیلی دلش میخواست گلهای عظیم جنگلی را و یک معجزنمای کوچولو را میان آن نقاشی کند. اما بجای این لکه‌های رنگ‌مالی شده درست شده. رنگها پخش شده و با هم مخلوط شده‌اند. معجزنما به قورباغه‌ای شبیه است که شلوار سرخ پوشیده باشد.

نقاشی باید روشن باشد، رنگها شادمان و روشن باشند. ولی رنگهای او با هم مخلوط و رویهم مالیده میشوند. یکبار دیگر باید امتحان کرد؟ اما چه چیزی نقاشی کند؟ چیزی را فکر کردن و از خود ساختن دشوارست: چیزی در سرش میچرخد — یا خوابیست که فراموش شده، یا اینکه قصه‌ایست که مدتها پیش شنیده است. چیزی آبی و شامگاهی و کمی اسرارآمیز. ولی اینرا بهیچ وجه نمیتوان نقاشی کرد.

از چندی پیش گه بگاه ناراحتی و تشویشی نامفهوم به ولادیک دست میدهد. همین اخیراً همه چیز بنظرش ساده و باشکوه بود: تماشا کن و خرسند بشو. اما حالا او نمیتواند فقط صاف و ساده تماشا کند. گلی کوچک را درمیان توده‌ی علفها میبیند، یا پرنده‌ای را میبیند یا تکه ابری، و دلش میخواهد عین همان را یا بهتر از آن را نقاشی کند. یا اینکه کار دیگری انجام بدهد: لااقل شعر بگوید. اما هیچ‌چیزی از دستش برنمیاید. فقط یکبار کمی شعر گفت. در قطار.

خورشید بزرگ و پهن شده به پس نوار جنگل خزید. درختهای کوچک باستقبال قطار میشتافتند و تارکشان را باد ژولیده کرده بود. و ناگهان از پس تپه‌ای فرودگاهی مسطح با دستگاههای رادار بیرون آمد و گشوده شد و هواپیماهای باریک ویژه در آن قرار داشتند و چنان حسی باو دست داد که گوئی آهان همین الآن ماجرائی روی میدهد... ولادیک تا وقتی هوا تاریک شد در راهروی واگون نشست و طی این مدت چرخهای واگون با تق و تق خود این ابیات را برایش سرودند:

در دشت پاک و هموار در پس تپه
فرودگاهی دیدم من یک مرتبه...

ولی ناشناس بود همه چیزش،
حتی سمت وزش بادهایش،
در پس نوار فرودگه یک دم تابید و باز شد پنهان
خورشید بزرگ سرخ‌فام برنگ خون انسان.
فقط باد گرم و عطر گیاهان
همانست که بخانه‌ی ما میوزد شامگاهان...

این عطر از پنجره‌های باز بداخل واگون میوزید و باد و کرک سپیدار در واگون میگشت...

ولادیک اول از این شعر خوشش آمد. اما بعدا ــ نه. این شعر در زیر تق و تق چرخهای واگون خوب خوانده میشد، اما بعدا معلوم شد ابلهانه و ناموزون است...

ولادیک پریروز میخواست شعر دیگری بگوید. در وصف خروس شجاع پیر و سالخورده‌ایکه از سگها نمیترسد: «از تاج سرخش نور خورشید گذشته، بالهایش حنائی و قرمز مثل آتش...» دنباله‌اش را ولادیک نسرود و نخواهد سرود. زیرا شوریک انشا' پاشکا را باو نشان داد. شوریک از آن رونویسی برداشت و آنرا به بیت‌هائی تقسیم کرد و اینطور شد:

وزش باد شروع میشود
و درختهای بزرگ
با هیاهو شانه‌های خود را میتکانند
و آخرین اثر خواب را از خود میرانند.
و ملافه‌ها روی طنابها ببانگ بلند،
تلاپ و تلوپ و شلاپ و شلوپ میکنند،
بخیالشان میرسد که بادبانند.
بنظر من خوب میشد اگر
از این ملافه‌ها بادبان بسازیم
و روی زورقی نصب نمائیم.
اما آنها را بمن نمیدهند.
و بزرگسالها تصور میکنند
که میتوان زندگی کرد بدون بادبان،
اما بدون ملافه هرگز زیستن نتوان...

شوریک پوزش‌طلبانه چنانکه گوئی خود او این اشعار را سروده گفت:
— آخرش از نظم بیرون رفته ولی حالا دیگر نمیتوان آنرا اصلاح کرد.
خوب فرضاً که از نظم بیرونست، چه باید کرد! در عوض فوراً احساس میشود که چگونه بادی واقعی با تشدد میوزد و چپرهای کهنه را تکان میدهد و در تارک سپیدارها هنگامه برپا میکند. عجب نیروئیست! و پس از این همه شعرهای مربوط بخروسها مزخرف صد درصد بنظر میایند.
ولادیک پاشکا را بیاد ندارد. فقط دوبار با او ملاقات کرده بود. و حالا حتی صدایش را فراموش کرده است. میگویند که پاشکا وارویف گاه بگاه خیلی مردم‌آزار میشد. اما کی مردم آزار نیست؟ گاه بگاه. آهان حالا دیگر پاشکا در دنیا نیست و فقط سطرهائی که راجع به باد نوشت باقیمانده‌اند.
و شاید باید قطار شادمانه‌ی پاشکا را نقاشی کرد؟ زرد و نارنجی و سیاه — این تابلو هم روشن و هم قشنگ خواهد بود. قطار سریع‌السیر که از میان بادهای آفریقا بشتاب میگذرد...
افسوس که رنگهایش مرغوب نیستند و مرتب و همسطح روی کاغذ قرار نمیگیرند.
ولادیک جعبه را بسوی خود کشید. جعبه روی کف اتاق سرید و مکعب‌های رنگارنگ رنگها با سر و صدا روی کف اتاق پراکنده شدند.
و پدرش از خواب پرید. او بپشت برگشت و چند ثانیه با سکوت به ولادیک نگاه کرد و بعد گفت:
— تمام مردم خوب لااقل تا ساعت هفت صبح میخوابند و مزاحم سایرین نمیشوند.
ولادیک گفت:
— و شبها سیگار نمیکشند.
پدرش با نگرانی گفت:
— اهم... — و چپ چپ به زیرسیگاری نگاه کرد.
ولادیک با لحنی نابودکننده اضافه کرد:
— لااقل پنج سیگار نمیکشند.
— این تهمت است. من چهار تا را در آشپزخانه و فقط یک سیگار را در رختخواب کشیدم.
— و تمام ته سیگارها را به اتاق آوردی؟
— این کاملاً تصادفیست. بعلت فراموشکاری.
— اما تو ته سیگارها را به سرکار نمیبری؟ بعلت فراموشکاری!
پدرش با لحنی شکایت‌آمیز گفت:
— من دیگر اینکار را نخواهم کرد.

ولادیک آه کشید:
— خواهی کرد. تو که صدها بار وعده داده‌ای.
— تو پدر نابابی داری...
— بی انضباط...
— من تجدید تربیت میشوم.
— خواهیم دید.
— اما چرا تو نخوابیده‌ای؟
— خورشید...
چنین گفتگوهائی با مشاجرات شوخی‌آمیز هر روز صبح جریان مییافت. پس از آن پدرش روبرمیگرداند و تا ساعت هفت میخوابید. اما ولادیک کتری را ببرق وصل میکرد و به ورق زدن کتابهای درسی مشغول میشد.
اما امروز اینطور نبود.
— ولادیک، گوش کن ها. این حرف سریوست. من حتی دیروز میخواستم بگویم... ماما نامه‌ای فرستاده است. برای من به کارخانه. میخواهد بیاید. خواهش میکند...
اما در آغاز کودکی تا موقع آن حادثه‌ی وحشتناک روی تیرها چه بوده است ولادیک بیاد نداشت. نه اتاقهائی که در آنجا زندگی میکرده، نه خیابانها را، نه درختها را، نه مردم را. ولی با تمام اینها یک چیز را بیاد دارد. فقط چند دقیقه از زندگانی را. او پالتو پوشیده و دستکش بدست کرده و کلاه گوشی‌دار بسرش گذاشته اند و ماما شالگردن بگردنش گره میزند. آنها حالا بگردش خواهند رفت. ولادیک میخواهد هرچه زودتر به خیابان برود ولی شالگردن مایل نیست گره بخورد. ماما سرهای آنرا میکشد. چیزی نمانده که ولادیک بزمین بیفتد. مادرش گفت: «حسابی بایست». ولادیک با خوشحالی حاضر بود حسابی بایستد ولی گرمش است. ماما باو در کنار بخاری لباس میپوشاند. در پس در چدنی بخاری آهنی آتش با صدای بم هوار میکشد. سوراخ دراز بادکش تابش داغی دارد و به تخم زرین مرغ تخم طلائی شبیه است...
«تو دیگر نچرخ...»
ظاهراً دیگر شامگاهست. سایه‌های غلیظ و آبی رنگی در اتاق میخزند. فقط صورت ماما روشنست. آتش از سوراخ طلائی بادکش بصورتش میتابد. صورتش اصلا غضبناک نیست فقط صدایش خشمناکست.
«ایخدا! این که بچه نیست عذابست...»
ولی او اصلاً عذاب نیست. خیلی گرمست و یقه گردنش را میساید و بخاری همینطور گرما پخش میکند. و سوراخ بادکش اصلاً به تخم مرغ طلائی شبیه نیست، بلکه مثل

چشم اژدهای گارینیچ است. و شعله‌ی آتش با شادی بدخواهانه زوزه‌ای خفه میکشد. اوه عجب درنده‌ای! ولادیک خود را از دستهای ماما خلاص میکند و با چکمه‌ی نمدیش به در بخاری به بادکش لگد میزند. بادگیر گرد با غژ و غژ توی خاکستردان میافتد. صورت مامایش در تاریکی آبی‌رنگ خاموش میشود.

خاطره خاموش میشود...

اما اگر دوباره این خاطره پدیدار گردد، ولادیک باز با پا به در خیالی لگد میزند تا اینکه بادگیر آهنی بیفتد...

پاپا با احتیاط یادآوری کرد:

— خوب پس چطور خواهد شد؟

میبایست جواب داد. ولادیک با سعی و کوشش و آهسته کلمات را انتخاب میکرد:

— ماما که کوچولو نیست... کی میتواند باو قدغن کند که بنزد ما بیاید؟ اما در کجا اقامت خواهد کرد؟ تو که میگفتی جا پیدا کردن در مهمانخانه‌ها مشکل است. و عمه نادیا مردم بیگانه را دوست ندارد...

پاپا گفت:

— آها باشد. خوب... من مثل اینکه بازهم خواهم خوابید. تو کتری را روی اجاق میگذاری؟

— البته.

پدرش باز بطرف دیوار برگشت.

ولادیک پلکهایش را بست. اتاق آبی‌رنگ و لکه‌های نارنجی تابش آتش... حالا این خاطره تا مدت مدیدی فراموش نخواهد شد. ولادیک با نیرو و از دور با پای برهنه به پایه‌ی میز لگد کوفت و درست گوئی مانند پادآواز این ضربت در راهرو بطرزی اصلاً غیر بامدادی زنگ زدند. ولادیک انگشتان ضرب دیده را گرفته و روی یک پا جست و خیزکنان بطرف در دوید.

کی ممکنست صبح باین زودی بیاید؟ البته ایلکا. او که موهایش کمی ژولیده و قیافه‌ای کمی گرفتار داشت در آستانه‌ی در ظاهر شد.

— تو دیگر در خواب نیستی؟ خوبست...

ولادیک با لحن زهرآلود متذکر شد:

— ضمناً بگویم که پاپا خوابیده است. درست تر اینست که تا تو مثل ماشین آتش‌نشانی جرنگ جرنگ زنگ نزدی خوابیده بود.

ایلکا با صدائی که خاموش شده بود توضیح داد:

— من با احتیاط فشار دادم.

«با احتیاط» برای زنگ چه فرقی میکند.
پدرش از اتاق داد زد:
— ولادیک، کی آمده؟ تلگرافست؟
— ایلکاست.
— آها! باتاق بیاورش!
— میاورم.
ایلکا در روشنائی اتاق آفتاب گرفته با تمام زیبائی خود در برابر آنها قرار گرفت.
ایوان سرگه‌یویچ با لحنی آمیخته به تحسین و تمجید گفت:
— آهان ژیگولو.

لباس ایلکا سبک و قشنگ بود. همان شلوار خاکستری، پای بی جوراب و کفش سندل و چارقدی زرد که خال‌هائی سیاه داشت و آنرا مثل کراوات بگردنش گره زده. یک چکش* بزرگ به پر کمرش فرو کرده و از جیبش دسته‌ی آچار پیچ گوشتی و اسکنه بیرون آمده بود. همین و والسلام. اگر چهار خراش را که اوریب از سراسر شکمش میگذشتند حساب نکنیم. گوئی موجودی با چنگال عظیم خود شکم ایلکا را خراشیده بود. خراشها سرخ و متورم بودند.
ایوان سرگه‌یویچ با لحنی استفهام‌آمیز متذکر شد:
— بقراریکه از تمام قراین برمیاید تامارا واسیلیفنا در نگهبانیست و پسرش بزندگانی مستقل و پر سر و صدائی مشغولست.
ایلکا آهی کشیده و موافقت کرد:
— مشغولم.
— ولی حتی موقع اشتغال بچنین زندگانی باید صبحانه خورد. و ما الان بهمین کار مشغول میشویم.
ایلکا بطرزی نامشهود لبهای خود را لیسید. ولی بقرار معلوم افکار مربوط به صبحانه آنقدرها او را بشدت مشغول نمیکردند. وقتی ایوان سرگه‌یویچ به آشپزخانه رفت ایلکا با لحنی کارآمد اطلاع داد:
— طناب لازمست.
ولادیک پرسید:
— شاید بگوئی برای چه کاری؟
او چین به پیشانی انداخت و کلمات لازم را میجست:
— آها... الآن.
بعد رو بروی ولادیک روی صندلی نشست، زانویش را بطرف سینه‌اش کشید و چانه‌اش را با آن خاراند. و زیر چشمی نگاه کرد.

دیگر ولادیک نگران شد:
«او چه فکری کرده است؟»
ایلکا کف دستش را در هوا بطرفی کشید.
— در دماغه چنین چیز صافی هست... باری گویا سراشیبی میگویند... مثل دیوار سنگی در پرتگاه درست در لب بالائی آن. و از همه‌جا دیده میشود و از ساحل مقابل و از پائین و حتی از بالا دیده میشود اگر یک‌خورده در امتداد ساحل بروی... چه خوب میشد در این محل حروفی روی سنگ کند...
— چه حروفی؟
— نام یاشکا را.
او بلاانقطاع بصورت ولادیک نگاه میکرد. در چشمانش ترس از تمسخر و آمادگی فوری برای مجادله دیده میشد.
ولادیک سکوت کرده بود و بیاد میآورد که چگونه ایلکا دفعه‌ی قبل به گیلویه‌ی سنگی آویزان شد و تاب میخورد.
ایلکا آهسته گفت:
— اگر او صاف و ساده غرق شده بود... ولی او که بسادگی اینطوری غرق نشد. او سایرین را نجات میداد. و هیچکس نمیداند. او حتی قبری ندارد که رویش نامش را نوشته باشند. این مگر انصافست، هان؟
ولادیک با لحن جدی پرسید:
— آیا سنگ صاف دومی باین شکل وجود ندارد؟
— برای چه؟
— برای تو. اگر تو هم بیفتی و غرق بشوی.
— من نمیفتم. من امروز امتحان کردم. در آنجا اتفاقاً برآمدگی هست. فقط بندشدن به آن نامناسب است. اما اگر از بالا طناب آویزان کنند خوب میشود.
ولادیک در حالیکه با خیرگی به خراشهای روی شکم ایلکا نگاه میکرد گفت:
— خوب خواهد شد... وقتی گنکا آمد من طناب میدهم. با این طناب ما ابتدا تو را کتک میزنیم، بعد میبندیم تا اینکه بروی پرتگاه نخزی. گنکا چی بتو میگفت؟
ایلکا با افاده و غرور گفت:
— من بحرفش یک پاپاسی ارزش نمیگذارم. — ناگهان پلکهایش را بهم زد و رویش را برگرداند. — گنکای تو ترسوست و تو هم...
ولادیک با سراسیمگی گفت:
— احمق.
شانه‌ی ایلکا لرزید.

ولادیک با لحنی کمی پوزش‌طلبانه شروع بصحبت کرد:
— خوب گوش کن، تو در آنجا بتنهائی تاب میخوری...
— من تنها نیستم. یورکا و والریک هم آنجا هستند.
— اوه، تو این حرفها را بریز دور، مگر آنها کمک میکنند... وقتی یاشکا افتاد آنها هم آنجا بودند...
— نبودند. او خودش آنها را از آنجا راند!
— خوب،* نبودند. در هر صورت از آنها چه فایده‌ای؟
— آنها مواظب طناب خواهند بود. با طناب اصلاً خطرناک نیست و از رودخانه باد میوزد... و به سنگ میفشارد...
میفشارد...
باد شروع میشود.
و درختهای بزرگ با هیاهو شانه‌هایشان را میتکانند...
ولادیک گفت:
— آنجا که سنگ خاراست. چقدر وقت لازمست تا بتوان روی آن حروفی کند؟ تمام تابستان.
— میتوان تمام مدت تابستان. صبحها تا هوا هنوز خنک است و وقتی مردم کم عبور میکنند.
— سنگ خاکستری و حروف هم خاکستری. معلوم نخواهد بود.
ایلکا با شتاب رو برگرداند و مژگانهای مرطوبش را بهم‌زد.
— پس چطور باید کرد که معلوم باشد؟
ولادیک گفت:
— صبر کن.
اگر با طناب بروند لابد میشود. ایلکا در هر صورت آرام نخواهد شد. اما اگر بطور باید و شاید او را ببندند...
ولادیک عرشه‌ی عمودی کشتی «دریاسالار ناخیموف» و گهواره‌ای کوچک را که بطناب آویزان بود و ملوانی را که قلم‌موی درازی بدست داشت بیاد آورد. ملوان روی گودالهای زرد را رنگ میکرد و در مقایسه با کشتی کوه‌پیکر لیلیپوت بنظر میامد... سپس کشتی دیگری در تصور ولادیک مجسم شد: کوه‌پیکر و مانند سنگ خارا خاکستری بود. و روی پهلویش با حروف سرخ نوشته بودند: «یاشکا وارویف». شماره‌ی کشتیها برای نام تمام مغروقین کفایت نمیکند. اما در پرتگاه که سنگ هست...
ولادیک گفت:

— چنین رنگی هست. رنگ مخصوص کشتیها. فوراً خشک میشود. با این رنگ ته کشتیها را رنگ میکنند. شاید پاپا بدست بیاورد. آنوقت ما تمام کار را انجام میدهیم.
ایلکا مردد شد:
— ولی گنکا لابد نمیخواهد. دعوا خواهد کرد.
— چرا؟
— خوب همینطوری... من میدانم. بعدا موافقت میکند اما اول دعوا راه میاندازد.
در سخنان ایلکا حقیقتی وجود داشت.
ولادیک گفت:
— خوب، اگر اینطورست که دونفری هم ممکنست.
ایلکا لبخند زد.
— اینطوری حتی بهتر است. او بعدا میبیند و تعجب میکند.
از آشپزخانه جز و فز روغن بگوش رسید.
ایلکا با احساس خطر پرسید:
— کتلت است؟
ولادیک گفت:
— بنشین و جست و خیز نکن. نیمروست.
او در فکر رنگ بود. فکر حروفی که با رنگ سرخ روی سنگ خارا نوشته شده‌اند، مورد پسند خود او واقع شد. در این نام سرخ نوشته شده بر سنگ خارا چیزی عادلانه و منصفانه وجود داشت. تاکید میشد که پاشکا بیهوده هلاک نشده است.
ایوان سرگه‌یویچ از آشپزخانه خبر داد:
— هر کس دست و رویش را شسته میتواند صبحانه بخورد.
— ایلکا، برویم!
همه چیز عالی بود! همه‌چیز شادمانه بود! آنها در اتاق وان بهم آب میپاشیدند و بعد خیس و مرطوب به آشپزخانه دویدند. سر میز یک تکه نیمروی داغ از دست ایلکای گرسنه بروی زانویش افتاد و او مانند گربه جیغ زد. ولادیک مدت درازی نمیتوانست از شدت خنده کمر راست کند.
ولی درمیان این خنده و شادمانی معلوم نبود چرا کلماتی موزون به ضرب زدن ادامه میدادند: «بنظر من خوب میشد اگر از این ملافه‌ها بادبان بسازیم...»
ولادیک گفت:
— پاپا، مثل اینکه تو کشتی‌سازی؟
— مثل اینکه آره. رفقای معتبر بخصوص همینطور میگویند.

— بما کمک کن قایق بسازیم.
ایلکا از تکان دادن پاهای خود باز ایستاد و چنگال را بروی میز گذاشت.
ولادیک ادامه داد:
— ما یک قایق پیدا کردیم در ساحل. ولی این قایق بکلی پوسیده، نمیتوان تعمیرش کرد. ولی آخر میتوان قایق نوی ساخت. قایقی بادبانی...
پدرش همچنانکه به بشقاب نگاه میکرد گفت:
— کار جدیدی. اینرا برای چه میخواهید؟
— البته برای آنکه شناور بشویم.
— بله بخصوص. برای آنکه شناور بشوید و بعد غرق بشوید. تو حتی بلد نیستی خودت را روی آب نگه بداری.
— من یاد میگیرم. تو که بمن اجازه دادی با گنکا شنا کنم.
ایلکا شتابان وعده داد:
— او یاد میگیرد. گنکا یادش میدهد.
— بله بله... و این فکر افسانه‌مانند از چه چیزی زائیده شد؟
ولادیک آهسته گفت:
— که بادبان داشته باشد...
— که بادبانی باشد... و من باز در سر کار یک دقیقه آرامش نخواهم داشت. فقط باید در فکر شماها باشم؟
ولادیک با دلخوری گفت:
— سابقاً تو اینقدر نمیترسیدی. دوچرخه خطرناکتر بود.
— احمق. تو خیلی چیزها را نمیدانی.
— ما خیلی زیاد قایق‌سواری نخواهیم کرد. اگر ممکن باشد فقط باتفاق تو.
ایلکا اضافه کرد:
— تا وقتی که خودمان یاد نگرفته‌ایم.
— خوب، پاپا... لااقل یک چیزی بگو.
— آخر چه چیزی بگویم؟ من مهندسم، نه درودگر و تخته هم نداریم. باری خواهیم دید...
ولادیک بهیجان آمد:
— چه چیز را خواهیم دید؟..
در صدای پدر بوضوح آهنگ گذشت شنیده میشد:
— من صحبت میکنم... در ساختمان شعبه‌ی نوین کارخانه‌ی ما یک نفر کارگذار

هست، ماهیگیر است. میگفت قایق تازه‌ای خریده است. از او میپرسم که با قایق کهنه‌اش چه خواهد کرد.

ایلکا پچ و پچ کرد:

— هورا!

— خیلی هم «هورا» نیست. قایق کهنه وصله روی وصله است. ممکنست تمام تابستان بسر تعمیر قایق بگذرد. آنوقت کی شناور خواهید شد؟

ولادیک گفت:

— پائیز هم میتوان شناور شد، تا وقتی رودخانه یخ نبسته.

ایلکا تایید کرد:

— میتوان.

ایوان سرگه‌یویچ با دودلی موافقت کرد:

— شاید هم بتوان. اگر آنرا بدریاچه برانیم... آنجا در کنار نووکامنکا چنان جاهائی هست. در اطراف همه جا دریاچه است و بین آنها مجاری هست. من پائیز گذشته آنجا بودم. آب سیاهست و در آن برگهای زرد... باری اما اگر واقعاً قایق تعمیر شد احمق‌بازی درنیاورید. فهمیدید؟

ایلکا داد زد:

— فهمیدیم!

ولادیک سکوت کرد و بفکر برگهای زرد در آب سیاه رنگ بود. بنظرش آمد که او حتی بوی جنگل پائیزی را استشمام میکند.

«درآب سیاه کنار کرانه‌های زرین ناوچه‌ی ما شناورست، و برگهای افتاده در آب را کنار میزند...»

فصل ۷

ایلکا از شدت بیتابی میرقصید.

— خوب، ماما...

— نچرخ. و آرنجهایت را سیخ نکن. این عادت از کجا در تو پیدا شده؟ همینکه یک خورده از چیزی خوشت نیاید آرنجهایت باطراف سیخ میشوند!

آرنجها بیگناه بودند. وقتی ایلکا میخواست مامای خود را قانع کند یا چیزی را اثبات نماید، او مشتهایش را گره کرده و بسینه‌ی خود (یا بشکم خود) میچسبانید. بمنظور آنکه قانع کننده باشد. در اینموقع آرنجهایش بخودی خود سیخ میشدند.

ماما شمرده شمرده گفت:
— نرقص. هر چه آرامتر بایستی بهمان نسبت هم زودتر تمام میکنیم. یااله دستهایت را روی درزهای شلوارت بگذار.
ایلکا در دل ناله کرد ولی از رقصیدن و پابکوبی باز ایستاد و دستهایش را روی درزهای شلوارش گذاشت. فقط بشرط آنکه زودتر تمام بشود.
ماما گفت:
— آخر منکه نمیتوانم بدون پروب بدوزم.
ایلکا دزدکی متذکر شد:
— حالا سیتوان ندوخت. برای چه حالا این بلیز را برایم میدوزی؟
مادر ایلکا را بدور محورش چرخاند و گفت:
— برای آنکه تو تمام لباسهایت را به ژندهپاره مبدل کردهای و چیزی نداری که بتو بپوشانم و میان مردم ببرمت. یااله یک پهلو بایست.
ایلکا یک پهلو ایستاد و پرسید که چطور او را میخواهند بمیان مردم ببرند.
— خوب باری مثلاً تو با چه لباس به سیرک خواهی رفت؟
— با پیراهن سفید.
— شامگاهان خنک خواهد شد.
— خنک نخواهد شد.
— آرنجهایت را ببر کنار!
آهان و صحبت کن. و وقت دیگر ساعت یازده است. ولادیک بنزد گنکا آمد. و شوریک هم البته آمد. آنها تاخیر نمیکنند و حالا زیر سایبان روی کندههائی نشستهاند و ایلکا را از تمام جوانب عیبجوئی میکنند، زیرا ایلکا نمیاید و میخهائی را که وعده داده نمیاورد.
ایلکا با لحنی شکایتآمیز گفت:
— آخر من عجله دارم.
— منهم، اما من در خانه ماندهام و بدوختن بلیز تو مشغول هستم.
ایلکا در دل اضافه کرد: «الهی که بسوزد».
ماما او را دور کرد و به تماشای محصول کار دستهای خود پرداخت و گفت:
— آهان خوب، میبینی! بلیزی کاملاً شایسته است. مد خیلی شیکی است. حالا بزرگسالها هم چنین بلیزهائی بدون یقه میپوشند.
ایلکا حتی یک ذره اهمیت نمیداد که بزرگسالها چه مدی لباس میپوشند. این کار مربوط به خود بزرگسالهاست. اما او به تمام انواع مدها همانقدر احتیاج دارد که گربه به شاخ. بهتر است که از تمام لباسهای زیادی بادبان و پرچم بدوزند. اما ماما نمیدهد...

ماما به تماشا و لذت بردن ادامه داد:
— خیلی خوبست. آستینها و دامنش را کوتاه میکنم، و تگمه میدوزم و تمام و کمال و مرتب خواهد بود. خوب، تو خوشت میاید؟
ایلکا چپ چپ به ماهوت آبی سیاه نگاه کرد. البته میبایست میگفت خوشش میاید ولی یکدندگی سرشت او اجازه نمیداد:
— من باید چنین بلیزی بپوشم؟
ماما با خودداری جواب داد:
— البته، مگر چطورست؟
— مثل آرخالوق است...
— چه چیزی؟
— خیلی دراز است! مثل پیراهن زنانه است. نگاه کن، حتی شلوارم دیده نمیشود.
ماما با خوشحالی جواب داد:
— و خیلی خوبست! لااقل هیچکس نمیبیند که تو شلوارت را به چه چیزی مبدل کردهای. این تنها شلوار حسابی تو برای تابستان بود. تو در ظرف ۱۰ روز این شلوار را از بین بردی. خوب، آخر این چه وضعیست؟
ایلکا با احتیاط توضیح داد:
— این رنگ و یک خورده قیر است. آخر ما زورق را درزبندی میکردیم. ماما، تمام اینها با آستون پاک میشود یا شسته میشود. — او میخواست ماما را از دخول به مذاکرات خطرناک برکنار کند ولی ماما نمیخواست برکنار شود.
— تو خیلی پاک میکنی و میشوئی! مگر واقعاً وقتی با این زورقتان کار میکنی نمیشود چیز کهنهای بپوشی؟
— شلوار کهنهام کمربند ندارد. ابزار کار را کجا فرو کنم؟
ماما با غم و غصه آه کشید:
— دست محکمی بالای سر تو نیست، اینرا نداریم. والا این کمربند را از کمرت باز میکرد و شلوار قیری را از پایت درمیاورد... یالله در بیاور.
ایلکا ترسید:
— چه چیز را؟
— بلیز را. حالا که تو از آن خوشت نمیاید.
ایلکا آهسته گفت:
— خوشم میاید. اما لطفاً یک کمی ازش ببر. فقط اینقدر. — او انگشتانش را ازهم گشود.

— بفرما. بالاخره تو آنرا خواهی پوشید.

تا ماما قاطعانه با قیچی مشغول کار بود ایلکا چکش و اسکنه را به پرکمر فرو کرد و جیبهایش را از میخ پر کرد.

یک تکه‌ی پهن ماهوت آبی رنگ روی میز افتاد. ایلکا نگاه خیره‌ی خود را به آن دوخت.

— ماما... لابد این تکه‌پاره مورد احتیاج نیست؟

— آیا میشود دانست که این تکه‌پاره به چه درد تو میخورد؟

— برای گرفتن سوراخ. میفهمی، در زورق ما سوراخی هست...

چشمان ماما مانند تکمه‌های بلیز نو گرد و آبی شدند.

— سوراخ؟! و شما میخواهید با این زورق در رودخانه شناور بشوید؟

— خوب، ماما! تا وقتی سوراخ هست ما سوار نخواهیم شد. ما سوراخ را میبندیم.

— با این تکه پارچه؟

— با چوب. اما پارچه برای درزبندی لازمست. پدر گنکا بما میگفت که سابقاً درسدهای رودخانه درزها را با ماهوت میبستند. میدانی چقدر محکم میشده! یک چکه آب هم از آن نشت نمیکرد. ما هم قیراندود میکنیم و میکوبیم...

ماما گفت:

— برای من چنین نظریه‌ای پیدا شده که شما زورق نمیسازید بلکه برای من تابوت میسازید. من دق میکنم، همینکه بفکرش میافتم موهایم سفید میشوند. آیا واقعاً دلتان میخواهد غرق بشوید؟

— ایوان سرگه‌یویچ همراه ما خواهد بود.

— بله. ولی یکروزگاری هم تنها شناور خواهید شد.

— وقتی یاد بگیریم...

ماما گفت:

— آی آی... آی کاشکی این زورق شما بیشتر و طولانی‌تر تعمیر بشود... ماهوت را بردار و برو و بگذار که من برای قرائت گزارش آماده بشوم.

ایلکا چارقد را به گردن خود میبست.

— چرا تو پیراهن نمیپوشی؟ مگر واقعاً خوشت میاید که با شکم لخت بگردی مثل مترسک شکم گنده؟ شبیه دزدهای دریائی شده‌ای.

— آخر ممکنست که من پیراهن را هم با قیر و رنگ آلوده کنم. آنوقت تو مرا تنبیه خواهی کرد. اما شکم را میتوانم بشویم.

ماما گفت:

— بسیار خوب، اما جرأت نکنی که دیر برای ناهار بیائی. برایت بد میشود.

— خوب... من خیار شور برمیدارم؟
— مگرکه تو گرسنه‌ای؟
— نه. ولادیک میگفت که از خیار شور بوی دریا میاید.
ماما تعجب کرد.
— واقعاً؟ پس برای منهم بیاور.
ایلکا بدنبال خیار شور دوید و تامارا واسیلیفنا شنید که او چگونه در آشپزخانه ترانه‌ای را که مادر هرگز در سر گهواره برایش نخوانده بود با صدای بلند میخواند:

ما ته قایق را قیراندود کردیم و اجاقها برمیافروختیم،
ما نوک قایق و دم آنرا در آتش میسوزاندیم،
پرچمی تیرخورده را بالای دگل برمیافراشتیم
و باز به لشکرکشی روانه میشدیم...

زورق در حیاط گنکا زیر سایبان قرار داشت.
بچه‌ها در زورق نشسته بودند.
ولادیک و شوریک با بی‌تابی معمولی به ایلکا نگاه میکردند، اما گنکا مغموم و خیره.
ایلکا شتابان گفت:
— ماما ولم نمیکرد. در عوض من چه چیزی آورده‌ام. برای وصله.
نظر ایلکا را تصویب کردند و گنکا به غرغر زدن و دعوا کردن نپرداخت. او از جا بلند شد و شلوارش را که به قیر قایق چسبیده بود، با صدای تراق و تروق بلند از قایق کند.
— بیائید مشغول کار بشویم...
دیگر چهار روز بود که آنها کار میکردند. زورق را پاک کردند و رنده زدند، درزهایش را گرفتند. فقط مانده بود که سوراخ کوچک را در پهلویش ببندند و بعد به رنگ کردن آن بپردازند.
قوطیهای سفیداب و رنگ سیاه و سرنج همانجا بود.
دیروز ناگزیر شدند برای گرفتن آنها به کارخانه بروند زیرا ایوان سرگه‌یویچ نخواست مسئولیت این کار را بشانه‌ی خود بگیرد و گفت:
— یعنی من باید محرمانه رنگ را از در کارخانه بیرون بیاورم؟ شما چه چیزی بمن یاد میدهید؟ نخیر، نمیشود. بروید پیش مدیر کارخانه و خودتان از او خواهش کنید. تا بعنوان کمک دوستانه بشما بدهد.

درست استکه او نیز همراه آنها بنزد مدیر کارخانه رفت.
در اتاق مدیر کارخانه تمام دسته از ترس و خجالت جلوی آستانه‌ی در میخکوب شد. ولی ایوان سرگه‌یویچ بجلوی میز مدیر رفت و گفت:
— ولادیمیر لئونیدویچ، تمام سرنشینان ناوچه‌ی دزدان دریائی را بنزدتان آوردم، اینها هستند.
مدیر صورتش را از روی کاغذی بلند کرد و گنکا چند بار چشمک زد. مثل اینکه گنکا از اینکه این ملاقات تا این درجه ناگهانی بود دوباره گفت «سلام».
ولادیمیر لئونیدویچ با ادب گفت:
— سلام علیکم. ملاقاتی غیر منتظر. خوب، باز هم آن تلفن خودکار مضر کماقی‌السابق سکه‌ها را میبلعد؟
گنکا گفت:
— من دیگر از آنجا تلفن نکرده‌ام.
مدیر برای ایوان سرگه‌یویچ توضیح داد: — یکروز ما با هم طرز استفاده از دستگاه تلفن خودکار را یاد میگرفتیم. خوب، پس اینطور... یعنی شما باید ناوچه‌ی خودتان را تعمیر کنید؟
او گفت که رنگ را همینطوری میدهد. بعنوان کمک از طرف سرپرست کشتی‌سازان جوان بیادبود آشنائی. ولی اگر کشتی نفتکش نوساز «ایرتیش» با عقبگاه رنگ نشده از اسکله خارج بشود، این هیئت دزدان دریائی جوابگو خواهد بود. بعد او به انبار و در خروجی کارخانه تلفن زد.
در محل در خروجی آنها با کارگذار کوچولو و کله تاس که صاحب سابق قایق بود روبرو شدند، نامش پاول رومانویچ بود. او آدم بسیار خوبی بود. وقتی زورقش را به بچه‌ها میداد از گرفتن پول امتناع کرد. فقط اشاره کرد که بپاس چنین موضوعی مخالف نیست که باتفاق ایوان سرگه‌یویچ یک چتوری ودکا بنوشد. ولادیک خنده کنان بعدها حکایت میکرد که آنها نه یک چتوری بلکه دو چتوری نوشیدند. و بعداً مدت درازی بیاد-آوری سالهای کودکی و نوجوانی خود و وقایع شگفت‌انگیز تاریخ کشتی‌سازی مشغول شدند.
پاول رومانویچ پرسید:
— رزمناوتان را آوردید؟ تخته‌هایش را از هم جدا نکرده اید؟
گنکا گفت:
— صحیح و سالمست.
ناگزیر شدند زورق را از روی پل رودخانه بطرف دیگر ببرند. کاری دوچرخه‌ای جرجرو

بسمت راست یکوری میشد و پشت‌سرشان کامیونها بعلامت فحش و ناسزا بوغ میکشیدند. ولی حالا همه اینها گذشته بود.

در پیشاپیش آنها — کار رنگ کردن و درست کردن سکان، نصب دگل و دوختن بادبان قرار داشت...

دگل را ایوان سرگه‌یویچ کمک میکند نصب نمایند. سکان را هم همگی با هم میسازند. بادبان را شوریک میدوزد، او با چرخ خیاطی مثل خیاطها کار میکند و برای دوختن بادبان دیگر مدلی درست کرده است. بادبان سرعت تمام. کله‌اش خوب کار میکند.

ابتدا میخواستند بادبان را از جوالهای کهنه بدوزند، بعد پدر گنکا از خانه بیرون آمد، کنار زورق ایستاد، تماشا کرد که چطور آنها درزها را با الیاف کتانی میگیرند، بعد گفت:

— چرا دیگر با چتائی شناور بشوید. مایه‌ی خنده است. در مغازه پارچه‌ی مناسبی را که لازم است در نظر بگیرید...

آنها البته در نظر گرفتند. بیاز پهن و کلفت. بادبان حسابی خواهد شد. درست استکه پدر گنکا وقتی قیمت آنرا شنید غرغر کرد ولی حرف خود را بزمین نیانداخت.

او بطور کلی طی این روزها بسیار مهربان و شادمان بود. باز مردمانی پرهیاهو با صورتهائی که از باد و باران و آفتاب سوخته بود و اصلاً اثری از آفتاب سوختگی جنوبی در پوستشان نبود بخانه‌ی آنها میامدند. از مسکو نامه‌ای که پدرش خیلی منتظرش بود واصل شد. او به گنکا گفت که «پروژه در اساس تصویب شده و حتی خیلی». و بعد ظاهراً از روی خوشحالی بتوضیح دادن پرداخت که این پروژه چیست و برای چه چیزی لازمست. گنکا هیچ چیزی نفهمید. درست تر اینست که تا میشنید برخی چیزهایش را میفهمید، ولی تقریباً فوراً فراموش کرد. فقط این مطلب یادش ماند که تمام این چیزها با کارخانه‌ی مختلط چوب و شیمیائی مربوطست و ناشی تکنولوژی تولید است.

و بزودی معلوم شد که پدرش باید برای کار تکمیلی برروی پروژه از کار در شهر دست بکشد و بقول مادر بزرگش «به جنگلها بگریزد». مادرش وقتی این اخبار را شنید گفت:

— روز از نو روزی از نو... من در کوله‌پشتی تو سیب زمینی نگاهداری میکنم. با چه چیزی بمأموریت میروی؟

پدرش گفت:

— من که کوله‌پشتی نوی خریده‌ام.

... سوراخ زورق را گرفتند. هم از تو و هم از بیرون. تمیز کردند و وصله را قیرمالی کردند. زورق را بزیر آفتاب کشیدند تا قیر خشک بشود.

گنکا گفت:

— دیگر میتوان از عقبگاه رنگش کرد. چرا طولش بدهیم.
خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودند که چطور آنرا رنگ کنند. ته زورق را با سرنج میپوشانند درست مثل کشتیهای واقعی. بالایش را سیاه رنگ میکنند و یک نوار باریک و سفید روی پهلویش میکشند. زورق از داخل سفید و تمیز و روشن خواهد بود بدون یک لکه.
ایلکا ناگهان پرسید:
— پس حروف را چطوری خواهیم نوشت؟ با رنگ سرخ؟
گنکا تعجب کرد: — حروف؟ — او در این باره فکر نکرده بود. زورق زورقست. کشتیها نام‌هائی دارند. و گذشته از اینها چه فرقی دارد؟ فقط باید بطور شاید و باید حرکت کند.
او همینطور هم گفت. ولی در این باره هیچکس با او موافقت نکرد. حتی شورکا که بطور کلی از بحث و مجادله خوشش نمیامد. او چنان گفت که گوئی راجع به واضح‌ترین مطالب صحبت میکند:
— تو چه حرفی میزنی! نام البته ضروریست.
— خوب باشد. اما چه نامی؟
او دید که چگونه ولادیک خجولانه نگاهش را برگرداند. گوئی او بخاطر گنکا در وضع نامطلوبی قرار گرفته بود. ایلکا یکجوری نیم رنجیده خاطر و نیم استفهام‌آمیز نگاه میکرد. او که دیگر نگاهش را برنخواهد گرداند.
اما موضوع چیست؟ گوئی تمام مطالب برای همه واضحست. اما فقط او گنکا یک مطلبی را نمیفهمد.
شوریک با لحنی فارغ‌البال خبر داد:
— من دیروز به دبستان رفته بودم. آنجا را دارند تعمیر میکنند و بی سروسامانی برپاست. تمام تخته‌های سیاه را از کلاسها به راهروها آورده‌اند و ردیف ردیف گذاشته‌اند. من گچ برداشتم و روی هر یک از آنها نوشتم: «پاشکا وارویف». بعد نوشتم که کی بدنیا آمده و کی غرق شده است و زیر آن نوشتم: «ضمن نجات دادن دو نفر هلاک شد...» اگر خانم آموزگار تاریخ کلاس ما ببیند هیاهوی عظیمی برپا خواهد شد.
پاشکا... خوب همینطوری هم میگفتید. گنکا خودش هم راجع باین مطلب فکر میکرد. بعدا معلوم شد که لازم نیست. مثل اینکه مناسب نیست بزورق کوچکی نام انسانی را بدهند. اما اگر راستش را بگوئیم حتی اینهم اصل قضیه نیست. دل گنکا نمیخواست یکبار دیگر مرگ را یادآوری کند. او بلااراده میکوشید کمتر راجع باین چیزها فکر کند. ولی حالا که همه تصمیم گرفته‌اند...

او پرسید:
— پس یعنی نامش را و نام خانوادگیش را تمام و کمال روی پهلوهای زورق مینویسیم؟
ایلکا بسرعت گفت:
— میشود صاف و ساده نامش را نوشت.
ولادیک اعتراض کرد:
— با نام‌خانوادگی بهتر است. والا معلوم نیست کدام یاشکا؟
شوریک با نگرانی گفت:
— بچه‌ها، یک چیزی جور در نمیاید. من فقط حالا باین فکر افتادم. یک خورده خوب نیست که «یاشکا». نامش را که نمیخواهیم توی خیابان داد بزنیم.
گنکا دیگر جلو میرفت که به بحث و مجادله بپردازد. ولی او به بحث نپرداخت. مثل اینکه حق با شوریک بود.
ولادیک بطوری نامشهود شانه بالا انداخت. لابد او معتقد نبود که «یاشکا» خوب تلفظ نمیشود.
ایلکا با کمی زخم زبان یادآوری کرد:
— اما خودت روی تخته‌های سیاه نوشتی: «یاشکا واروبیف».
شوریک جواب داد:
— فکر نکرده بودم. اما تخته‌ها چیز مهمی نیست. همه چیز را فوراً از روی آنها پاک میکنند.
گنکا پرسید:
— پس چطور بنویسیم؟ او را هیچکس جز یاشکا باسم دیگری صدا نمیزد.
واقعاً که نباید نوشت «یاشا واروبیف». او یاشا چه گنجشک کوچک و نوک تیز و پر و بال گشوده‌ایست؟ او خودش اگر میشنید که اینطور صدایش میکنند از تعجب به لکنت زبان دچار میشد.
شوریک با پوزخند گفت:
— در اینصورت «گنجشک».
گنکا اظهار کرد:
— ناوچه گنجشکک.
همگی میفهمیدند که این صحبت جدی نیست. شوخی میکردند، هرچند دلشان خیلی نمیخواست شوخی بکنند.
ناگهان شوریک اعتراض کرد:

— چه ناوچه‌ای؟ ناوچه کشتی عظیمیست با یک دنیا بادبان.
ایلکا آهسته و با سرسختی گفت:
— خوب، بگذار باشد. در هر صورت ناوچه‌ی کوچولو. مگر حیفت میاید؟
— حیفم نمیاید... اما دراینصورت دیگر «گنجشکک» نیست.
ایلکا ناگهان گفت:
— «آفریقا»...
— چی؟
ایلکا تکرار کرد و بنوک پاهای خود چشم دوخت:
— چنین نامی «آفریقا». مگر چطورست؟ یاشکا همه چیز مربوط به آفریقا را دوست داشت...
گنکا با عدم رضایت شروع به حرف زدن کرد:
— باری نه... — ولی سکوت کرد. احساس نمود که این نام یگانه نامیست که تا ابد به زورق میچسبد.
ایلکا برای بار سوم گفت:
— «آ-فر-ی-قا»... — گوئی او این نام را روی کف دست خود تاب میداد.
شوریک متذکر شد:
— آفرین، ایلکا!
ولادیک پیشنهاد کرد:
— با حروف نارنجی باید. چطورست؟ رنگ نارنجی روی زمینه‌ی سیاه مانند آتش خواهد درخشید.
— رنگ نارنجی نداریم...
— ما در خانه رنگ زرد داریم. با قرمز مخلوط میکنیم. بیاورم؟
معلوم نبود چرا گنکا با عدم رضایت فکر کرد:
«الآن ایلکا مداخله میکند».
در همین موقع ایلکا از جا جست:
— منهم با تو میایم!
اگر او با ولادیک نمیرفت، اگر با کس دیگری میرفت، گنکا حتماً زخم زبان میزد: «پس کی کار خواهد کرد؟» ولی ولادیک به ایلکا لبخند زد: «بدویم». و گنکا هم لبخند زد.
ایلکا با کف دست به کف زورق تکیه کرد و از روی زورق بنزد ولادیک جست زد و قبل از آنکه دستش را از روی تخته‌های زبر بردارد بطرزی نامشهود نوازشگرانه آنها را ناز کرد.

ایلکا حالا این زورق را مانند موجود جانداری دوست داشت.

او در تمام اوقات بفکر زورق بود. فکر میکرد که چگونه باد بادبانش را کمی بلند میکند و میکشد و چگونه آب زردرنگ کنار پهلوهای سیاه زورق شلاپ و شلوپ خواهد کرد و چگونه نوک تیز زورق تاب میخورد و روی موج سراشیب بلند میشود.

او بروی نقشه‌ی حیوانات شمای زورقها و کشتیها را کشیده بود.

شبها رودخانه‌هائی با ساحلهای پر از گیاهان را بخواب میدید. دگل به شاخه‌های بهم چسبیده گیر میکرد و طوطیهای نارنجی را میگریزاند. کشتیهای بخاری کوه‌پیکر با احتیاط از پس دماغه‌هائی که از جنگلهای پرپشت و سبز ژولیده بنظر میامدند پدیدار میشدند و پس از آنکه به فضای پهناور آب شور وارد میشدند از شادمانی بوغ میکشیدند. شیر ها بدون شتاب از جنگلها بیرون میامدند و با نگاههای آرام بادبان کوچولو را مشایعت میکردند.

در آنجاهائی که آب کم عمق بود مرغان فلامینگو مانند گلهائی عظیم روی پاهای قرمز ایستاده بودند...

فصل ۸

قیر و رنگ بخورد پوست کف دست گنکا رفته بود. از دستهایش بوی زورق میامد. از زورق بوی جشن و خورشید و مسافرت متصاعد بود.

گنکا شامگاهان بخانه میامد، به بستر میافتاد و بخواب میرفت. و دستهایش را زیر گونه‌اش میگذاشت. خوابهای زودگذری که او میدید و در یادش نمیماندند، هم بوی قیر و رنگ و شنهای مرطوب ساحل را میدادند. در این محل کم عمق گنکا و ایلکا و ولادیک پس از اتمام کار شنا میکردند.

گنکا درست گوئی از تکان دوستانه و شادمانی بیدار میشد: بلند شو، بیاد بیاور چقدر کار در پیش داری!

شادمانی روز نوین در جلو منتظر او بود. درست‌تر گفته باشیم شادیهای فراوانی. و مهمترین شادیها زورق نبود و انتظار نخستین روز شناوری و آزادی روزهای تابستانی نبود. شادی اساسی گنکا ولادیک بود.

گنکا نه از اول پی برد که شادی ندرتاً بدون نگرانی و تشویش است. تشویش و نگرانی نخستین بار وقتی او را نیش زد که ولادیک ناگهان اسکنه را بکناری گذاشت و روی کنده نشست و صورتش را برگرداند و به پرسشی جواب نداد. گنکا بلد نبود پرس و جو کند. او ساکت و صامت با کاغذ سمباده دگل رنده شده را میسائید ولی افکارش به

چیز دیگری مشغول بودند: آیا واقعاً او خودش بدون آنکه متوجه بشود بوسیله‌ای ولادیک را رنجانده است؟

او ناگهان پی برد که نمیتواند بدون ولادیک به آرامی زندگی کند. و در اینمورد پارسال و «پاکتهای» پرنده که آنها با هم میپراندند و آن سیم لعنتی روی پشت بام اهمیتی ندارند. اگر گنکا حالا هم با ولادیک برمیخورد همینطور میشد.

دست کم اینطور بنظرش میامد.

گنکا به ولادیک نیازمند بود. آیا او گنکا نیز بهمین شدت مورد نیاز ولادیک هست؟

ضمناً باید گفت که در آنموقع نگرانیش طولانی نبود.

ولادیک رو برگرداند و گنکا در سیمایش هیچگونه رنجشی ندید.

ولادیک با خستگی گفت:

— دیروز بخانه‌ی عمه نادیا رفته بودم... — گوئی عمه نادیا در فاصله‌ی چهل کیلومتری زندگی میکرد. — نه بنزد خود او بلکه به اتاق زیرشیروانی... میخواستم برای زورق دستگاهها را بردارم.

— خوب و چطورست؟ همه‌اش را شکسته‌اند، آره؟

ولادیک مغموم و اندوهگین گفت:

— تمام آنها صحیح و سالمند. اما من دیگر به آنجا نخواهم رفت. و چیزی از آنجا برنخواهم داشت... من سابقاً بدون این اتاق زیرشیروانی نمیتوانستم زندگی کنم. باری میفهمی برای من مهمترین چیزها بود. ولی حالا نگاه کردم — کثافت و تار عنکبوت. آهنپاره‌های زنگ زده. قطب‌نما — فقط انبیقی پر از آب. و تاریکست...

— آخر میشود تمام اینها را اصلاح و تمیز کرد. یا اینکه عمه اجازه نمیدهد؟

— نمیدانم... اجازه میدهد. اما من نمیخواهم. آنجا سابقاً هم اینطور بود. اما من صاف و ساده نمیدیدم... ولی حالا یک طوریست که آنجا حتی وحشتناکست.

او نگاهش را برگرداند و شانه‌هایش را به پائین آورد. گنکا دوباره احساس کرد: بزرگترین مایه‌ی ترس و هراس ولادیک — ترس از کوری جدید است. و گوشه‌ها و اماکن تاریک کمک میکنند که این ترس جان بگیرد.

گنکا به بچه‌ها نگاه کرد. ایلکا با شور و ذوق با قلم‌موی قرمز به رنگ کردن ته زورق مشغول بود. اما شوریک بیوجدان بیکار ایستاده بود و به ایلکا رهنمودهای رهبرانه میداد. آنها هر دو به این گفتگو توجهی نکردند.

گنکا تصمیم گرفت بپرسد:

— ولادیک... پس آنوقت چطور بود؟ یادت هست تو راجع به هواشناسها صحبت میکردی؟

ولادیک باوقار جواب داد:
— یادم هست. نمیخواهم. آنوقت میخواستم ولی حالا نمیخواهم. خیال میکنی ترسیده‌ام؟
گنکا شانه بالا انداخت. اینطور فکر کردن احمقانه بود. و او پرسید:
— پس چه چیزی میخواهی؟
ولادیک آهسته گفت:
— نمیدانم. من یک چیزی میخواهم که خیلی دلم بخواهدش. و اینکه هرچه دلم خواست بسازم درست بشود. باری من نمیدانم. بهر کاری که دست میزنم هیچ نتیجه‌ای بدست نمیاید. حتی نمیتوانم نقاشی کنم، فقط رنگها را روی کاغذ میمالم.
گنکا با احتیاط گفت:
— یاد خواهی گرفت.
ولادیک گفت:
— ممکنست...

هوای نشاطبخش گردبادی بود. در آسمان در ارتفاعات مختلف با سرعتهای مختلف ابرهای خاکستری و زرد رنگ در پرواز بودند. آنها ژنده و پاره میشدند و بدنبال یکدیگر میپریدند، ولی جوشش و درهم آمیختگی و ژولیدگی آنها آسمان آبی و خورشید را نمیپوشاند. آسمان در اینروزها بخصوص بلند و زنگدار بنظر میامد، ولی خورشید با مهارت از دسته‌های ابرها میگریخت و شانه‌های بچه‌ها را میسوزاند.

بادهای تندپا مانند سوارکاران هجوم آوردند، کنار نرده‌ها بوته‌های دوژه را خم میکردند و بوته‌های باباآدم را بزمین میفشردند. گاهگاهی بهمراه بادها بارانهای کوتاه مدت هم ضرب گرفته و زنگ میزدند و میباریدند. خورشید در تمام گوشه‌های آسمان رنگین کمانهای قوس‌مانندی میساخت و پراکنده میکرد.

گنکا صبح زود پابرهنه بروی ایوان رفت. تخته‌های ایوان گرم و پس از باران اخیر هنوز مرطوب بودند. زمین هنوز خشک نشده بود.

گربه‌ی نیمه‌ولگرد پاشکا موسوم به استفان پنجه‌هایش را خیلی بلند میکرد و با پوزه‌ای اخم‌آلود در حیاط راه میرفت.

گنکا با لحنی دوستانه گفت:
— پیش پیش، استیوپکا، بیا پیش من.
استفان با بی اعتنائی نوک دمش را کش داد و از در حیاط بیرون رفت.
گنکا در دنبال او گفت:
— من میدانم کی جوجه را خورد.

استفان با چهارنعل ترس‌آلودی شروع بدویدن کرد.
گنکا خانه را دور زد و بطرف سایبان رفت.

ایلکا جلوی زورق چمباتمه نشسته بود. ایلکا با احتیاط نوک انگشتانش را روی خط میانه‌ی قایق میکشید. گنکا ابتدا تصور کرد که او امتحان میکند رنگ خشکیده یا نه؟ ولی دو قدم احتیاط‌آمیز دیگر برداشت و شنید که چطور ایلکا میگوید:

— کوچولوی من... ناوچه‌ی قشنگم...

گنکا خم شد و با صدای بلند به شلوار خود دست کوبید، گوئی گرد و خاک را از آن میزدود. او با گوشه‌ی چشم متوجه شد که چگونه ایلکا خشمناک از جا جست و آماده است مجادله کند.

گنکا پرسید:

— خشک نمیشود؟

ایلکا کف دستش را گشود و روی آن آثار سفیدآب باقی بود.

گنکا با اوقات تلخ متذکر شد:

— تو بیخود دستمالی میکنی! جای دستت روی قایق میماند.

ایلکا گفت:

— من یواشکی، — و کف دستش را با شکمش پاک کرد.

گنکا به ابراز خشم و عدم رضایت شروع کرد:

— این چه سفیدآبیست! تمام رنگها مدتهاست خشکیده‌اند اما سفیدآب میچسبد و میچسبد. دست کم سه روز دیگر باید انتظار بکشیم والا بعدها شلوارمان را نخواهیم توانست از نیمکت جدا کنیم.

ایلکا با اوقات تلخ گفت:

— آدم ممکنست بترکد.

— در ظرف سه روز نمیترکی.

— شوریک حیف شد. بمسافرت میرود و بالاخره با ما شناور نخواهد شد.

— تو چه میگوئی؟

— درست میگویم... او دیروز عصر بمن گفت... آهان او میرود! از او بپرس.

گنکا با اخم و تشدد پرسید:

— آیا بمسافرت میروی؟

شوریک روی کنده‌ای نشست، شلوار اتو کشیده‌ی خود را در زانوها بالا کشید. او پیراهن نوی بتن داشت و کفش سندل خیلی شیکی برنگ شیر و قهوه بپا کرده بود. شوریک با صدائی بسیار مغموم گفت:

— داستان کاملاً فانتاستیک است. پدرم پسر عموئی در پیرامون مسکو پیدا کرده است و این پسر عموی پدرم زن دارد. زن و شوهری سالخورده که فرزند ندارند. خبردار شده‌اند که خویشاوندی دارند، یعنی من، و اظهار اشتیاق کرده‌اند که این خویشاوند را بخانه‌ی خود مهمان کنند و ببینند.

گنکا پرسید:

— و آیا این خویشاوند اشتیاق دیدن آنها را دارد؟

— خویشاوند اراده و اختیار ندارد. پس از آن واقعه در دبستان باو اعلام کرده‌اند که برای اتخاذ تصمیمات مستقلانه رشد نکرده است. و او را در منگنه گذاشته‌اند.

گنکا بدون آنکه دندانهای خود را از هم بگشاید گفت:

— آ— ر— ر— ه...

شوریک گفت:

— اینرا تحمل میکنم. مربا بخوردم خواهند داد. پلاژ، رودخانه... دوچرخه‌ی موتوری... سینمای مجانی: عمه خانم — مدیر سینماست. جنگل در کنارشان است...

گنکا در خاتمه‌ی حرف او گفت:

— و غم و غصه‌ی سبز و خرم.

شوریک موافقت کرد:

— چنین خطری هم وجود دارد. اما برای من یک فکری پیدا شده است. آنها در دوبنا زندگی میکنند و ممکنست که عمو اندر من به آن چیز گرد و مدوری که نامش سینکر و فازوترونست ارتباطی داشته باشد. آه، اگر بتوان به آنجا رسوخ کرد...

ایلکا پوزخند زد:

— همینطوری مگر تو را راه میدهند. در آنجا اتمها را با سرعت زیاد بحرکت درمیاورند.

— نه اتم، بلکه ذرات اتم... ممکنست راه ندهند و ممکنست راه بدهند. بعقیده‌ی من ارزش دارد امتحان بکنیم.

گنکا گفت:

— اکیپ ما از هم میپاشد. هنوز زورق را به آب نیانداخته‌ایم اما سرنشینانش پراکنده میشوند.

نه اینکه اوقات او از مسافرت شوریک تلخ شد. بلکه بیشتر از آن او خود را در برابر شوریک مقصر حساب میکرد: آدمی بود کار میکرد، بادبان را دوخت، ولی با زورق شناور نخواهد شد.

شوریک توضیح داد:

— آخر من که برای تمام تابستان نمیروم. لابد برای ماه اوت برمیگردم. درست همان موقعیکه ولادیک میرود. بجز این تمام اکیپ ما در زورق جا نمیگیرد، اگر با ایوان سرگه‌یویچ سوار شویم.

یادآوری مسافرت احتمالی ولادیک بیشتر اوقات گنکا را تلخ کرد و او گفت:
— جا میگرفتیم اگر...
ایلکا با لحنی که معلوم نبود شوخیست یا جدی گفت:
— همه بمسافرت میروند... منهم میخواهم.
گنکا گفت:
— میتوانی بخواهی.
— میخواهم و میروم!
— یاالله.
ایلکا پلکهایش را بهم کشید و گفت:
— به آفریقا!
شوریک پیشنهاد کرد:
— بهتر است به برزیل، به کنار آمازون بروی.
ایلکا شیطنت کنان اصرار کرد:
— به آفریقا میخواهم بروم.
گنکا یادآوری کرد:
— «در آفریقا کوسه ماهی هست، در آفریقا گوریل هست... در آفریقا کروکودیلهای بزرگ درنده هست...»
شوریک با لحنی جدی گفت:
— در آفریقا نژادپرستان هستند و انواع و اقسام موجودات موذی و مردم‌آزار دیگر هست. و آنها کروکودیل نیستند. با کروکودیلها بازهم میتوان قرارومدار گذاشت، اما چطور میتوان با چنین درندگانی که سر بچه‌ها را میبرند و بنوک سرنیزه فرو میکنند قرارومدار گذاشت؟
گنکا پرسید:
— مگر با آنها باید قرارومدار گذاشت؟
ایلکا با لجبازی گفت:
— در هر صورت در آنجا کشورهای آزاد هم هست.
شوریک موافقت کرد:
— هست. هم کشورهای آزاد هست و هم بردگی. و هم پارتیزانها هستند و هم شیر و کروکودیل و نخل و اهرام. و شماره‌ی بسیاری جهانگرد وجود دارد.
ایلکا گفت:
— من بنزد جهانگردان نمیروم. من بنزد پارتیزانها میگریزم.

گنکا گفت:
— ایوای!
ایلکا بسرعت و با خشم و غضب باو نگاه کرد.
گنکا پرسید:
— پس ماما چه خواهد گفت؟
شوریک مداخله کرد:
— اذیتش نکن، چه چیزش مایه شادیست که مردم را بگریه بیاندازی؟
گنکا جدی گفت:
— من اذیتش نمیکنم. من بیاد مادر یاشکا افتادم.
ایلکا به زورق نزدیک شد و برنگ حروف انگشت کشید.
گنکا بسرش داد زد:
— دستمالی نکن! چند مرتبه بگویند؟
ناگهان ایلکا گفت:
— مامای یاشکا به ولادیک سویتر داد. برای یاشکا میبافت ولی فرصت نکرده بود تمام بکند. درست اندازه‌ی ولادیک است. آبی تیره‌رنگ و چهار گوشهای سفید دارد.
گنکا پرسید:
— ولادیک گرفت؟.. — و مثل اینکه سردش شده باشد کز کرد.
— آهان... اول من اندازه گرفتم ولی سویتر برای من بزرگست.
— کی شما فرصت این کارها را کردید؟
— آها دیروز وقتی از دماغه بر میگشتیم. از کنار خانه‌شان رد میشدیم و بخانه‌شان رفتیم...
گنکا گوش تیز کرده و پرسید:
— برای چه به دماغه رفته بودید؟
— قایق را رنگ کردیم. یادت هست آن قایق کهنه؟ رویش چشم و دهان کشیدیم. گوئی حیوان عجیب‌الخلقه‌ای در ساحل دراز کشیده. باید رویش فلس هم بکشیم.
شوریک متذکر شد:
— سرگرم کننده است.
گنکا گفت:
— آنها ور میجهند.
ایلکا گفت:
— ور نمیجهیم. — و از روی زورق جست زد.

در اواسط روز باز بدون آنکه ابر روی خورشید را بپوشاند باران پنج دقیقه‌ای بارید. آخرین قطره‌هایش هنوز به شیشه‌ی پنجره میخوردند و از بن‌بست ساسنوی هیاهوی کارزار فوتبالیستها بگوش میرسید. گنکا کتاب را کنار زد و باتنبلی گوش فرا داد. بدون ولادیک و ایلکا و شوریک دلش نمیخواست بنزد فوتبالیستها برود. کتاب هم چنگی بدل نمیزد. گنکا خمیازه کشید.

برای اولین بار درمیان گرفتاریهای روزهای اخیر یک ساعت فراغت حاصل شده بود و حالا دلتنگی میکرد.

قطره‌های باران از تق و تق باز ایستادند و بجای آنها صدای دق الباب شنیده شد. با عجله و عصبانیت در میزدند. گنکا بلااراده فکر کرد: «نه، فرصت دلتنگی پیدا نمیکنی» و براهرو رفت.

وقتی در آستانه‌ی در مادر ایلکا و ایوان سرگه‌یویچ را دید بسیار تعجب کرد. ولی آمدن ایوان سرگه‌یویچ آنقدرها شگفت‌انگیز نبود. ایوان سرگه‌یویچ سابقاً هم میامد. اما تامارا واسیلیفنا برای نخستین بار آمده بود.

او با تشویش و اضطراب گفت:

— گنا، بچه‌ها پیش تو هستند؟

گنکا در حالیکه به ایوان سرگه‌یویچ نگاه میکرد گفت:

— ایلکا؟ خیلی وقت پیش از این رفت. ولادیک هم رفت.

ایوان سرگه‌یویچ پرسید:

— بکجا؟

— من فکر کردم بخانه. برای خوردن ناهار. فعلاً کاری نداریم. زورق خشک میشود.

تامارا واسیلیفنا با غصه‌ای بیتوان گفت:

— عجب پسربچه‌ی مزخرفی! منکه باو گفتم: در ساعت یک بعد از ظهر بیا بخانه. الآن یکربع به ساعت سه مانده است. چنین بارانی و او حتی پیراهن بتن ندارد.

ایوان سرگه‌یویچ متذکر شد:

— در چنین بارانی اتفاقاً پیراهن لزومی ندارد. نکته‌ی دیگری جالبست: این شیطانها کجا هستند؟ گنا، تو نمیدانی؟

گنکا با خودداری جواب داد:

— نمیدانم، — و یکباره از پیش‌بینیِ خطری نزدیک احساس ناراحتی کرد، زیرا او میدانست، لااقل حدس میزد. او تا آنجا که میتوانست با لحنی آرام گفت: — شاید به سینما رفته‌اند؟

تامارا واسیلیفنا این فکر را رد کرد:

— برای رفتن بسینما پول ندارند. من خیلی از آن میترسم که آنها رفته‌اند آب‌تنی کنند.
گنکا با لحنی محکم گفت:
— نترسید. ولادیک بدون من به آب‌تنی نمیرود و ایلکا را هم نمیگذارد.
— پس در اینصورت کجا هستند؟
گنکا پرسید:
— آنها فوراً مورد احتیاجند؟
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— اگر صادقانه بگویم، نه خیلی. فقط اعصابم سر جایشان نیستند. آخر تو که میدانی...
— من میتوانم جستجویشان بکنم...
تامارا واسیلیفنا گفت:
— اگر برایت زحمتی ندارد، گنا، و اگر پیدایشان کردی بگذار هر دو بیایند پیش من. من به ایوان سرگه‌یویچ به محل کارش تلفن میزنم.
گنکا پیش از آنکه بخیابان برود بزیر سایبان سرکشی کرد. در گوشه‌ای میان اسبابها و آلات و رنگها او ظرف پر از سرنج را نیافت. جای تردید نبود: گنکا بیاد داشت که چطور ایلکا راجع به قایقی که رنگامیزی کرده بودند حکایت میکرد.
او از در حیاط بیرون جست و با عجله بسمت رودخانه روانه شد. باز خورشید داغ بود و آسفالت را جلوی چشم انسان خشک میکرد. تکه‌ای گل‌رنگ از رنگین کمان به ابر بارانی چسبیده و در حال ناپدید شدن بود. سه پسربچه‌ی کودکستانی با توله‌سگی پشم آلود از میان تکابها می گذشتند و وقتی موفق میشدند بجهند از شادی چهچهه میزدند. توله‌سگ با صدای گرفته پارس میکرد.
ولی تمام این روز آفتابی و شادیها تقریباً بطور نامشهود از کنار گنکا گذشت. او میشتافت و شتابان بساحل میرفت.
برای آنکه باز دوباره ناگزیر نشود که از روی نهر بجهد او کمی چپ‌تر از دماغه بروی پرتگاه رفت و در حالیکه روی کوره‌راه گلین سر میخورد تقریباً مثل فرفره قل خورد و تا لب آب رفت.
دماغه قایق را از نظر او پنهان میکرد. گنکا با سینه به سنگها چسبید، از روی برآمدگیها و گیلویه‌ها از سراسر دماغه درست از روی آب گذشت و بروی یک تکه کوچک زمین شنی جست زد. قایق روی زمین افتاده بود و با چشمانی به بزرگی بشقاب که برویش نقاشی کرده بودند بطرزی وحشت‌آور به گنکا نگاه میکرد. کام سرخ قایق وحشتناک بطرزی خنده‌آور باز بود.

یک پهلوی قایق را بلند کرده بودند و معلوم شد به تکه‌ای از تیر تکیه داده شده است. از زیر قایق پاهای ایلکا آلوده به رنگ و گل بیرون آمده بودند. گنکا ابتدا پائی را که میجنبید دید و بعد شنید که در زیر قایق صحبتی آهسته جریان دارد.

از خوشحالی اینکه هیچ حادثه‌ی بدی روی نداده گنکا فراموش کرد که نسبت به فراریها اوقات تلخی کند. بطرف قایق جست زد، با مشت روی ته قایق ضرب گرفت.

— آهای شماها که در خانه‌ی چوبی نشسته‌اید! انتظار خرس را میکشید؟

پای ایلکا با شتاب کشیده شد و صورتش پدیدار گردید. روی صورتش خطوط پخش شده‌ی رنگ و لبخندی تردیدآمیز دیده میشد.

— اوهوی گنا...

کنار سر ایلکا ولادیک سر خود را بیرون آورد:

— گنا! ما اینجا منتظر بودیم باران بند بیاید.

گنکا گفت:

— وقتش رسیده است که بلند بشوید. مدتهاست باران بند آمده.

ایلکا توضیح داد:

— ما در اینجا قصه میگفتیم.

گنکا در حالیکه سیمایش غم‌آلودتر میشد متذکر گردید:

— قصه‌ها را برای والدینتان حکایت خواهید کرد. آنها در سراسر شهر شما را جستجو میکنند.

ولادیک با صدای خیلی آهسته گفت:

— اوه...— و با شتاب از پناهگاه خود خارج شد.

بدنبال او ایلکا بیرون آمد. گنکا با پوزخند دوستان کثیف و برنگ و قیر آلوده را تماشا میکرد.

— باری و شماها قشنگید...

ایلکا با ترس و بیم پیشنهاد کرد:

— میبایست آب تنی میکردیم...

— نه، دیگر بیهوده است! همینطوری هم درخانه منتظرتان هستند و هر چه بکنید نمیتوانید رنگ را بشوئید، فقط گل شسته میشود. سیلی و پس گردنی در هر صورت خواهد بود.

ایلکا با نگرانی پرسید:

— تو خیال میکنی خواهد بود؟

گنکا به آنها امید داد:

— راجع به ولادیک نمیدانم، ایوان سرگه‌یویچ رفت به سر کار، اما برای تو دیگر حتما خواهد بود.

ایلکا بفکر فرو رفت.

گنکا به هر دوی آنها نگاه کرد.

— چطور شماها توانستید خودتان را اینطور کثافت‌مالی کنید؟

آنها جواب ندادند. ساکت بودند و به نقطه‌ای در بالا نگاه میکردند. این سکوت اسرارآمیز کمی گنکا را دلخور کرد. او برگشت و در کوره‌راه روان شد.

او ببالا نگاه نکرد، در روی سنگ‌خارای مسطح برآمده نوشته‌ای قرمزرنگ را که از دور بچشم میخورد متوجه نشد. آنجا در زیر ستاره‌ای با سه زبانه‌ی آتش نوشته شده بود:

پاشکا وارو بیف

۱۹۶۶-۱۹۵۵

...سیلی و پس‌گردنی در کار نبود. تامارا واسیلیفنا فقط با غم و اندوه به ایلکا نگاه کرد و گفت:

— یک ذره هم وجدان نداری. — و رویش را برگرداند.

ایلکا به فس و فس افتاد.

ولادیک پشت سر او ایستاده بود و پا برهنه پاپا میکرد. او دم‌پائی‌های نم کشیده را در راهرو انداخت.

گنکا هم خود را در وضع نامناسبی میدید. درست مثل اینکه او مقصر است، نه ایلکا و ولادیک.

ایلکا با صدائی گرفته گفت:

— خوب، ماما...

— من میل ندارم با تو حرف بزنم.

ایلکا آهی تلخ کشید و به ستردن رنگ از روی پوست شکم خود پرداخت.

تامارا واسیلیفنا به آنها رو کرد:

— خوب لطفاً بگو ببینم! آیا شایسته است که با این سر و وضع در خیابان راه بروی؟

ایلکا با شتاب وعده داد:

— من خودم را میشویم.

— تصورش را میکنم! نه، دیگر، عزیزکم، این مرتبه من خودم بکار تو میپردازم. برای شستن بنزین و قشوی آهنی لازمست... ای خدای من، ولادیک! و تو هم؟ شما با هم برای جهش بمیان رنگ و تکاب مسابقه میدادید؟ کی فاتح شد؟

ولادیک با دودلی گفت:
— تامارا واسیلیفنا، میفهمید، چنان بارانی میبارید...
مادر ایلکا گفت:
— میفهمم. باران از رنگ روغن و گل. — تامارا واسیلیفنا سیمائی قاطعانه بخود گرفت. — هر دو به وان بروید. همین الآن بدون بگو و مگو. زود باشید، زود باشید!
ایلکا خواست مقاومت کند و آرنجهایش را باطراف بلند کرد:
— خوب، ماما...
— بدون هیچگونه «ماما». ولادیک...
ولادیک آهی کشید و شانه‌ی ایلکا را گرفت و او را با پس‌گردنی سبکی بطرف اتاق وان روانه کرد. جلوی در لبخندی پوزش‌طلبانه به گنکا زد: «چه میشود کرد؟»
گنکا با نگاه جواب داد:
«مهم نیست، حالا که گیر افتادی تحمل کن». و وقتی در بسته شد گفت:
— من رفتم. تا فردا.
او بطرف خانه روان بود و به مطلبی نامفهوم میاندیشید: چرا ولادیک باین آسانی و بدون بگو و مگو از مادر ایلکا اطاعت میکند؟ او حتی در برابر پدرش همیشه «من خودم» تند را میگوید، اما در برابر تامارا واسیلیوفنا کوچولو و مطیع میشود...
این افکار مدت زیادی گنکا را مشغول کرده بودند. و باین جهت سایر افکار تشویش‌آمیز و اندوهگین بعدها بسرش راه یافتند.

فصل ۹

در ساعت شش ناگهان ایلکا بطور غیر مترقب آمد. شسته شده و سرش شانه خورده بود. جوراب گلف سفید بپا کرده و بلیز آبی رنگ بی‌یقه پوشیده بود. اصلاً بخودش شبیه نبود. سندلهای نو مثل نان‌بستنی زیر پاهایش قروچ قروچ میکردند. روی شلوارش که از رنگ و گل تمیز شده بود خطوط مستقیمی پدیدار گردیدند، خط اتو تا حد برندگی تیز بود. ولی خود ایلکا روحیه‌ای ملایم و آرام داشت. لابد این لباس رسمی او را و سرشت جهندگیش را محدود میکرد.
گنکا پرسید:
— چه میگوئی؟
ایلکا گفت:
— همینطوری ساده. — او روی هره پنجره نشست و پایش را تاب داد.

گنکا ناگهان بیاد آورد که سابقاً وقتی ایلکا اینجا نشسته بود بهیچوجه نمیتوانست پایش را به کف اتاق برساند، ولی حالا سندلش کف اتاق را میخراشد. رشد کرده.

ایلکا گفت:

— میخواستم بدانم زورقمان چطور خشک میشود.

— خشک میشود...

ایلکا بخاردهانش را بروی پنجره پف کرد و روی آن صورتی نقش کرد.

گنکا پرسید:

— تو برای چه اینطور آرایش کردهای؟

ایلکا صورت را با کف دست از روی شیشه سترد و مردد به گنکا نگاه کرد و گفت:

— ما به سیرک میرویم.

— آها... پس فعلاً تو به زورق کاری نداشته باش، خودت را به رنگ آلوده میکنی.

ایلکا آهسته گفت:

— ایوان سرگهیویچ سه تا بلیط خریده. برای خودش، برای ولادیک... و یکی هم برای من. مرا دعوت میکنند.

— خوب، بسیار خوب.

ایلکا در حالیکه به کف اتاق نگاه میکرد پرسید:

— شاید تو بروی؟

— من؟ چرا؟

— خوب، همینطوری... من بعدا با ماما میروم.

گنکا با لحنی بیاعتنا گفت:

— آخر مرا که دعوت نکردهاند. — و احساس کرد که چگونه تمام شادیهایش باسرعت از او دور میشوند. — تنها تو را دعوت کردند.

ایلکا سکوت کرد. باز بروی شیشهی پنجره فوت کرد ولی چون شیشه را با کف دست سترده بود رویش بخار ننشست.

گنکا تکرار کرد:

— ایلکا، برو، حالا که دعوتت میکنند. تو دیگر بطور باید و شاید لباس پوشیدهای...

— خیال کردهای لباس پوشیدهام...

— من حوصله ندارم این سیرک را تحمل کنم. بخصوص آکروباتیستها را. هی میجهند و میجهند و چه فایدهای؟

ایلکا با خیال راحت شده پرسید:

14*

— راستی؟
گنکا با زحمت خمیازه کشید و گفت:
— سرا بزور هم نمیتوان باین سیرک کشید و برد.
— پس من میروم...
— بامید دیدار.
ایلکا رفت، و او روی دیوان دراز کشید و دستهایش را بالای سرش گذاشت. و در اینموقع بود که تمام افکار تلخ و تشویش‌انگیز بسر او، بسر خوابیده، هجوم آوردند.
ارزش نداشت که خودش را بفریبد. تمام قضیه واضح بود: به ولادیک دو نفری با ایلکا بدون گنکا خیلی خوش میگذرد و بهتر است. این نکته سابقاً هم معلوم بود. اما آنوقت نمیخواست اینطور فکر کند. اما حالا بخواهی نخواهی اینطور فکر میکند.
تمام آنچه را که گنکا میکوشید فراموش کند حالا مفصلاً و با روشنی بیادش آمد. اگر سه نفری راه میروند — گنکا کمی کنارتر میرود، اما ایلکا کنار ولادیک است و به آستینش میچسبد. اگر صحبت میکنند ولادیک به ایلکا سه کلمه میگوید اما به گنکا یک کلمه. باری مگر موضوع سر کلمات است؟ آنها گاهی در عین سکوت صحبت میکنند. ایلکا به ولادیک نگاه میکند، ولادیک به ایلکا نگاه میکند و فوراً بمقاصد همدیگر پی میبرند. گوئی اسراری بین آنها وجود دارد...
مادربزرگش به اتاق سر کشید و گفت:
— و تو چرا روی دیوان دراز کشیده‌ای؟ و رودیوانی را برنداشته‌ای؟
گنکا با عصبانیت گفت:
— دلم خواست و دراز کشیدم.
— خوب، دراز بکش، دراز بکش، دست حق بهمراهت.
— خوب، منهم که دراز کشیده‌ام...
او رویش را بطرف دیوار برگرداند.
اما اگر خوب حلاجی کند، مگر چه‌چیزی روی داده است؟
هیچ‌چیزی روی نداده. آخر کاروبارش مثل سابق جریان دارد. ولادیک هر روز بنزدشان میدود، باهم سر زورق کار میکنند. همه‌چیزشان بخوبی و خوشی رو براهست.
آخر قهر و دعوا نکرده‌اند که؟
گنکا بسرعت روی آرنج خود بلند شد. افکار احمقانه‌ای بسرش هجوم میاورند! ولی نتوانست نسبت بخودش عصبانی بشود. «افکار احمقانه» نیرومندتر بودند و دوباره بسرش هجوم میاوردند. آخر معلوم نبود بچه علت ولادیک و پدرش گنکارا به سیرک دعوت نکردند، بلکه ایلکا، فقط ایلکارا دعوت کردند. گنکا لابد نمیرفت، ولی وقتی انسان را فراموش

میکنند مایه دل آزردگی است. و حتی نه فقط دل آزردگی، بلکه صاف و ساده خیلی غم‌انگیز است.

خوبست که خودداری او کافی بود که آرام به ایلکا بگوید: «حالا که دعوتت میکنند برو». اما داد نزد: «خوب، گورتان را گم کنید، بدون شما یکجوری سر میکنم!» داد نزد بلکه بحال ایلکا ترحم کرد. اما شاید به ایلکا ترحم نکرد؟ بلکه از قهر و دعوای واقعی ترسید...

اگر ولادیک نبود بلکه کس دیگری بود گنکا چنین امری را هزار بار بدست فراموشی سپرده بود. بالاخره مگر بچه‌های خوب کم هستند؟ لااقل آنتون کلینوف را بگیریم. چنین آدمی خیانت نمیکند. باری بدبختی در آنست که نه آنتون کلینوف و نه هیچکس دیگر برای گنکا جانشین ولادیک نمیشود...

گنکا چرت زد. پرت و پلاهای مختلف در خواب دید. و بعد ناگهان ولادیک را دید. گوئی ولادیک مستقیماً از آب زرد رودخانه بساحل میاید، بکلی خیس شده‌است، موهایش به پیشانیش چسبیده‌اند و تفنگ خودکار پهن و سیاهی روی سینه‌اش آویزانست. ولادیک میگوید: «ایلکا با «آفریقای» ما شناور شد و بسمت جنوب رفت. و در آنجا پرتقالیها در ساحل مستقر شده‌اند. ناگزیر شدم راه را برایش پاک کنم». گنکا با عصبانیت فکر کرد: «بازهم ایلکا» و از خواب پرید.

بنظرش آمد که پنج دقیقه خوابیده است. ولی از آفتاب دیگر اثری روی پنجره‌ها دیده نمیشد، و سایه‌های سیاهی به اتاق میخزیدند. گنکا در دل فکر کرد: از ساعت نه گذشته است. پس یعنی قریب به دو ساعت گذشته است.

خواب باو کمک نکرد. همان افکار در سرش میلولیدند، و در سرش صدای بوغ و شیپور پیچیده بود، گوئی مسئله‌ای دارای هشت عمل را حل کرده است. آهان آخر آدم اینطور احمقانه ساخته شده است! هیچ چیزی روی نداده و زندگانی آرام هم وجود ندارد.

و گنکا فقط از یک راه میتوانست این زندگانی آرام را برگرداند: برود و با ولادیک ملاقات کند. همین امروز، الساعه. با او صحبت کند. راجع به چیزهای مختلف همین طوری صاف و ساده صحبت کند. ولی آخر چطور میتوان شب هنگام بدون هیچ علتی بخانه‌ی مردم رفت؟ گنکا تصمیم گرفت: «خوب، یک کتابی از آنها خواهش میکنم و میگیرم. میگویم خوابم نمیاید، دلم میخواهد یک چیزی بخوانم ولی کتابی ندارم».

اما معلوم نبود ولادیک از سیرک برگشته است یا نه؟ نمایش سیرک سه ساعت طول میکشد. در ساعت هفت شروع میشود. الآن پانزده دقیقه به ساعت ده مانده است. میتوان گفت زود است.

در هر صورت!

انتظار — خیلی آزاردهنده است. شاید نمایش آنقدرها طولانی نیست.

او شانس آورد: از دور در پنجره‌ی آپارتمان ولادیک روشنائی دید. روشنائی کمسوی آباژور سبز. گنکا به طبقه‌ی دوم دوید و تکمه زنگ را که بچشم ماهی شباهت داشت فشار کوتاهی داد.

ولادیک در را باز کرد. او متعجب نشد و گفت:

— بیا تو.

گنکا توضیح داد:

— نمیدانم چرا دلتنگم. من میگشتم و پرسه میزدم... نگاه کردم دیدم پنجره‌ای روشنست، پس یعنی در خانه‌ای. اما من فکر میکردم سیرک هنوز تمام نشده است.

ولادیک توضیح داد:

— من بسیرک نرفتم. چه‌چیز خوبی در آنجا هست؟ در آنجا چراغهای سوزان هست. چشمم درد میگیرد. گذشته از آن جای ما در آن بالا بالاها بود. پاپا آخرین بلیطها را خریده بود. او و ایلکا رفتند. شاید در سر راه تامارا واسیلیفنا را هم راضی کرده باشند، نمیدانم.

بنظر گنکا آمد که نور سبز باشکوه و درخشان‌تر شده است.

آنها روی نیمکت باریک ولادیک کنار همدیگر نشستند.

گنکا راجع به قایق گفت:

— فردا هم خشک میشود — و بعد کارمان رو براه میگردد.

ولادیک گفت:

— ایکاش زودتر. — و لبخندی زد.

ولی سخنانش و لبخندش اندوهبار بودند. این نکته باز گنکا را مشوش کرد. او به کتابی که کنار چراغ افتاده بود اشاره کرد و گفت:

— کتاب میخوانی؟

— کتاب درسنامه «طبیعت‌شناسیست». جفنگیاتست. اما در هر صورت باید خواند. قبل از ورود بدبستان خواهند پرسید.

گنکا ناگهان فکر کرد که حتی بخوبی نمیداند که وضع درسهای ولادیک چگونه است. آخر ولادیک ناگزیر است امتحانهای کلاس چهارم را هم بدهد. میبایست راجع باین مطلب لااقل همین الآن میپرسید. ولی گنکا به ولادیک نگاه کرد و پی برد که او اصلاً در فکر دبستان نیست.

آنوقت گنکا صریحاً پرسید:

— خوب راستی بگو چرا به سیرک نرفتی؟

ولادیک از جایش بلند شد و بطرف میز رفت، رو برگرداند و گفت:

— میخواستم نامه‌ای بنویسم. از مادرم نامه‌ای رسیده است. — او روی میز خش و خش کاغذی را بلند کرد. — سابقاً مادرم به پاپا نامه مینوشت، اما اینمرتبه برای من فرستاده است.

آهان پس معلوم شد موضوع از چه قرارست!

بی‌اختیار از دهان گنکا پرید:

— اما تو؟

ولادیک تقریباً پچ و پچ کرد:

— نمیدانم...

بنظر گنکا آمد که او جلوی اشکهای خود را میگیرد و باینجهت میترسد رو بطرفش برگرداند.

گنکا باو نزدیک شد و کنارش ایستاد. خود را در وضع نامناسبی احساس کرد و گفت:

— ول کن تو.

ولی ولادیک در صدد نبود گریه کند، صورتش آرام ولی اندوهناک بود.

گنکا باو توصیه کرد:

— تو میبایست با پدرت صحبت میکردی.

— نه. من راجع به نامه بپدرم چیزی نمیگویم. آخر من میدانم چه باید نوشت. اما نمیدانم چطور. همه‌اش دو جمله درست میشود: «لازم نیست، باینجا مسافرت نکن».

گنکا گفت:

— در اینصورت این دو جمله را بنویس.

— مینویسم.

او ناگهان با کف دست یک چشمش را پوشاند و صورتش را بطرف آباژور برگرداند.

گنکا ترسید:

— تو چکار میکنی؟

— گنا، میدانی مثل اینکه من نور را میبینم. با چشم دومم. من قبلاً چند بار متوجه شده بودم. اگر بنور تابناک نگاه کنم آنوقت نمیبینم، اما اگر بچنین نوری، به نور سبزی نگاه کنم گوئی چیزی سوسو میزند. خیال میکنی دروغ میگویم، آره؟

— من هیچ خیالی نمیکنم. باید به پزشکان گفت.

— من قبلاً اول خودم امتحان میکنم.

— اما شاید امتحان لازم نیست؟ شاید مضر است؟

— منکه چشم سالمم را امتحان نمیکنم.

گنکا از ته دل داد زد:
— ولادیک! تو ابله شده‌ای مثل ایلکا. از چشمانت محافظت نمیکنی و روی پرتگاهها جست و خیز میکنی...
ولادیک آهسته سر خود را جنباند.
— من چشمانم را خیلی محافظت میکنم. و در روی پرتگاه ما جست و خیز نمیکردیم. من و ایلکا روی سنگ چیز مینوشتیم. «یاشکا وارویف».
— چرا؟
ولادیک گفت:
— همینطوری. فقط نوشته‌ای... پاپا برایم حکایت میکرد که اگر ماهیگیران در دریا هلاک شوند نامشان را روی سنگ در ساحل حک میکنند.
گنکا یواشکی گفت:
— من اینرا میدانم، اما چرا مرا صدا نکردید؟
— دل ایلکا میخواست که تو تعجب کنی.
گنکا با پوزخند تکرار کرد:
— تعجب کنم... بز.
ولادیک جستی زد و روی میز نشست و با پشت خود جلوی چراغ را گرفت. گنکا تقریباً صورت او را در سایه نمیدید.
ولادیک با لحنی یک کمی تردیدآمیز شروع کرد:
— گنا، میدانی برای ایلکا وضع مخصوصی روی میدهد. تامارا واسیلیفنا میخواهد در ماه اوت به اردوگاه پیشاهنگی برود و کار کند. مرخصی او در ماه اوت است، ولی او نمیخواهد در خانه استراحت کند. در اردوگاه پیشاهنگی بعنوان پزشک یک نوبت کار میکند. میگوید بالاخره پول اضافیست. برای ایلکا باید پالتوی زمستانی و کت و شلوار خرید...
— خوب که چه؟
— و ایلکا باید با او برود.
گنکا با لحنی اندوهبار گفت:
— و تو با پدرت بطرف دریا روانه میشوید. و شوریک هم در جائی به مطالعه‌ی اتم مشغولست. من تنها در ناوچه‌ی ما میمانم. هم ناوبرم و هم سکاندار و هم ناخدا خواهم بود. میروم دزد دریائی میشوم.
ولادیک کمی سکوت کرد، بعد گفت:
— ایلکا نمیخواهد به اردوگاه برود.
— البته. در اردوگاه رژیم وجود دارد. در آنجا نمیتوان بدو وادو کرد.

— او نمیخواهد بدو وادو کند، میخواهد با ناوچه‌ی «آفریقا» شناور شود. اما تامارا واسیلیفنا میترسد که زورق ما باتفاق سرنشینانش غرق شود.

گنکا با اخم و اندوه گفت:

— ممکنست که غرق هم بشود.

— من و پاپا مشورت کردیم... میدانی، گنا، ما لابد او را با خود به اودسا میبریم.

گنکا گفت:

— آره؟

— تو چه فکر میکنی؟

— من؟ من چه فکری باید بکنم؟

— باری راجع باین موضوع.

گنکا پوزخند زد:

— تو مثل اینکه از من اجازه میخواهی... من چه فکر میکنم؟ ایلکا از شدت خوشحالی در پوست خود نخواهد گنجید.

واقعاً، وقتی ایلکا با خبر شود از خوشحالی دیوانه خواهد شد. آخر این که اردوگاه پیشاهنگی با خانه‌های ییلاقی و استخر کم عمق نیست بلکه اودساست. در آنجا باو خوش خواهد گذشت. و به ولادیک هم خوش خواهد گذشت. به هر دوی آنها.

ولادیک اخطار کرد:

— اما تو فعلاً باو نگو. این موضوع هنوز دقیق نیست.

— آخر من چه چیزی را باو میگویم؟ این بشما مربوطست... ولادیک، من میروم. در خانه منتظرم هستند.

ولادیک آه کشید:

— برو. من نامه خواهم نوشت.

در خانه هیچکس انتظار گنکا را نمیکشید. عادت کرده بودند که او غالباً تا دیروقت گردش میکند. تعطیلاتست. فقط گاهی مادربزرگش برای نظم و ترتیب غرغر میزد.

گنکا بخانه نرفت. دلش میخواست ببیند ایلکا و ولادیک چه چیزی روی سنگ نوشته‌اند. او میدانست که نوشته را خواهد دید. در ماه ژوئن عصرها و شبها روشنند. شفق در افق شمالی میسرد و تا ته نمیسوزد. گذشته از اینها در آنجا نورافکن بود و همیشه دماغه‌ی موناخ را روشن میکرد.

اما وقتی گنکا بخیابان پاروخودنایا پیچید، مه بطرفش میامد. گاهی مه شبها از رودخانه بطرف شهر میغلتید و ناگهان و بکلفتی روی خیابانها میافتاد. روشنائی پنجره‌ها خاموش

و بی نورمیباشد، و تارهای گداخته در چراغهای خیابان از پس مه غلیظ بصورت تار عنکبوتهای سرخی بنظر میآمدند.

گنکا به ساحل رودخانه آمد و در فکر هوای غیرعادی تابستان امسال بود: مخلوطی از بادها، مه‌ها، رعد و برقها و گرما. میگویند فعالیت روزافزون سطح خورشید مقصر است. ممکنست اینطور باشد...

از ساحل نه آب دیده میشد و نه چراغها. ظاهراً پرتو نیرومند نورافکن در نیمه راه درمیان مه غلیظ گیر کرده بود. کشتیهای بوکسیرکش در اسکله با صدائی تشویش‌انگیز یتیم‌وار بوغ میکشیدند.

گنکا بیاد آورد: «مانند ماموتهای گمراه شده».

فصل ۱۰

هیچگونه غم و اندوه و مرارتی روزهای زندگی ایلکارا تیره و تار نمیکردند. شادمانیش مانند زه کمان کشدار و آهنگدار بود. و خود ایلکا مانند تیری بروی این زه بود. گاهی شادمانی با ضربتی شدید او را هول میداد و او بسوئی پرتاب میشد، تاق و تاق کف سندلهایش باطراف پراکنده میشد و مرغها و راهگذران را میترساند.

گاهی ماما از او میپرسید:

— د ایلکا، آیا وقتش نرسیده استکه تو جدی بشوی؟

— چرا؟

واقعاً چرا جدی بشود وقتیکه در پیرامونش همه چیزها اینقدر خوبند؟ بارانها خوبند و زورقی که زیر سایبان خشک میشود خوبست و خورشید و خیابانها و ماما و همه‌ی مردم.

مردم همه خوبند ولی جوراجورند. با آنها باید بطور مختلف رفتار کرد. با ولادیک راجع به هر مطلبی میتوان صحبت کرد و حتی احمق‌بازی درآورد. با گنکا باید خوددارتر بود، و الا بهش مثل کوچولو نگاه میکند و میگوید: «آهان بز». با ایوان سرگه‌یویچ قدم زدن در خیابان خوبست وقتی دستش را در دست خود بگیرد. اما گاهگاهی چیزهائی نامفهوم روی میدهد: آن وقتی که ایلکا کف دست بزرگ ایوان سرگه‌یویچ را روی شانه‌ی خود احساس میکند یا وقتیکه ایوان سرگه‌یویچ ناگهان او را برمیدارد و یکهو با شادی بهوا پرتاب میکند، ایلکا میخندد ولی اشک گلویش را میخلد. و اینوضع خیلی عجیب است: آخر هیچ‌چیز غم‌انگیزی روی نداده است.

چندی پیش ایوان سرگه‌یویچ ایلکا را از مصیبتی بزرگ نجات داد. ماما گفت که در ماه اوت به اردوگاه پیشاهنگی میرود تا بعنوان پزشک کار کند و ایلکا را با خود میبرد.

در ماه اوت! وقتی بهترین بادها که اینهمه برای بادبانها مورد نیازند میوزند! وقتی گروههائی از «پاکتهای» رنگارنگ برفراز شیروانیها در پروازند! حتی دیوانه هم در این موقع از شهر فرار نمیکند. درست استکه ولادیک بمسافرت میرود ولی این موضوع دیگریست. اودسا از تمام بادها و زورقها بهتر است...

ایلکا امتحان کرد که با ماما بحث کند، ولی بهیچ نتیجه‌ای بجز پس‌گردنی محکمی دست نیافت. آنوقت او از خانه بیرون رفت. او بنزد ولادیک رفت تا تمام غم و اندوه خود را برایش حکایت کند. ایوان سرگه‌یویچ وقتی شرح مصیبت ایلکا را شنید بفکر فرو رفت و به ولادیک نگاه کرد و گفت:

— ایلکا، غصه نخور، فکری میکنیم.

ایلکا نمیتوانست تصور بکند که چه فکری در اینباره میشود کرد. ولی او به ایوان سرگه‌یویچ باوری داشت و دیگر تشویش و اضطرابش از بین رفت. گذشته از اینها تا ماه اوت هنوز خیلی فرصت باقیست. و ماما دیگر راجع به اردوگاه یادآوری نکرد و زندگانی دوباره مانند آسمان صاف و بی‌ابر شد.

درست استکه در آنروز که رنگ کردن زورق را تمام کردند چیزی نمانده بود که باز روحیه‌ی ایلکا خراب بشود.

عمو والودیا آمد.

ایلکا در خانه تنها بود. هر کس میتوانست این مطلب را فوراً دریابد، ولی عمو والودیا با تمام اینها پرسید:

— تو تنهائی؟

ایلکا با خشکی جواب داد:

— آره.

— پس ماما کجاست؟

آهان عجب سئوال احمقانه‌ای!

— ماما در سر کارش است.

— افسوس... خیلی افسوس.

ایلکا سکوت کرد.

— اگر جزو اسرار نیست ماما کی خواهد آمد؟

ایلکا گفت:

— نه، جزو اسرار نیست. در ساعت نه بعد از ظهر. امروز در جلسه گزارش میدهد.

عمو والودیا کف دستش را از دستگیره در جدا نمیکرد. او یا در را از خود بجلو هول میداد یا میبست. در صورت او نشانی تردید و تزلزل فراوانی دیده میشد. او دوباره گفت:

— افسوس.

ایلکا شانه‌هایش را بالا انداخت: «افسوس بخورید، این مربوط بخود شماست».

عمو والودیا دوباره در را بطرف خود کشید و گفت:

— در اینصورت میدانی چی... تو به ماما بگو که من عصر میایم. در ساعت نه و نیم. خوب؟

و آنوقت ایلکا جواب داد:

— لازم نیست.

او خودش از قطعیت خود تعجب کرد. اما فقط یک ثانیه ترسید. او بطرف پنجره رو کرد و دستهایش را بجیب شلوارش فرو کرد.

عمو والودیا ساکت بود.

در جر و جر میکرد.

ایلکا آهسته گفت:

— لازم نیست بیائید، هیچکس خوشحال نخواهد شد.

عمو والودیا هم بهمان آهستگی پرسید:

— اینرا دقیقاً میگویی؟

ایلکا جواب داد: — آره، — و فکر کرد: «کاشکی زودتر برود».

عمو والودیا نمیرفت. او گفت:

— ایلکاجان، گوش کن. شاید تو بخاطر فلامینگو با من اوقات تلخی میکنی؟ بیخود. من که تعمداً او را نکشتم.

ایلکا گفت:

— به فلامینگو چه ارتباطی دارد؟ واین قضیه بمن مربوط نیست.

عمو والودیا لبهای خود را گاز گرفت. او ایلکا را از کفشهای سندل مندرسش گرفته تا موهای ژولیده‌ی سرش برانداز کرد و گفت:

— خوب، من میروم... اما من متوجه نبودم که تو دیگر مرد حسابی شده‌ای...

او در را پشت سر خود با احتیاط و کیپ بست. و ناگهان در دل ایلکا نسبت به این شخصی که دیگر بخانه‌شان نخواهد آمد و نمیخواسته است فلامینگو را بکشد حس ترحم بیدار شد. ایلکا به بیرون راندن این حس ترحم نپرداخت ولی او میدانست که تمام حرفها را درست زده است.

و عمو والودیا بیهوده او را مرد حسابی نامید. اگر او مرد حسابی بود به جهانگردی میرفت. و قبل از هرچیز به آفریقا یا به سرزمینهای دیگری که در آنجاها اوباش و اراذل گوناگون فاشیستی با مردم میجنگند رهسپار میشد و به پارتیزانها کمک میکرد.

...گاه بگاه بوریک و والریک به حیاط گنکا میامدند. آنها بیسر و صدا و کمی مقصروار میامدند و در گوشه‌ای میایستادند و تماشا میکردند که چگونه بچه‌ها با زورق ور میروند. میتوانستند مدت خیلی زیادی بایستند و اگر کسی با آنها سر صحبت را باز نمیکرد سکوت نمایند.

یکبار گنکا گفت:

— عوض اینکه بایستید بهتر بود کمک کنید تا قیر را گرم کنیم.

بوریک با شوق و رغبت جواب داد:

— یاالله.

والریک گفت:

— اما نشانمان بده که آنرا چطوری گرم میکنند.

در آنروز که قرار بود ناوچه را به آب بیاندازند بوریک و والریک با آلات و ابزار آمدند: با کلنگ و بیلچه.

ولادیک پرسید:

— از محل حفریات؟

— آهان...

گنکا پوزخند زد:

— هنوز گنج پیدا نکرده‌اید؟

بوریک با لحنی سریو گفت:

— نه.

والریک اطلاع داد:

— شمعدان و حلقه‌ای یافتیم.

ایلکا بسیار ابراز علاقه کرد:

— شمعدان باستانی؟ اما حلقه چگونه است؟ کجا هستند؟

والریک با لحنی که گوئی راجع به عادی‌ترین مطالب صحبت میکند گفت:

— به موزه بردیم.

— در آنجا این چیزها را از شما پذیرفتند؟

— پذیرفتند. یک مردی بود که ما را بنزدش بردند.

— خوب، بعد چه؟

— گفت: «جالبست، جالبست». ده مرتبه گفت «جالبست».

بوریک با تشدد گفته‌ی او را اصلاح کرد:

— نه ده مرتبه بلکه سه مرتبه.

این خیلی جالب توجه است.
ایلکا به پرس و جو پرداخت:
— دیگر چه گفت؟
— دیگر گفت: سپاسگذارم. و گفت که دیگر ما بیش از این به ساحل نرویم والا ممکنست به رودخانه بیفتیم.
ایلکا شنید که چگونه گنکا از روی تمسخر خندید:
— و همداش همین بود؟
والریک گفت:
— گذشته از اینها بزنی که جلوی در ایستاده دستور داد که ما را همیشه راه بدهد.
یوریک بیاد آورد:
— آهان او اینطوری گفت: «این رفقا را همیشه بدون بلیط راه بدهید».
ایلکا آه کشید و در دل تصمیم گرفت که در ساعات فراغت سفر دریانوردی به جستجوی گنج بپردازد. و سعی میکند ولادیک را هم اقناع کند. و شاید گنکا را هم...
در موقع تنفس بین پیکارهای فوتبال آنتون کلینوف دوید و آمد و شکایت کرد:
— بچه‌ها، ما را سخت زیر فشار گذاشته‌اند. سومین مرتبه است که به این گوریلهای خیابان پاروخودنایا میبازیم. — او کف دستش را بالای سرش برد و گفت: — آنها همه چیزشان اینطور است — بیا!
گنکا گفت:
— نفس تازه کن. از تو بخار بلند میشود.
آنتون بدور زورق گشته و با احترام گفت:
— کشتی شما بدک نیست...
ایلکا خودستائی کرد:
— بادبان هم داریم...
آنتون من و من کرد:
— اگر روزگاری فرصت کردید مرا هم سوار میکنید؟
گنکا لابد به هر کس دیگری میگفت: «وقتی ما کار میکردیم تو را در اینجا ندیدیم». ولی آنتون آدم خوبی بود. و باینجهت ایلکا وقتی جواب گنکا را شنید خوشحال شد:
— واقعاً سوارت میکنیم.
ایلکا اضافه کرد:
— اما وقتی از دریانوردی برگشتیم.
— در صددید بکجا روانه بشوید؟

گنکا جواب داد :

— همینطوری بسمت بالای جریان رودخانه برای دو روز. ولادیک، آیا پدرت در محل کارش بتوافق رسیده است؟

— موافقت گرفته است. اجازه میدهند. پس‌فردا براه میافتیم.

ناگهان والریک گفت :

— ما هم پس‌فردا رهسپار میشویم. اما ما با کشتی‌بخار.

ایلکا پرسید :

— اما بکجا؟ شما هم علیه جریان؟

— به ورخنی بور. تمام انستیتوی پاپا به آنجا میرود، چنین گردشی ترتیب داده‌اند. اما فقط برای یکروز میرویم و عصر برمیگردیم.

یوریک گفت :

— شب برمیگردیم.

— اما با کدام کشتی بخار؟

— بنظرم با «آریخوف».

گنکا تعجب کرد :

— این گالوش هنوز شناورست؟

آنتون به حمایت از «آریخوف» برخاست :

— چرا گالوش؟ کشتی خوبیست. کشتی‌های دیزل نو بزحمت در فاروانر حرکت میکنند اما این یکی در هر محل کم عمق شناور میشود. در آب خیلی کم مینشیند.

گنکا با زخم زبان موافقت کرد :

— در آب کم مینشیند و در هر محل کم عمقی شناور میشود و گوئی به سورتمه سوارست، شکمش مناسب است. کشتیهای بوکسیرکش هر هفته آنرا از روی شن کنار میکشند.

ایلکا بخاطر یوریک و والریک دلخور شد. آنها که خودشان کشتی «آریخوف»را انتخاب نکرده‌اند و آنها چنین ناوچه‌ای مانند «آفریقا» ندارند. اما ایلکا هنوز فرصت نکرده بود چیزی بیاندیشد که گنکا دوباره بحرف آمد :

— شما آنجا روی «آریخوف» احتیاط کنید. والا واقعاً بشن مینشینید و مجبور میشوند شما را توی آب خالی کنند. همانطور که از کشتی «کلیوچفایا» تیرهای بتونی را به آب انداختند. آه که چه منظره‌ی خنده‌آوری خواهد بود!

ولادیک پرسید :

— گنا، داستان کشتی «کلیوچفایا» چه بود؟

— کشتی بارکش خودرو بود. این داستان پیرارسال اتفاق افتاد. باد شدید میوزید، امواج را بلند کرد. و «کلیوچفایا» را زیاد بار کرده بودند. تیرهای بتونی میکشید. ظاهراً آب بداخلش رسوخ کرده بود. ناخدا تصمیم گرفت بساحل بچسبد، ولی درست حساب نکرد — بروی شن نشست. باری روی شن نشست. موج آرام شد، ولی کشتی خودرو نه باینطرف میرود نه به آنطرف. کشتی بوکسیرکش احضار کردند، ولی چه فایده‌ای؟ ریسمان بوکسیر پاره شد. یک شبانه‌روز تمام رنج و عذاب کشیدند. و بعد دیدند که نمیتوان انتظار کشید. طغیان آب تمام شده و آب عقب کشیده میشد. مجبور شدند تیرها را به آب بیاندازند تا اینکه نشستن کشتی در آب کم بشود. همه‌اش همین بود. «کلیوچفایا» رفت ولی تیرها همانجا افتاده اند. وقتی میافتادند به ته رودخانه فرو رفتند.

آنتون پرسید:

— این واقعه در کجا اتفاق افتاد؟

— در نزدیک اردوگاه پیشاهنگی «له‌بد» اتفاق افتاد. من در آنجا بودم. ما به آن محل شنی برای آبتنی میرفتیم. کف رودخانه شنی است و آب جریان ندارد...

آنتون باور نکرد:

— در محل شنی؟ در نقاط شنی همیشه آب جریان دارد.

— اما در آنجا جریان ندارد. زیرا در آنجا رودخانه پیچ میخورد. باری نگاه کن... — او یک تکه روزنامه را برداشت. — الآن نقشه‌اش را میکشم. مداد داری؟

مداد نداشت. والریک کوچولو در جیبش دنبال چیزی گشت.

— اینرا دارم. این مینویسد.

روی کف دست او فشنگ زردی با گلوله‌ی پهن و سربی قرار داشت.

آنتون از روی رشک و حسد گفت:

— اینرا ببین، سالم است. تو از کجا آنرا برداشته‌ای؟

— یک پسری بمن داد، پسر بزرگی. در خانه‌ی ما زندگی میکند.

گلوله روی کاغذ اثری مانند اثر مداد باقی گذاشت.

گنکا توضیح داد:

— در اینجا پیچ رودخانه است و در اینجا این محل شنیست. در کناری از محل جریان آب. در آنجا آرامست. ما لابد در آنجا اولین اتراق خودمان را درست میکنیم.

آنتون گفت:

— اگر جا اشغال نشده باشد. حالا میدانی چقدر توریست در سواحل پراکنده شده‌اند...

— توریستها در آنجا نخواهند بود. توریستها به ماهیگیری احتیاج دارند. گذشته از آن آنها همگی تقریباً با قایق موتوری میایند. و با قایقی موتوری به آنجا نمیتوان رفت و ماهی هم نمیشود گرفت. توریستها در ساحل دیگر نشسته‌اند... والریک، فشنگت را بگیر. و با آن احتیاط بیشتر مراعات کن. مبادا فکر کنی که آنرا به آهنی بزنی یا انگولکش بکنی...

تصمیم گرفتند زورق را وقتی بساحل رودخانه ببرند که ایوان سرگه‌یویچ از کار بخانه برگردد. انتظار میکشیدند و به ابرها نگاه میکردند، میترسیدند که مبادا باد آرام شود. اگر باد نباشد چه چیز جالبی؟ آنوقت برای چه بادبان درست کرده‌اند؟

فعلاً باد میوزید. بادی کم زور میوزید ولی معتدل و روان. درمیان سپیدارهای بزرگ هیاهو میکرد.

زورق را به ارابه دوچرخه بار کرده بودند، دروازه‌ی حیاط را باز کردند. همه‌چیز آماده است.

آنها «آفریقا» را بمحل پل قدیمی میبرند، امتحانش میکنند و به ایستگاه صاحب سابقش میبرند. او موافق است. او آدم خوبیست و اضافه بر آن خیلی به ایوان سرگه‌یویچ احترام میگذارد.

ولی هنوز از ایوان سرگه‌یویچ خبری نبود.

ولادیک با بی‌تابی گفت:

— میگفت در ساعت پنج و سی دقیقه میایم اما حالا دیگر لابد ساعت شش است. شاید باید باستقبالش بروم؟

ایلکا از جا جست:

— و منهم! گنا، ما باستقبالش میدویم؟

گنکا گفت:

— برای من چه فرقی میکند.

او با حزن و اندوه به دنبال آنها نگاه کرد. بعد به زورق و دروازه‌ی باز حیاط نگاه کرد و ناگهان بیاد آورد که چگونه پارسال او و پاشکا منجنیقی را که از کبوتربازها گرفته بودند در خیابان میراندند. همان منجنیقی که بعدا با آن بادبادک سفید ولادیک را سرنگون کردند.

حالا حتی یک چرخ هم از منجنیق پیدا نخواهی کرد. پاشکا دیگر نمیاید و مثل مرغ روی تیرک نااستوار چپر نمینشیند. ولادیک لابد فراموش کرده است که چگونه باید «پاکتهای» پرنده را با سریشم چسباند. و پیوسته بیشتر و بیشتر بدون آنکه بعقب سر نگاه کند میرود و میدود.

فصل ۱۱

بیشه‌ای از نهالهای پده بخوبی چمنزاری گرد و چادر آنها را از نظرها میپوشاند. فقط از سمت رودخانه درختها کمی کنار زده شده بودند و از میان آنها مواظبت و نگاه کردن زورق آسان و مناسب بود.

چادر را بسرعت برپا کردند. علفهای خشکیده و بلند را لگدمال کردند، درمیان درختان خشکیده چند دیرک یافتند، آنها را بهم بسته و چوب‌بندی چادر را ساختند و رویش را با بادبان پوشاندند. مسکنی بوجود آمد که مانند چادرهای ساکنان شمال بامی نوک تیز داشت.

ایلکا که از خستگی نفس نفس میزد گفت:

— همگی جا میگیریم.

ولادیک متذکر شد:

— پاهای پاپا بیرون میمانند.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— بهتر است سرم بیرون بماند. من بدون آنکه از چادر بیرون بیایم نگهبانی خواهم کرد.

ایلکا باین فکر چسبید:

— منهم میتوانم!

ایوان سرگه‌یویچ توصیه کرد:

— بهتر است ولنگارها سکوت کنند.

بیخود نبود که ایلکا را ولنگار نامیدند. البته اتفاق میافتد که جهانگردان اشیاء مختلف و لازم را در خانه جا میگذارند. بخصوص اگر جهانگردان خیلی کارآزموده نباشند. ولی کی شنیده است که شخصی تمام مالکیت خود را بانضمام کوله‌پشتی جا بگذارد؟

ایلکا در دفاع از خود میگفت:

— پس شما متوجه چه بودید؟

گنکا خشمناک شد:

— مگر میبایستی متوجه تو باشیم؟

ولادیک گفت:

— من تصور میکردم که تو و گنا یک کوله‌پشتی دارید.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— بعله، بعله.

این صحبت وقتی درگرفت که به زورق سوار میشدند. تا آن دقیقه هیچکس بیاد کوله‌

پشتی ایلکا نیافتاد. وخود ایلکا هم که عادت کرده بود همیشه سبکبار باشد، در فکر کوله‌پشتی نبود.
ایوان سرگه‌یویچ دوباره گفت: «بعله، بعله».
ایلکا کمی پوزش‌طلبانه لبخند زد.
گنکا پسرش داد کشید:
— میخندی؟ یاالله راه بیافت و دنبال خرت و پرتها برو! بی مغز، حالا باید منتظر تو باشیم...
ایلکا از جا تکان نخورد. او حتی با کیف و لذت گفت:
— آخر ماما سر کار است. و من در را محکم بهم زدم. و کلید را هم فراموش کردم بردارم، روی میز ماند.
در دل گنکا چیزی میغرید و نعره میکشید.
ولادیک خنده را سر داد.
ایوان سرگه‌یویچ برای بار سوم گفت: «بعله، بعله» و با علاقه‌ای زیاد به ایلکا نگاه کرد.
ایلکا دستی بعلامت چه میشود کرد تکان داد و گفت:
— خوب باشد! — و با نظر مسافت را اندازه میگرفت که بدرون زورق بجهد و میگفت: — از بین که نمیروم و یخ نمیکنم...
ایوان سرگه‌یویچ کمربند ایلکا را گرفت.
— یخ نمیکنی، اما پشه‌ها چنان تو را خواهند خائید که فقط استخوانهای سفیدی ازت باقی میماند.
ایلکا کمر خود را چرخاند تا خود را آزاد کند:
— نخواهند خائید.
ولادیک گفت:
— ما چنان بپوستش دیمتیلفتالات میمالیم تا مثل مس سرخ بشود — تمام پشه‌ها در منطقه سقط میشوند.
— آیا تو دیمتیل برداشته‌ای؟
— بفرما! آخر مگر من میبایستی آنرا برمیداشتم یا تو؟
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— اوهم... بله... قضیه اینطوریست. ایلکا، بتو کلید و ده دقیقه وقت داده میشود. ده دقیقه برای دویدن و کلید برای باز کردن آپارتمان ما. در آشپزخانه بالای شیرآب اشکاف کوچکی هست، روی رف زیرین آن در سمت چپ بطری بزرگی هست محتوی مایعی شفاف و چوب‌پنبه‌ای قهوه‌ای دارد. مارش!

ایلکا برای آوردن بطری دوید و ایوان سرگه‌یویچ رفت به تامارا واسیلیفنا تلفن بزند تا او وقتی بفهمد که پسر عزیزش بدون کوله‌پشتی به گردش روانه شده بیهوش نشود.
گنکا با ناراحتی و تشویش به ولادیک گفت:
— او بیخود ایلکا را فرستاد. این بز یا اجاق گاز را منفجر میکند یا در خانه سیل براه میاندازد.
— فرصت نمیکند. وقتش خیلی کم است...
ایلکا پس از هشت دقیقه دوان دوان آمد، کلید را در دست داشت و جیبش در اثر بطری بزرگ پف کرده بود.
با تمام سرعت بزورق جست و چیزی نمانده بود که آنرا غرق کند و چنان جیغ کشید که در ساحل مقابل کبوترها از روی برج ناقوس پریدند:
— سر جاهای خود بنشینید، لنگر برسیداریم!
گنکا گفت:
— ایوان سرگه‌یویچ، یک پس‌گردنی باو هدیه کنید.
و مسافرت آنها آغاز شد. باد با کشش به بادبان هجوم آورد و «آفریقا» را بیک پهلو کج کرد. و زورق بدون سروصدا بسهولت و بازی‌کنان شناور گردید، گوئی از سرعت خود متعجب شده بود. بعدا این حرکت همچون شرشر بیپایان آب زردرنگ، بادبان روشن شده از پرتو آفتاب در زمینه‌ی سینه‌های سفید ابرها و آسمان آبی رنگ و پیچ های روان و ملایم ساحلها در یادشان ماند...
تقریباً در تمام مدت تا شناور بودند ایلکا در نوک زورق نشسته بود فوق‌العاده آرام و ساکت و خاموش. بیخود گنکا واهمه داشت که بطرف سکان میخزد ویا خواستار میشود که بادبان را اداره کند. بقراریکه دیده میشد فعلاً تنها یک خوشحالی — فقط شناور شدن و تماشای ساحلها برای ایلکا کافی بود.
گاهی او باطراف نگاه میکرد و چشمانش از پرتو شوق و شور آرام و خاموش میدرخشیدند...
در اواخر روز وقتی نخستین پشه‌ی مأمور اکتشاف بالای سرشان وزوز کرد، معلوم شد ایلکا دوای ضد پشه را نیاورده بلکه محلل مخصوصی را که نامی نامفهوم دارد آورده است.
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— البته پشه‌ها از آن سقط میشوند ولی توصیه نمیکنم که آنرا بخودتان بمالید. و بگذارید من بطری را زیر نیمکت پنهان کنم. آنرا در زورق دور از آتش اجاق میگذاریم.

بنزین در مقایسه با این آبگون مثل لیموناد در برابر روم جامائیکائی چهل ساله است... اوه ایلکا، ایلکا...

ایلکا موافقت کرد:

— اوه...

— آهان از دست پشه‌ها در چادر مخفی خواهی شد. و جلوی اجاق هم نگهبانی نخواهی کرد.

— آیا میشود که من چکمه‌ها و کت شما را بردارم؟

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— بهیچ وجه!

...زورق را بطرف ساحل شنی کم عمق بردند و به تیری بتونی که مقطع آرماتورش از آب بیرون آمده بود بستند.

واقعاً این تیرها همه‌جا سر از آب بیرون آورده بودند، درست مانند مهره‌های پشت نهنگهای باستانی بودند. معلوم میشد در آن شب توفانی بارکش خودرو در اینجا بمصیبت شدیدی دچار بوده است.

تا جابجا میشدند و چادر را برپا میکردند شبانگاه واقعی فرا رسید. درست است که هنوز ستارگان نمیدرخشیدند، ولی خورشید یواشکی به پشت دماغه‌ی سراشیب دوردستی خزید، و درمیان رودخانه چراغ قرمز پایاب نما روشن شد. و آسمان برفراز سرشان برنگ سیماب خاکستری در آمد، و برگها تقریباً سیاه شدند.

این بمعنی آن بود که زمان روشن کردن اجاق فرا رسیده است. در ساحل مقابل اجاقها یکی پس از دیگری روشن میشدند.

پشه‌ها بیداد نمیکردند. پشه‌ها فقط بندرت حملاتی راهزنانه تشکیل میدادند و از ضربات متقابل ایلکا میگریختند.

ایلکا که خوشحال شده بود یک پشته هیزم آورد.

اجاق فوراً روشن شد. شعله‌ی آتش درمیان سرشاخه‌ها پیچید و مثل موتور هواپیما بغرش درآمد. و این غرش و روشنائی فوراً مسافرین را همچون آهن‌ربا بخود کشیدند. حتی ایلکا دوباره ساکت شد. کنار ولادیک ایستاد، به شعله‌ی آتش نگاه کرد و صورتش که از انعکاس پرتو آتش روشن شده بود بکلی نارنجی شد. صورت ولادیک هم میدرخشید.

و باز فکری رشک‌آلود قلب گنکا را خلید: اگر او یعنی گنکا اینجا نبود ولادیک و ایلکا باز هم همینطور کنار هم میایستادند و از تماشای آتش لذت میبردند...

اما مدت درازی سکوت نکردند. ایلکا در جیبش دنبال چیزی گشت و معماوار گفت:

— من یک چیزی دارم...

گنکا پوزخند زد:
— کانفت کشی «کیس کیس».
— تو خودت کیس کیسی. فشنگ خفیف. فشنگ پر است. والریک بمن هدیه داد.
ایوان سرگه‌یویچ گفت:
— هدیه‌ی خوبی نیست.
— چه خواهد شد اگر آنرا بتوی اجاق بیاندازیم؟
ایوان سرگه‌یویچ در جواب گفت:
— مشکل بتوان گفت. ولی یک نکته مسلم است و آن اینکه ما بتو گوشمالی میدهیم.
— در اینصورت بهتراست که من نیاندازم.
— بهتر است نیاندازی.
ایوان سرگه‌یویچ کتری را از کوله‌پشتی بیرون کشید و درش را درمیان علفها گم کرد. بد و بیراه گفت... و سرانجام داوطلبی را صدا کرد تا برای آوردن آب برود. البته داوطلب ایلکا بود.
ایوان سرگه‌یویچ باو اخطار کرد:
— از لب ساحل پر نکنی، یک کمی جلوتر برو، آنجا آب تمیزتر است.
— میروم.
— اما کتری را غرق نکنی. و خودت هم غرق نشو... ولی آیا تو نمیترسی؟
ایلکا بطرزی خنده‌آور مژگانهایش را بهم زد:
— از چه چیز؟
— باری با تمام اینها... محل ناشناس است. جنگل، شب...
گنکا با بطالت گفت:
— و ناگهان در رودخانه هیولائی هست و یواشکی از زیر آب به طرفت میاید و پایت را هاف! — و او با انگشتان کج و کوله شده نشان داد که چگونه هیولا پای ایلکا را هاف گاز میگیرد.
ایلکا با غرور و خطابخشی آه کشید، گوئی بزبان حال میگفت: «از تو هرگز سخنی عاقلانه نمیشنویم».
گنکا حال تعجب بصورت خود داد:
— اینرا ببینید! از هیولا نمیترسد.
ایلکا با لحنی که معلوم نبود جدیست یا فقط از غیظ نسبت به گنکاست گفت:
— من از هیچ چیزی نمیترسم.
— بکلی از هیچ چیزی؟

ایلکا در حالیکه با آرامش کتری بزرگ را تاب میداد گفت:
— بکلی.
ولادیک پرسید:
— از گرگها هم؟
— قاه... تابستان گرگها ترسو هستند. چنان با کتری به پوزهشان میزنم و فوراً فراری میشوند.
ولادیک عقب ننشست:
— اما زمستان؟
ایلکا حالت ملولی بصورت خود داد:
— زمستان؟ زمستان چه فرقی دارد؟ چه بترسی چه نترسی در هر صورت میخورندت.
گنکا با لحنی زهرآلود پرسید:
— تو از زنبور عسل هم نمیترسی؟
ایلکا گستاخانه گفت:
— نه.
— و از مردگان؟
ایلکا به اجاق تف کرد.
— بیآزارترین مردمان.
البته این سخنان از آن ایلکا نبودند. ولی چگونه میتوان آنها را رد کرد؟
گنکا ناگهان خوشحال شد:
— من میدانم او از چه میترسد. از آمپول زدن!
ایلکا مانند اسبی خسته فرو فر کرد.
— یادت آمد! این پارسال بود!
ایوان سرگهیویچ از او پشتیبانی کرد:
— پارسال حساب نیست.
ولادیک پرسید:
— و از مارهای زهردار هم نمیترسی؟
ایلکا کمی فکر کرد و گفت:
— از آنها هم.
— و از امتحانات ریاضیات؟.. از کوسهماهی؟.. از تاریکی؟.. از سیل؟..
ایلکا که شعلهی اجاق روشنش کرده بود همچنان ایستاده بود و لبخند میزد و با زانوهایش کتری را تاب میداد و سر خود را میجنبانید. دو اجاق کوچولو دیوانهوار در مردمکهای چشمانش میرقصیدند.

گنکا پرسید:
— اما از مرگ چطور؟
دلخورکننده‌ترین چیزها این بود که ایلکا حتی چشمک نزد. و از لبخند زدن نیفتاد. یکبار دیگر با زانو درنگی به کتری زد و با خوشحالی گفت:
— نه — نه...
گنکا مغموم و اندوهناک پیشنهاد کرد:
— خوب، برو برو. سنگی بگردنت ببند و به آب بپر.
— آخر برای چه؟
— تو که نمیترسی؟
— مگر من احمقم که بیخود بپرم؟
— اما اگر بیخود نباشد میتوانی؟
ایلکا با آرامش وعده داد:
— اگر لازم باشد میتوانم.
— اما دروغ نمیگوئی؟
معلوم نبود چرا ایلکا کتری را روی اجاق وارونه کرد و لرزاند. بعد گفت:
— دروغ نمیگویم.
— خوب برو آب بیاور. و هیولا را فراموش نکن.
ایلکا ناشیانه سوت زد و از اجاق دور شد.
در لبه‌ی چمنزار پهلوی درختهای بله او متوقف شد و ناگهان داد زد:
— پاشکا توانست، مگر ما از او بدتریم؟
گنکا خوشحال شد و گفت:
— بز! خیال میکنی وقتی پاشکا رفت بچه‌ها را از پرتگاه کنار بکشد میدانست که هلاک میشود؟
— خودت بزی! او در هر صورت ریسک کرد!
— ریسک کردن یک مطلب است اما وقتی بسوی مرگ حتمی میروی مطلب دیگریست! فهمیدی؟!
ایلکا با خشم و غیظ داد زد:
— بدون تو میدانم! — و دوان دوان ازمیان شاخها و برگها رفت.
گنکا، ایوان سرگه‌یویچ و ولادیک گوش میدادند تا اینکه خش و خش درختها و ترق و تروق کتری خاموش شد. آنوقت ایوان سرگه‌یویچ پوزخند زد و ناگهان به گنکا گفت:

— دریای آبی پهن میشود... میدانی با تمام اینها تو بیخود با او اینطور رفتار کردی...
— چطور؟
— بیخود چنین گفتگوئی پیش آوردی. یکجوری صمیمانه نیست. مثل اینست که تو باو پشت‌پا میزنی.
گنکا اخم کرد و گفت:
— بنظرم او خودش شروع کرد.
— فرق ندارد که کی شروع کرده است...
ولادیک گفت:
— حقیقتاً خوب نشد. در موقع چنین گفتگوئی هر کس باشد خودستائی میکند. اگر او را تحریک کنند.
گنکا در دل گفت: «خوب، با ایلکای خودتان ماچ و بوس کنید». ولی او نسبت به ایلکا کینی و غیظی احساس نمیکرد. او جوابی یافت که هم از ایلکا دفاع میکرد و هم او را گنکا را تبرئه میکرد:
— ولی او خودستائی نمیکند. او واقعاً از هیچ چیزی نمیترسد... نه، من میدانم او از چه میترسد.
ولادیک خواهش کرد:
— پس بگو.
— وقتی آمد میگویم.
ایلکا نفس نفس زنان کتری را آورد و به گنکا گفت:
— هیولای دریائی بتو سلام میرساند.
گنکا گفت:
— من میدانم تو از چه چیزی میترسی.
— از چه چیزی؟
— میترسی که اگر کار نادرستی بکنی مادرت اجازه ندهد بیرون بیائی و بگردی.
ایلکا با اطمینان گفت:
— خیال کرده‌ای! هر کسی را که بخواهی از این بابت میترسد.
او ظاهراً انتظار نداشت که همه اینطور شادمان خواهند شد. نگاه کرد دید که چطور قهقهه میزنند و با اخم و تشدد گفت:
— بهتر بود دوشاخه درست میکردید. کتری را به چه چیزی آویزان کنیم؟
گنکا بلند شد و برای جستجوی تبر بدرون چادر رفت.

وقتی او برگشت همه باز سکوت کرده بودند. ایلکا و ایوان سرگه‌یویچ داشتند توی کتری چائی دم میکردند. و از بسته چای خشک به کتری میریختند. و ولادیک دوباره کنار اجاق ایستاده و به شعله نگاه میکرد.

... با تمام اینها گنکا خیلی چیزها را درباره‌ی ولادیک نمیدانست. او حدس نزد که شعله‌ی اجاق چه چیزی را بیاد ولادیک میاورد. و البته او نفهمید چرا ناگهان ولادیک با زور زیاد لگدی به شاخه‌های نیمسوخته زد.

در اثر ضربت نیمسوزها با قرچ و قروچ خورد شدند، شاخه‌های سوزان با سرعت زیاد تراق و تروق کردند و جرقه‌ها از سر ولادیک بالاتر پریدند. ولادیک بسرعت صورت خود را پوشاند و قدمی بعقب درست بمیان پشته‌ی سرشاخه‌ها و تیرها که ایلکا جمع‌آوری کرده بود گذاشت. او در آنجا سکندری خورد و بطرزی نامناسب نشست و با تعجب گفت:

— اوخ تو ... عجب این معرکه ایست.

پدر ولادیک زودتر از سایرین پی برد که چیز بدی روی داده است و او داد زد:

— چشمت؟ کدام چشم؟

ولادیک با اوقات تلخ گفت:

— نه، نه. پایم گیر کرده است.

— خیر نبینی ... من فکر کردم چشمت را سوزانده‌ای. مثل شیطان جلوی اجاق میرقصی.

ولادیک در جواب گفت:

— مثل اینکه آخرین رقصم را کردم.

ایوان سرگه‌یویچ و گنکا با عجله سرشاخه‌ها را بکناری ریختند. پای ولادیک در دوشاخه‌ی یک کنده‌ی درخت توس شبیه به دوشاخه‌ی تیرکمان بزرگی گیر کرده بود. گنکا این تیر کمان را بطرف خود کشید و در دل خود همه گونه فحش و ناسزائی به آن میداد.

ولادیک با عجله گفت:

— آهای تو احتیاط کن!

گنکا جواب داد:

— من آهسته، — و دوباره کنده را چنان با احتیاط کشید که گوئی این سینی ماسوره‌دار بود. پای ولادیک ازمیان دوشاخه بیرون آمد.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— بلند شو، بایست!

ولادیک جنبید ولی همچنان به نشستن ادامه داد.

— خوب، موضوع چیست؟

ولادیک پوزش‌طلبانه گفت:

— ایکاش میتوانستم ...
— آهان بفرما ... فقط همین را کم داشتیم ... گنکا، چراغ را بده بمن .
ایلکا به گنکا سبقت گرفت و برای آوردن چراغ بداخل چادر دوید .
در مچ پای ولادیک دو خراشی کوتاه سیاهی میزدند : گوئی سگی گازش گرفته بود . پایش بالاتر از پاشنه درست در برابر چشمان آنها از ورمی نرم پر میشد .
ایلکا پچ و پچ کنان پرسید :
— خیلی درد میکند ؟
ولادیک با لبخندی یکوری جوابداد :
— حتی تا پس گردنم کشیده میشود .
ایوان سرگه‌یویچ با احتیاط پاشنه‌ی پای او را در کف دست خود گرفت . ایلکا پلکهایش را بهم کشید . او میدانست که الآن چه روی خواهد داد : کشیده خواهد شد . ولادیک از درد از جا میجهد ولی بعدا یکهو درد تخفیف پیدا میکند . این دیگر مسلم است .
ایوان سرگه‌یویچ شروع به صحبت کرد :
— ولادیک ، میدانی چیست ... — و ناگهان پای او را محکم و بسرعت چرخاند .
ولادیک داد نزد . او فقط همچون قوسی خم شد ، روی سرشاخه‌های خشک افتاد و قرچ و قروچ بلند شد و با آرنج چشمهای خود را پوشاند .
ایوان سرگه‌یویچ پرسید :
— خوب ، چطوری ؟ — با سراسیمگی پرسید زیرا میدید که معالجه‌اش به موفقیت نیانجامیده است .
ولادیک ساکت بود ، و صورت خود را نمیگشود . گنکا ناگهان فکر کرد که حتی یکبار ندیده استکه ولادیک چطور گریه میکند .
ولادیک سرانجام گفت :
— دیگر پایم را نکش . — و چنان به نفس زدن پرداخت که گوئی مسافت درازی را دویده است .
ایوان سرگه‌یویچ به گنکا نگاه کرد و آهسته پرسید :
— واقعاً مگر استخوانش شکسته است ؟
گنکا ایستاده بود و متوحشانه میاندیشید که چگونه در یک آن ممکنست همه‌چیز دگرگون شود و درهم فرو ریزد . همین الآن هیچ مصیبتی آنها را تهدید نمیکرد . فقط کمی مغموم و برخی چیزها نامفهوم بود و با تمام اینها اوضاع خیلی خوب بود . آتش میخروشید، کتری قلقل میکرد ، ایلکا میخندید .
و ناگهان در یک آن ... همه‌چیز وارونه شد !

ایلکا کنارش ایستاده بود و تمام اندامش مانند فنر جمع شده و آماده بود برای گرفتن کمک برود .

ولی این کمک را در کجا میتوان گرفت ؟

ایوان سرگه‌یویچ بسخن در آمد :

— شیطان تو را تحریک کرد که جلوی اجاق برقصی ! خوب حالا چه باید کرد ؟

بله میتوان گفت که گنکا برای اولین بار در صدای ایوان سرگه‌یویچ ، در صدای مردی بزرگسال چنین آهنگ سراسیمگی و ترس را میشنید .

چه باید کرد ؟

حافظه‌ی گنکا مانند پرتو رادار پیچ و خمهای رودخانه را ، ساحل اینطرف و جاده را لمس میکرد . در این نزدیکیها چه چیزی هست ؟ بیشه‌ها ، سیلوها ، دو دهکده . از سمت شمال اراضی پوشیده از جنگل قرار گرفته، از اردوگاه پیشاهنگی برای راه‌پیمائی به آنجا میرفتند. بین اردوگاه و جنگل از سمت چپ جاده شوسه — دهکده‌ی رشتنیکووو ...

گنکا گفت :

— دهی هست . در آنجا بیمارستان هست ، من تابلویش را بیاد دارم . بیمارستان خوبیست ، بنایش آجریست . لابد میتوان پزشکان را پیدا و بیدار کرد .

ایوان سرگه‌یویچ با تشدد پرسید :

— دور است ؟

— از اینجا دو کیلومتر است .

— اگر بسرعت برویم طی بیست دقیقه میرسیم . ولادیک را من میاورم .

ولادیک گفت :

— من خودم .

— ساکت شو .

گنکا توضیح داد :

— طی بیست دقیقه نمیتوانیم برسیم . آخر اینجا راه نیست . اما راه کجاست من نمیدانم . راه در امتداد ساحل کشیده شد ، شش کیلومتر است .

— بدون راه میرویم . ایلکا اجاق را خاموش کن .

ناگهان گنکا گفت :

— ایلکا نباید بیاید . او نمیتواند راه را طی کند .

— چرا ؟

— اینجا که خیابان آسفالته نیست که رویش جست و خیز کنی . چنین بوته‌زارهائی و در سر راهمان مسیلهائی هست . حتی کوره‌راه نیست . و اما در آن مسیلها پای غول

جنگلی هم میشکند. خارها و بوته‌زارها، گزنه بلندتر از کمر انسان. جای او نیست. گذشته از این‌ها، آنهم با پاهای لخت.

ایلکا پلکهایش را بهم کشید و پرسید:

— خیال میکنی نمیتوانم بروم؟ — در صدای او بوضوح لحن ولادیک شنیده میشد.

گنکا با خودداری جواب داد:

— خوب، میتوانی بروی. اما گیر میکنی و عقب میمانی. و حالا هر ثانیه‌ای بحساب میاید. — و به ایوان سرگه‌یویچ نگاه کرد و سر خود را بطوری که خیلی کم مشهود بود تکان داد: «او نمیتواند برود».

ایوان سرگه‌یویچ با عصبانیت اعتراض کرد:

— و اورا نمیتوان اینجا گذاشت.

— اما چاره چیست؟ — گنکا وقتی اینرا میپرسید خودش میدانست چاره‌ی دیگری نیست. بعد گفت:

— از راهزنان در اینجا خبری نیست. از درندگان هم در اینجا اثری نیست.

ایلکا با صدای زیر از روی رنجیدگی گفت:

— بفرما، تصور میکنید من نمیمانم؟

ایوان سرگه‌یویچ شانه‌های او را گرفت:

— ایلکا... آخر تو میدانی که اگر اتفاق سوئی روی بدهد اینکه خودم را بدار بزنم...

— اما آخر کی مرا خواهد خورد؟ ولادیک، بگو به آنها، بگذار بروند!

— تو از اینجا بهیچ جا نخواهی رفت؟

— کجا میتوانم بروم؟

از پس رودخانه ترانه‌ی توریست‌ها با صدای پست و با وضوح کامل بگوش رسید:

وقتی ما به راه‌پیمائی رهسپار میشویم،
هوا چندان تعریفی ندارد،
و باز در پس پرده‌ی بارانی که بارید
شهر با آسمانخراشهایش ناپدید گردید...

گنکا گفت:

— آخر اینجا که تایگا* نیست.

---

* جنگلهای انبوه و غیرقابل عبور سیبری را تایگا مینامند. (م.)

این راه تماما از تاریکی و علفهای درهم روئیده و شاخه‌های تازیانه‌مانند ترکیب شده بود . در مسیل اول گنکا با تمام سرعت افتاد و پشت نیمتنه‌اش جر خورد و بزحمت فرصت کرد با فریاد به ایوان سرگه‌یویچ بگوید :

— محتاط تر باشید !

بعد دو مسیل دیگر بود . ولی گنکا شیشه‌ی چراغ را بطوری چرخاند که شعاع آن باریک شد و دور میرفت .

ایوان سرگه‌یویچ ولادیک را روی دست گرفته و میبرد .

او گاه بگاه میپرسید :

— خوب چطوری ؟

ولادیک میگفت :

— همانطور .

بعد ایوان سرگه‌یویچ از گنکا پرسید :

— بزودی میرسیم ؟

گونه‌ی خراش برداشته‌ی گنکا میسوخت .

گنکا گفت :

— نمیدانم . من دو سال پیش یکبار در اینجا بودم . و آنهم حتی نه اینجا بلکه کمی آنطرف‌تر . ما مستقیماً میرویم . باید چراغها را ببینیم .

او خودش هم فوق‌العاده عجله میکرد . و نه فقط بخاطر ولادیک . بلکه بخاطر ایلکا . حس سوزان تقصیر بهمان نسبت که آنها از اجاق دورتر میشدند شدیدتر میگردید .

البته ایلکا واقعاً هم نمیتوانست برود . ولی گنکا را آن فکر عذاب میداد که ایلکا را بدون ترس و واهمه ، با شادی پنهانی تنها گذاشت. دلش میخواست در این راه با ولادیک و پدرش تنها باشد . دلش میخواست یگانه نجات‌دهنده‌ی ولادیک بشود . مثل آنروز روی شیروانی . شاید پس از این واقعه ولادیک بفهمد که نباید دوستانی نظیر گنکا را فراموش کرد ؟

اما پس از هر قدم و پس از هر پیشروی از روی بوته‌های سیاه احساس تقصیر خود در برابر ایلکا بطرزی محسوس‌تر گنکا را آزار میداد و ترس هم بکمک این حس آمد .

آری در اینجا گرگها زندگی نمیکنند ، اما مردم اگر هم اتفاقاً گذارشان به آنجا بیفتد بعید است که پسربچه‌ای را اذیت کنند . ولی مگر اتفاقاتی که انتظارشان را نمیکشی کم هستند ؟

تو انتظار آنها را نمیکشی ولی آنها مواظبت هستند .

از ضربت باد سیم برق بروی شیروانی میافتد و مرگ همچون جرقه‌های آبی‌رنگی جلوی پایت میریزد .

پاشنه‌ای روی یخ سر میخورد — و شخص از روی پرتگاه میافتد و درمیان توده‌ی یخهای شناور ناپدید میگردد ...

اما در جیب ایلکا یک فشنگ هست . فشنگ کوچکی، گلوله‌ای سربی . خیلی بدرد میخورد که بجای مداد با آن چیز بنویسند و اصلاً بدرد آن نمیخورد که آنرا بتوی اجاق بیاندازند. گنکا که اینرا میداند ، ولی آیا ایلکا هم میداند ؟

خط زنجیری از چراغهای تک و توک از پس تپه باستقبال آنها بیرون آمد .

گنکا در حالیکه میکوشید مانند سگ تازی نفس نکشد گفت :

— اینها این دهکده است . شما حالا تنها به آنجا میروید ، ولی من بعقب برمیگردم .

فصل ۱۲

تنهائی یکهو انسان را نمیترساند . در دقایق اول صاف و ساده آنرا احساس نمیکند . آنها رفتند، ولی بنظر ایلکا میامد که هنوز صداهایشان در کنارش تکرار میشوند :

« ... و بهیچ جا نرو ... »

« اگر کسی نزدیک آمد ، بگو که ما در این نزدیکیها هستیم ... »

« اجاق را بشدت نتاب ... »

« ما بزودی برمیگردیم ... »

«ما بدو میرویم ...»

« در هر صورت چاره‌ی دیگری نداریم ... »

ایلکا با بیتابی به این حرفها جواب داد :

— خوب باشد ، میدانم ، — و فقط آنوقت واقعاً پی برد که تنها مانده است .

هیچ صدائی شنیده نمیشد . حتی صدای ترانه هم در آنسوی رودخانه خاموش شد . آتش تراق و تروق میکرد . برگها با زمزمه‌ای که بزحمت شنیده میشد با هم پچ و پچ میکردند . همین بود و همین . این صداها با خاموشی که مانند وزوز پشه در گوشهایش میجرنگید درهم میامیختند .

ایلکا بمنظور آنکه این جرنگیدن را در گوشهایش خاموش کند بشدت و با سعی و کوشش نفس کشید . نفسش غیرطبیعی و بیگانه از آب درآمد . خاموشی با تعجب چند ثانیه گوش فرا داشته بود و بعد دوباره به نواختن وزوز پشه‌ای شروع کرد .

بهتر بود اگر پشه‌های واقعی وزوز میکردند ! ولی پشه‌ها تا آخرینشان ناپدید شده بودند . لابد تصمیم گرفته بودند که تنهائی ایلکا بتمام معنی کامل باشد .

ایلکا کز کرد . بدور اجاق قدم زد . شانه‌هایش را تکان داد تا حس ناراحتی را که

از سرش دست برنمیداشت از خود براند . این حس ترس نبود . از چه چیزی بترسد ؟ بالاخره در جیبش فشنگی پر هست . البته بدون تفنگ با این فشنگ نمیتوان در برابر دشمنان دفاع کرد ، ولی با تمام اینها این فندق ساده نیست . باری در اینجا هم هیچگونه دشمنانی وجود ندارند .

ایلکا تلاش کرد علیرغم تاریکی سوت بزند و نزدیکتر به آتش نشست . امتحان کرد با مهارت مثل گنکا شاخه‌ای را با کمک زانو بشکند ولی پوست زانویش را خراش برداشت . شاخه را تماما بتوی آتش انداخت ، میخواست برگردد تا شاخه‌ای تازکتر بردارد .

و در اینموقع احساس کرد که رو برگرداندن وحشتناکست . چشم از آتش برداشتن و نگاه کردن به تاریکی و ظلمات پشت سر خود وحشتناک بود .

البته او رو برگرداند. و بیرحمانه بخود ناسزا داد و خود را ترسو خواند و رو برگرداند . و با آرامش بخصوصی واضح به کند و کاو درمیان پشته‌ی سرشاخه‌ها پرداخت . ولی هر حرکتی معلوم نبود چرا بزحمت انجام میگرفت ، گوئی ایلکا تا خرخره در آب نشسته بود و میبایست بر خاصیت فنری و ضخامت آب چیره شود .

وقتی ایلکا باز رو به آتش نشست ترس از دلش نرفت . یکهو بنظرش آمد که در پشت سرش خطری پنهان شده است . ابتدا چیز واضحی نبود، صاف و ساده چیزی ترساننده اما بعدا ایلکا بوضوح مجسم میکرد که دو نفر که کلاههایشان را تا روی چشمهایشان پائین کشیده‌اند بی سر و صدا ازمیان بوته‌ها خارج شدند و به‌پشت او نظر دوخته‌اند . او ابتدا خود را جمع کرد ولی بعد با یک جهشی باستقبال دشمنان تاخت .

البته او هیچ دشمنی ندید . ولی چمنزار خالی را هم ندید . و جنگل را هم . در چشمانش آثار رنگارنگ شعله‌های آتش در رقص و پایکوبی بودند .

نه ، اینرا نمیتوان تحمل کرد ! تمام ترسهای جنگلی جان گرفتند . مانند پروانه‌های عظیم تیره رنگ بسوی اجاق ایلکا میپریدند .

ایلکا از جا بلند شد و از کتری آب بروی اجاق پاشید .

اجاق یکباره تسلیم نشد . با اوقات تلخ خر و خر کرد و تکه‌های شعله و تکه‌های داغ ذغال را بصورت تف باطراف انداخت . ولی سرانجام آتش با دلخوری فش و فش کرد و بزیر نیمسوزهای سرخ خزید و آرام شد . ایلکا در حالیکه کف‌های خود را میسوزاند با پا ذغالها را لگدمال کرد .

تا مشغول این کار بود تقریباً ترس را فراموش کرد . تاریکی از همه طرف باو هجوم میاورد . ولی حالا بنظرش خطرناک نمینمود . حالا حتی مهربان شده بود . با هیچ چیز او را تهدید نمیکرد بلکه برعکس ایلکا را پنهان میساخت و مانند آن بود که ایلکا با تاریکی درهم آمیخته بود .

ایلکا از ذغالهای کمسو که در حال خاکستر شدن بودند دور شد. نیمتنه‌ای را که ولادیک جا گذاشته بود برداشت. بدنبال چراغ خود بدرون چادر خزید. او در صدد نبود کنار اجاق خاموش بنشیند. تصمیم گرفت که بدرون زورق میرود و در آنجا منتظر میماند تا وقتی همه برگردند. وقتی صدای گامها را شنید داد میزند تا نترسند. در زورق آرامست مثل اینکه در خانه‌ی خودت هستی. و تاریکی هم نیست. رودخانه تابش تیره‌ای دارد، انعکاس شفق در شمال خاموش نمیشود. در ساحل مقابل اجاقها چشمک میزنند. گاه بگاه صداهائی بگوش میرسد. قایقهای موتوری میگذرند و چراغهایشان تابش گرمی دارد...

ایلکا سندلهایش را کنار ساحل گذاشت و بطرف زورق رفت. نیمتنه‌ی ولادیک را به‌عصای محکم شاخه‌داری آویزان کرد و عصا را روی شانه‌ی خود گذاشت.

آب گرم گرم بود، روز اینطور گرم نمیشود. دایره‌ی روشن نور چراغ از آب میگذشت و بروی کف شنی رودخانه میافتاد. ایلکا میدید که چگونه دانه‌های شن برق میزنند و گله‌هائی از ماهیهای کوچک شفاف کنار پاهایش در جنب و جوشند.

وقتی ایلکا نزدیک آمد و لبه‌ی زورق را گرفت، زورق روی آب تاب خورد و با دگل خود باو تعظیم کرد. زورق هم لابد از تنهائی دلتنگ شده است.

ایلکا چراغ روشن را روی عقبگاه زورق گذاشت و خودش بنوک زورق رفت. در آنجا نشستن و از آنجا به چراغ تابناک نگاه کردن لذت داشت.

ولی ایلکا میخواست بجز چراغ ساحل متروک را نیز جلوی خود ببیند. او دوباره بمیان آب جست و زورق را برگرداند. زورق مطیع و حرفشنو در جای تازه قرار گرفت: در نقاط کم‌عمق شنی آب تقریباً جریان نداشت.

بعد ایلکا چراغ را بطرز مناسب‌تری آنجا نشاند. همانجا در عقبگاه زورق زیر نیمکت او شیشه‌ی محتوی آن محلل لعنتی را پیدا کرد و به آن گفت: «نترس، این آتش خطرناک نیست».

در رودخانه خاموشی عمیق حکمفرما نبود. در ساحل راست در پشت جنگل قطارهای باری بسنگینی نفس نفس میزدند. اتومبیل بوغ زد. بعد تکه‌ای آهسته ولی واضح از یک گفتگو بگوشش رسید:

— ویتکا مردکه‌ی ریشو، قمقمه‌ی مرا پس بده...

— پس نمیدهم...

ایلکا رو برگرداند تا ساحل دوردست را که در آنجا ویتکا مردکه‌ی ریشو قمقمه را پس نمیداد نگاه کند...

و اجاقها را ندید.

ساحل را هم ندید. بجای آن آب و آسمان را ورقه‌ی نازک خاکستری تاریک و روشنی

بهم میچسباند . ایلکا بعد متوجه شد که چگونه در آب تیره و تاریک شده انعکاس ستاره‌ی درخشان خاموش شد و نور سرخ پایاب‌نما پراکنده شد و به محو شدن شروع کرد .

مه بحرکت درآمده بود .

نمیشد فهمید که چگونه مه در هوای کاملاً بدون باد با چنین سرعتی میغلتد و جلو میرود .

ولی شاید مه مستقیماً همینجا کنار زورق درست میشد و فقط بنظر میامد که از جای دیگری میاید ؟

شاید دو دقیقه گذشت و ایلکا دید که در پیرامونش هیچ چیزی وجود ندارد . فضا بهم فشرده شد و تاریک گردید . تاریکی سیاه نبود ولی درست مانند ذغالی بود که رویش خاکستر نشسته باشد . پنبه‌ای خاکستری . فقط چراغش در عقبگاه زورق با نوری قرمز و کمسو میدرخشید .

ایلکا مضطرب نشد . حتی جالب توجه بود . به ماجرائی شبیه بود . او از چراغ چشم برنمیداشت . بسهولت ممکن بود در نظر مجسم کرد که این چراغ نیست بلکه نورافکنی عظیم و بسیار دورست . و ایلکا مسافرست . او بسوی نور چراغ راهنمای دوردست حرکت میکند . در این تاریکی بدون چنین چراغی نمیتوان راه را یافت .

ایلکا بواشکی سوت کشید : « بدون چراغ نمیتوان راه را یافت ... » کلمات به ترانه بدل میشدند . مصرعهای دیگر سروده نشدند ، ولی او ملول نشد . همین یک مصرع کافیست .

ایلکا سوت خود را برید : « بدون چراغ نمیتوان راه را یافت ... » ترانه در اینجا چه موضوعی دارد ؟ آخر واقعاً نمیتوان یافت !

او چه دسته گلی به آب داده است ...

او ترسید و اجاق را خاموش کرد ، از چادر گریخت .

و هیچگونه موجبی برای برائت نخواهد بود . کسی که اینطور عمل میکند فراری نامیده میشود . یعنی او خائن و ترسوست .

ایلکا با ناامیدی بخود گفت : « آخر منکه نمیدانستم مه خواهد آمد ! » ولی فوراً پی برد که این حرف احمقانه است . و شب‌هنگام بدون مه هم راه را بدشواری میتوان یافت . امتحان کن که چادر را بدون اجاق بیابی !

... ولی وقتی آنها با تمام اینها پیدا کنند گنکا با صورتی آرام و دلتنگ کننده بکنار ایلکا نگاه خواهد کرد . او وقت خود را حتی برای ابراز نفرت مصرف نخواهد کرد . ولادیک با ترحم سکوت خواهد کرد . ایوان سرگه‌یویچ خواهد گفت : « ایلکا، آخر من از تو خواهش کردم ... » و صورت او چنان حالتی بخود میگیرد که گوئی خود او مقصر است نه ایلکا ...

ایلکا با حزن و اندوه خود را به نیمکت فشرد . حتی میشد گریه کرد علی‌السویه است ،

چونکه نه کسی میبیند و نه کسی میشنود . ولی دلش نمیخواست گریه کند . اشک نمیتوانست باو کمک کند، فقط کبریت میتوانست باو کمک کند ولی برایش کبریت نگذاشتند ، فراموش کردند .

او از جا جست و به جستجو در جیبهای خود پرداخت . شاید معجزه‌ای روی بدهد و قوطی کبریتی یافت شود؟ ولی معجزه‌ای روی نداد . در جیب چپش قلمتراش پهنی بود و در جیب راستش فشنگ .

فشنگ گرم و صاف با نوک پهن گلوله‌اش .

اگر گلوله را دربیاورد مقداری باروت بکف دستش میریزد . و آنوقت باید یک جرقه آتش پیدا کرد ...

در کجا میتوان آتش یافت ؟ ..

فقط چراغش از پس ورقه‌ی خاکستری میتابد . تابش چراغ پیوسته ضعیفتر میگردد . یا مه غلیظتر شده یا قوه‌ی باطری چراغ ضعیف میشود و آن نور آتش در داخل لامپ کمرنگ‌تر میگردد .

ایلکا بلاانقطاع به چراغ نگاه میکرد و بتدریج دو چیز کاملاً مختلف در افکارش بهم پیوستند : چراغ و فشنگ .

چراغ — حباب شیشه‌ای باریکی است ...

ایلکا همچنانکه زورق را تکان میداد بطرف عقبگاه آن دوید. حالا بنظرش میامد که زمان خیلی زیادی گذشته است . لابد بچه‌ها با ایوان سرگه‌یویچ بعقب میشتابند . ایلکا صاف و ساده در این فکر نبود که ولادیک ممکنست پیش پزشک بماند . او از همان اول قضیه باور نمیکرد که خطری جدی ولادیک را تهدید میکند . اینطور نمیشود که اینهمه مصیبت و بدبختی بسر یکنفر بریزد ...

اینجا در عقبگاه زورق چراغ روشن‌تر بود . ایلکا در پرتو چراغ میدید که چگونه مه جریان مییابد و چگونه ململ سفید آن در اهتزاز است . ایلکا با تیغه‌ی ناهموار چاقوی خود به صاف کردن و صیقل دادن عصائی پرداخت که با خود به زورق آورده بود . عصا محکم و صاف بود مانند عصائی پلاستیکی ، ولی نمیتوانست فشار غیظ و غضب ایلکا را تحمل کند . تراشه‌های مجعد و فلسهای پوست و شاخه‌های خشک و نازک بروی نیمکت رنگ شده میریختند .

ایلکا با دندان گلوله را لق کرد و از فشنگ بیرون کشید . ذرات خاکستری رنگ را با احتیاط بروی نیمکت ریخت . پیراهنش را از زیر کمربند بیرون کشید و یک تکه‌ی پهن از دامن پیراهنش را پاره کرد . او میدانست که آتش در پارچه‌ی کهنه و خاکسترشونده دیرپاست و بسهولت میتوان آنرا روشن کرد .

ولی اول باید آنرا آتش زد . اوه ایکاش آتش روشن بشود ! ..

او عدسی و آئینه را از چراغ چرخاند و باز کرد و بکناری انداخت . بعدا میتوان پیدا کرد ... نور چراغ پراکنده و ضعیف‌تر شد ...

ایلکا تراشها و شاخه‌ها را به باروت کاملاً نزدیک کرد. بعد چراغ را بست و لامپ را به لبه‌ی تیز تخته فشرد .

حالا او هیچ چیز نمیدید . او با تیزی کف دست سطح صاف لامپ را احساس کرد ، انتهای تیغه‌ی چاقو را گرفت .

و با دسته‌ی چاقو ضربت زد !

ضربت نه قوی بود و نه ضعیف. چنان ضربتی زد که شیشه را بشکند ولی سیمها را کج و کوله نکند .

لامپ قروچید . خورده‌های شیشه روی پایش ریخته شد .

ایلکا بلند شد . او خیلی میترسید . چنان میترسید که ضربات قلبش در پرده‌ی سماخ گوشهایش منعکس میشد . آخر او مطلب اساسی را نمیدانست : آیا کنتاکت باقی مانده است ؟ آیا انفجار روی خواهد داد ؟

او با احتیاط بسیار سیمهای لامپ شکسته را به باروت مماس کرد ، آبدهان قورت داد، نفسی عمیق کشید و تکمه‌ی چراغ را فشار داد .

زبانه‌ی زرد و کوتاه آتش با فش و فش تراشه‌ها را پخش و پلا کرد و بلافاصله خاموش شد ، ولی روی دو تراشه آتشهای گرد و آبی‌رنگی باقی ماندند . آنها مانند کرمهای شب‌تاب نشسته و به شاخه‌ها چسبیده بودند و ناگهان بزرگ و نورانی‌تر شدند .

ایلکا از این اجاق بسیار کوچک تکه‌پارچه‌ای را که از دامن پیراهنش کنده بود آتش زد و آنرا مچاله کرد تا آتش را بداخلش براند . نخهای پارچه‌ی نازک یا بسرعت آتش میگرفتند و میسوختند یا بخاکستر شدن شروع میکردند و آنوقت ایلکا پلکهایش را بهم میکشید و از دود تند و سوزان به سرفه میافتاد .

برای آنکه آتش به خانه و مکان خود انس بگیرد ایلکا چنان به تکه پارچه میدمید که در گوشهایش همهمه‌ای بلند شد و باینجهت او یکهو همهمه‌ی دیگری را که از طرف دیگر آمده بود نشنید .

... این همهمه نفسی سنگین و تند و تند بود . لابد فیلهای خسته اینطور نفس نفس میزنند .

ولی اینجا آفریقا نیست و فیلها داخل موضوع نیستند . ولی صدا بلند تر میشد . صدای هر نفسی بلندتر و واضح تر میشد . بنظر میامد که تمام تاریکی مه‌آلود از این تکانهای کشدار بلرزه میافتد و بصورت دایره‌هائی دور میشود .

ایلکا بطرف سر و صدا گردن کشید و خشکش زد . او ناگهان با وضوح شدیدی پی برد که ترسهای قبلی او : تاریکی ، سایه‌ها ، دو نفر با کلاه کاسکت تا چه اندازه خنده‌آور بودند ... در تاریکی و در پرتو خورشید ، در هوای مه‌آلود و در زیر آسمان صاف زمین زمین میماند ، رودخانه رودخانه میماند ، جنگلها جنگل میمانند . این سرزمین او و رودخانه و جنگل اوست ! از چه چیزی باید بترسد ؟ چیز دیگری وحشتناکست — وقتی مصیبت واقعی پیش میاید . چنین مصیبتی مثل همین الآن .

او در تاریکی مه‌آلود باغیظ و ناتوانی گفت :

— کجا داری میروی ؟ !

در جواب او صدائی شنیده شد :

فش فش فش . — و ایلکا فهمید که بزودی ازمیان تاریکی نور چراغها پدیدار میشود و بلافاصله بر فراز آب جرنگ جرنگ و قروچ قروچ شیشه‌های شکسته و جر و جر دگل کج شده طنین میاندازد .

فکر آنکه کشتی بخار از طرف دیگر رد خواهد شد در سر ایلکا حتی پدیدار نگردید . صدا چنان پیش میامد که واضح بود که کشتی بطرف کف شنی میرود . و در کف شنی هم تیرهای بتونی سیخ شده بودند .

ایلکا فکر کرد : « اما شاید این کشتی « آریخوف » است ؟ »

واقعاً هم آخر « آریخوف » حالا میبایست برگردد ...

تیرهای بتونی کف کشتی را سوراخ میکنند . چراغ ها خاموش میشوند ، ماشین سکوت میکند . مسافرین افتاده از روی عرشه بلند میشوند . یکی صاف و ساده از ترس ، دیگری از دماغش خون میاید . دست سومی شکسته است . اما اگر یکی فعلاً از جایش بلند نشود ؟ کوچولوها — والریک و یوریک در آنجا هستند ... پس در اینصورت چرا پاشکا هلاک شد ؟ !

تکه‌پارچه‌ای که داشت خاکستر میشد دست ایلکا را سوزاند . ایلکا آنرا انداخت ، شتابان خم شد و دید که چگونه جرقه‌ها در بطری کوچک منعکس شدند . از این لحظه او تمام کارها را با سرعت فراوان و بدون بیم و هراس انجام داد . او نمیتوانست بار دوم فراری محسوب بشود . پیراهنش را بروی نیمکت انداخت ، و نیمی از مایع بطری را که بشدت بوی آستون میداد بروی آن ریخت . بعد به تکه پارچه‌ی آتش گرفته دمید .

و آنرا انداخت .

او تصور نمیکرد که شعله اینقدر درخشان خواهد بود . شعله‌ی آتش سفید بالاتر از سر او بلند شد و آنوقت ایلکا از زورق بیرون جست زیرا میدانست که این فقط آغاز کار است . موج هوای گرم به ایلکا رسید و وقتی او در ده قدمی از زورق بود او را هول داد .

ایلکا رو برگرداند و دید که چگونه گوئی زرد و درخشان بلند شد و خاموش گردید. این بقایای مایع قابل‌انفجار بود که منفجر گردیده بود .

ایلکا چند قدم دیگر بطرف ساحل برداشت . بحکم قانون جبر . انگشتان پای چپش به چیزی سخت برخوردند . ایلکا از درد نشست . معلوم نبود جریان از کجا پدیدار گردید . جریان با نرمش ایلکا را به پهلو خواباند . ناگزیر شد بزیر آب غوطه بخورد . و وقتی ایلکا تلاش کرد بایستد در زیر پاهایش کف رودخانه را احساس نکرد .

او حتی یک ذره هم نترسید ، فقط تعجب کرد . آخر بین زورق و ساحل ژرفائی وجود نداشت . این گودل از کجا پیدا شده بود ؟

و جریان ...

ایلکا در حالیکه فر و فر میکرد و با کف دست به آب میکوبید تا زمین شنا کرد . بنظرش میامد که او مدت درازی بسرعت شنا میکند و نمیتوانست بفهمد که چرا نه از ساحل خبری هست نه از ته رودخانه ؟ دستهایش خسته شدند و در اینموقع ایلکا فهمید که ممکنست غرق بشود .

او بلند گفت :

— اوه تو ! .. — و فکر کرد « پس ماما چه ؟ »

ایلکا با تمام قوا دستهایش را به حرکت درآورد و بطرف زروق برگشت . در آنجا لکه‌ای از آتش درخشان شعله‌ور بود ، زورق میسوخت . جریان آب نمیگذاشت ایلکا بطرف زورق برود . ولی او با تمام قوا دست و پا زد و ناگهان بفکرش رسید که بکدام طرف باید شنا بکند . اصلاً نه به آنطرفی که قبلاً شنا میکرد . او سمتها را با هم اشتباه کرده بود و میخواست ساحل را در وسط رودخانه بیابد . ظاهراً حرکت کمی مشهود آب باتمام اینها در ساحل شنی ، وقتی ایلکا در زورق نشسته بود آنرا برگردانده بود . او در هوای مه‌آلود متوجه این حرکت نشد و اشتباه کرد ...

او خود را بساحل رساند و روی شن محکم که بندرت رویش علف روئیده بود نشست .

انگشتان ضرب دیده درد میکردند . خراشیدگیهای پوستش درد میکردند . معلوم نبود در کجا اینهمه خراشیدگی‌ها نصیبش شده است . دردش مانند سوختگی‌ها تند و تیز بود . ایلکا در دل با خود گفت : « مثل اینکه روی ذغالها افتاده‌ام ». و وقتی این فکر ذغال و آتش از سرش گذشت بسهولت دریافت که او چقدر احمقانه رفتار کرده است . آیا ارزش داشته است که او با باروت و لامپ چراغ این بازی را شروع کند ؟ آخر در محل اجاق حتماً ذغالهای خاموش نشده باقی مانده‌اند .

ولی با تمام اینها خوبست که اینطور شد . و الا ایلکا چطور میتوانست آتش روشن کرده و بکشتی علامت بدهد ؟

در گوشهایش غوغائی شنیده میشد. ایلکا حالا دیگر غرش موتورهای کشتی را نمیشنید. شاید موتورها در مه خفه شده‌اند، ویا شاید کشتی دور شده ویا موتورها را از کار انداخته است. ولی این مطلب واضح بود که کشتی بشن ننشسته است. باری کشتی چطور ممکن بود بشن بنشیند؟ آخر ناوچه‌ی «آفریقا» که بیخود نمیسوخت...

شاید کشتی‌بخار آتش زورق را اجاقی درساحل انگاشت و دنده عقب حرکت کرده است...

ایلکا بعقب نگاه کرد. ازمیان مه بوته‌ها دیده میشدند. بوته‌های سیاه که بهیچ چیز شباهت نداشتند. ایلکا رو برگرداند. او حالا از هیچ‌چیز نمیترسید. درست تر بگوئیم از یک چیز میترسید: که نتواند در چمنزار اجاق روشن کند. البته میشد از زورق آتش بردارد، ولی ایلکا نمیخواست حالا به زورق برود. دلش نمیخواست ببیند که زورق چطور میسوزد و تمام میشود. او میفهمید که زورق نابود میگردد. او میدانست چوبی که رنگ روغنی تازه خورده باشد چطور میسوزد.

خوب، او در چمنزار ذغال پیدا میکند... اما میبایست چمنزار را جستجو کرد.

اما برای آنکه جستجو کند میبایست بلند شود و برود.

اوه چقدر دلش نمیخواست بلند بشود! دلش هیچ چیزی نمیخواست — او خسته شده بود.

ایلکا برخاست. زیرپیراهن یخ کرده و بطور نامطبوعی ببدنش میچسبید، ولی ایلکا حال آنرا نداشت که زیرپیراهنی را در بیاورد و بچلاند. ایلکا در لب ساحل باستقبال جریان پیش رفت.

معلوم نبود چرا او حالا برای ناوچه‌ی «آفریقا»ی نابود شده افسوس نمیخورد. و هیچ نمیترسید که از ایوان سرگه‌یویچ و از بچه‌ها ملامت و سرزنش خواهد دید. او اطمینان داشت که تمام کارها را بطور شاید و باید انجام داده است. و فقط فکر اجاق خاموش شده او را نگران میساخت...

ایلکا تقریباً کورمال کورمال پیش میرفت. رودخانه را نمیدید و بوته‌های ساحل در سمت چپ او مانند توده‌ای سیاه صف کشیده بودند. و یکهو ازمیان این بوته‌ها و تاریکی صدای خش و خش شاخه‌ها شنیده شد. شاخه‌ها را شکستند. کسی ازمیان بوته‌ها میگذشت.

کی؟

ایلکا خشکش زد و از نفس کشیدن باز ایستاد. ولی سر و صدا نزدیک میشد.

ایلکا بی‌سر و صدا و با شتاب بطرف رودخانه عقب‌نشینی کرد. آب تقریباً تا زانویش

رسیده بود که در ساحل چراغ جیبی مثل چشم روشن شد و صدائی اینقدر آشنا و صاف و ساده خودی گفت :

— الهی مرده شو این آب و هوا را ببرد ...

ایلکا داد زد :

— گنا !!

فصل ۱۳

گنکا در راه بازگشت فقط بیک چیز میاندیشید : فقط هر طور شده زودتر ! او میفهمید در هرصورت نمیتواند مستقیماً به چادرشان برود و میدوید و در فکر سمت دقیق حرکت نبود. مهمتر از همه این بود — برودخانه برسد و در آنجا او از کنار ساحل تا زورق خواهد رفت.

وقتی به هوای مه‌آلود رسید او معتقد بود که تا رودخانه راه خیلی نزدیک است ...

این نکته گنکا را خشمگین ساخت . امتحان کن که در این هوا زورق را ببینی ! ممکنست بیهوده تمام شب را پرسه بزنی .

بوته‌ها در یک نقطه از هم گشوده شدند و دوروبرش پرده‌ای بدون درز و شکاف قرار گرفت . گنکا از شدت خشم و غضب فراوان هرچه را که نسبت باین پرده میاندیشید با صدای بلند بزبان آورد .

و در اینموقع بود که او فریاد ایلکا را شنید . فریادی که معلوم نبود از شادیست یا با اشک و گریه همراهست .

ایلکا خیس و ژولیده ازمیان پرده‌ی غلیظ تاریکی مه‌آلود بیرون جست و به شانه‌ی او چسبید .

— گنا ! این توئی ؟

گنکا با خشم و غیظ در حالیکه از خوشحالی و شور و شوق داغ از اینکه ایلکا صحیح و سالم و زنده‌است در پوست خود نمیگنجید جواب داد :

— این جده‌ی منست که در جستجوی اشباح آشنا پرسه میزند . تو در ساحل چه میکنی ؟

ایلکا دستش را از روی شانه‌ی گنکا برداشت و آه کشید .

گنکا دیگر با تشویش و اضطراب پرسید :

— توچرا اینطور خیس شده‌ای ؟

ایلکا سکوت کرد .

– خوب بگو ؟

این «خوب» بیصبری درست مانند آن بود که ایلکا را جنباند. نیرو و شجاعت را باو باز گرداند. گنکا در کنارش بود. جهان باز ساده و محکم شده بود.

ایلکا جواب داد:

– آبتنی میکردم.

– با شلوار ؟

– خوب مگر چطور است ؟

– هیچ چی. هر کس هرطور که خوشش میاید.

– پس ولادیک کجاست ؟

– من از کجا میدانم ؟ لابد در بیمارستانست.

– آنها بعدا میایند، آره ؟

– میایند. ولادیک تو غیب نخواهد شد.

ایلکا گفت:

– گنا ... من زورق را سوزاندم.

– چه ؟!

او با چراغش مستقیماً صورت ایلکا را روشن کرد و فهمید که این حرف حقیقت دارد. ایلکا اشکریزان گفت:

– آره! آخر چه میتوان کرد وقتی آن همینطور بسمت شن پیش میاید و در شن تیرهای بتونی افتاده‌اند!

– کی پیش میاید ؟

– کشتی بخار، نه کی. در هوای مه‌آلود مستقیماً بسمت من میاید.

گنکا خسته و کوفته پرسید:

– و تو از زورق راهنما درست کردی ؟

البته همه با هم جور درمیایند. اگر مصیبت شروع شد بزودی تمام نمیشود. او نور چراغش را از صورت ایلکا کنار نمیبرد و ایلکا چشمهایش را از نور پنهان نمیکرد. چشمانش سیاه و لجوج بودند.

مثل چشمان ولادیک.

گنکا با لحنی وزین گفت:

– چوب بی مغز. کشتی بخار از کجا پیدا میشود ؟ در چنین هوای مه آلودی کشتی بخار فوراً لنگر میاندازد و در سراسر رودخانه بوغ میکشد. میبایست فکر میکردی.

ابروهای ایلکا لرزیدند، و دهانش باز شد و به حرف «O» قشنگی شباهت پیدا کرد. و صورت ایلکا چنان ناتوان شد که گنکا ترسید. او آشتی‌طلبانه و باشتاب گفت:

—خوب باشد . تو دقیقاً میدانی که این کشتی بخار بود ؟
ایلکا با خشم و غیظ جواب داد :
—شاید جده‌ی تو بود. — ولی جواب پر خشم و غضبش لحنی بی‌اطمینان و نااستوار داشت .
گنکا چراغش را خاموش کرد .در تاریکی دروغ گفتن مناسب‌تر است. او من و من کرد درست مانند آنکه باخودش حرف میزد نه برای ایلکا :
—پس یعنی این همان نفتکش دیوانه است ...
ایلکا پرسید :
—چی ؟
—من میگویم نفتکش . من آنرا الآن دیدم . از این ساحل به آن ساحل میشتابد تقریباً بدون چراغ .
ایلکا عصبانی شد :
—تو چرا دروغ میگوئی ! تو در این هوای مه‌آلود تاریک چه چیزی دیده‌ای ؟
گنکا تقریباً باخشم واقعی گفت :
—ای بزک ! در سمت پائین‌تر جریان از مه هیچ اثری نیست . اگر باور نمیکنی به آنجا بدو و امتحان کن .
—تو که در امتداد ساحل نیامدی ...
—من از همه‌جا آمدم . من در پس آن خم برودخانه رسیدم . فهمیدی ؟
ایلکا آهسته پرسید :
—نفتکش بزرگست ؟
—متوسط است ... پهلوهایش بلندند . ظاهراً خالیست ...
—پس یعنی همه اینها را بیخود بود ؟
—چه‌چیز بیخود بود ؟
—همه چیز ... من تصور کردم کشتی مسافریست ... اما نفتکش خالی ، به شن مینشست و هیچ حادثه‌ای روی نمیداد ...
گنکا تایید کرد :
—هیچ حادثه‌ای ، نه نفتکش میماند، نه تو . در اثر ضربت در جائی ممکن بود جرقه‌ای بجهد و مرحمت زیاد . میدانی باکهای خالی چطور از بخار بنزین منفجر میشوند ؟

گنکا کبریت داشت . روی ذغالهای سابق اجاق روشن کرد ، شلوار و نیمتنه‌ی خود را به ایلکا داد و روی اجاق دوتا دوشاخه زد و روی دوشاخه‌ها چوبی از عرض گذاشت .

— خرت و پرت خودت را بفشار و خشک کن .
ایلکا خواب‌آلود و حرف‌شنو بود . گنکا بطرف رودخانه رفت : تا کتری را از آب پر کند و ببیند از زورق چه‌چیزی باقی مانده است .
آتش عقبگاه و پهلوها را میبلعید . دگل از پائین سوخته و بروی نوک زورق افتاده بود . نوک زورق کمتر آسیب دیده بود . در آن حتی نیمتنه‌ی ولادیک سالم مانده بود . شعله دیگر خاموش شده بود ولی چوبی که میسوخت هنوز از ذغالهایش تابش ارغوانی پراکنده میساخت و دودی تند و تیز منتشر میکرد . گنکا به پهلوی ذغال شده ضربتی زد . پهلو شکست و ذغالها به آب افتاده و فش وفش کردند ...
وقتی گنکا برگشت ایلکا قوز کرده و کنار اجاق نشسته و با عصائی شاخه‌های مشتعل را بهم میزد .
ایلکا بدون آنکه سر بلند کند پرسید :
— زورق در چه حالیست ؟
— « زورق » ... در چه حالیست ... آنچه را که باقی مانده دیگر نمیتوان زورق نامید .
گنکا کتری را روی آتش آویزان کرد و کنار ایلکا نشست و شانه‌هایش را با نیمتنه‌ی ولادیک پوشاند .
ایلکا گفت :
— من فکر کردم تماما سوخته است .
گنکا سکوت کرد . حالا وقتی سایر نگرانیها تمام شدند نگرانیش برای ولادیک بافزایش شروع کرد و به مهمترین مطالب برایش تبدیل شد .
حتی غیرقابل فهم بود که چگونه او توانسته است برای یکدقیقه این مهمترین مطالب را فراموش کند .
گنکا گفت :
— خیلی وقتست که از آنها خبری نیست .
ایلکا موافقت کرد :
— خیلی وقتست .
کتری بجوش آمد . آنرا روی علف گذاشتند . سرد شد . دوباره آنرا جوشاندند .
نه گنکا و نه ایلکا نمیدانستند چه مدتی گذشته است . گاهی بنظرشان میامد که صبح نزدیکست .
و بالاخره از ساحل صدائی بگوششان رسید . درست‌تر بگویم دو صدا : صدای ولادیک و پدرش . آنها با شیطنت و بلند داد میزدند :
— آهای مردم ! زنده‌اید ؟

ایلکا جیغ زد :
— زنده‌ایم !
گنکا گفت :
— بنشین .
گنکا چراغش را برداشت و باستقبال آنها شتافت .

آنها ازمیان مه بیرون آمدند . ولادیک مانند کودک کوچکی روی شانه‌های پدرش نشسته بود .
او از آن بالا خبر داد :
— وضع مرتب و منظم است . جا انداختند و بدورش باند پیچیدند . دررفتگی بوده . و پاپا بیشترش کرده بود . اول نمیخواستند مرا از بیمارستان مرخص کنند ، ما با اصرار قانعشان کردیم .
چه خوب شد که او راجع به همه چیز خودش صحبت کرد و منتظر پرس و جو نشد .
— بس است ، سوار ، سواری کردی . برای خودت عصائی جستجو کن و لنگ لنگان براه بیافت .
ولادیک خود را لوس کرد و به مجادله پرداخت :
— من نباید لنگ لنگان راه بروم . پزشکیار چه گفت ، هان ؟ فقط میتوان نشست و دراز کشید ... گنا، میدانی آنها ما را تا سرپیچ با اتوبیل « گاز » بیمارستان آوردند . میخواستند مستقیماً به شهر ببرند ولی ما گفتیم که با زورق خودمان را بشهر میرسانیم .
گنکا گفت :
— ایلکا زورق را سوزاند .
او در روشنائی چراغ جیبی صورتهای آنها را میدید . لبهای ولادیک بجلو کشیده شده و بصورت لوله درآمدند . ایوان سرگه‌یویچ اخم کرد :
— آخر چطور — سوزاند ؟
گنکا خواهش کرد :
— شما او را دعوا نکنید . او که عمداً این کار را نکرده است .
ایوان سرگه‌یویچ بخشکی پوزخند زد :
— فقط همین کم بود که تعمداً زورق را بسوزاند . خودش لااقل صحیح و سالمست ؟
— سالمست .
— این قهرمان کجاست ؟
گنکا با صدائی پست ولی خشمناک گفت :

— در هوای مه‌آلود نفتکشی بسمت محل کم‌عمق شنی میرفت . چه میشد کرد ؟ چه ؟
آنها سکوت کردند و او تکرار کرد :
— نفتکش خالی . واضحست ؟
ولادیک با آسودگی گفت :
— آره .
ایوان سرگه‌یویچ گفت :
— واضحست . یعنی اینطور ، نفتکش .
آنها بطرف اجاق رفتند .
کتری را یکبار دیگر جوشاندند . میبایست بفکر شام بیفتند . فقط حالا بیادشان آمد که از سر صبح غذای حسابی نخورده‌اند .
ایلکا با بطالت نیمی از ساندویچ را میجوید .
ایوان سرگه‌یویچ گفت :
— بخور .
— نمیخواهم .
— نخواستن تو کافی نیست . بخور .
ایلکا پیچ‌وپیچ کنان گفت :
— من در فکر زورق هستم .
ایوان سرگه‌یویچ موافقت کرد :
— بله ، در اینصورت البته حوصله‌ی خوردن نداری .
ظاهراً بویژه حالا ایلکا پی برده بود که چه مصیبت جبران ناپذیری روی داده است. ناوچه‌ی «آفریقا» نابود شد . در رودخانه شناور نخواهد شد .
بادبانی را که از باد بسختی پر شده باشد و نور خورشید از آن بگذرد دیگر نخواهد بود ، ابرهای عظیم سفید را دیگر بر فراز آب و جریانهای سیاه آب با برگهای پائیزی را و سواحل ناشناس را نخواهند دید ...
ایلکا آهسته پرسید :
— حالا چه باید کرد ؟
ایوان سرگه‌یویچ گفت :
— باید خوابید ، حالا باید خوابید .
— پس زورق ؟
— خوب باشد زورق . مهمترین چیزها آنست که خودمان صحیح و سالمیم . بخوابید .
چو فردا برآید بلند آفتاب .

گنکا گفت :

— بگذار شلوار مرا پس بدهد .

ایلکا شلوار او را پس داد . شلوارش را عوض کرد و جلوی آتش نشست .

ایوان سرگه‌یویچ تکرار کرد :

— بخوابید ، بخوابید . — و ایلکا را روی دست بلند کرد و بچادر برد و بعد ادامه داد : — اوهو اوهو آرنجهایت را باطراف باز نکن . در هر صورت تو تقریباً خوابیده‌ای . و غصه نخور . تو همانطور که شاید و باید عمل کرده‌ای . حالا دیگر چرا برای زورق گریه کنی ...

از چادر صدای ایلکا بگوش رسید :

— من گریه نمیکنم .

مه رقیق میشد ، ستاره‌ها پدیدار میگردیدند . اجاق شادمان‌تر میشد و شعله‌ور میگردید ، درست مانند آنکه برای او هم وضع راحت‌تر و بهتر شده بود . ولادیک باز بالای اجاق ایستاده بود .

گنکا با تشدد گفت :

— بهتر بود تو میرفتی کنار .

— من با احتیاط .

— درد داشت ؟

— من عادت کردم ... گنا، گوش کن. آخر ایلکا که ترسو نبود . پس چرا امروز او اینطور کرد ؟

گنکا گفت :

— مه . تو هنوز نمیدانی . در چنین مهی اتفاقات مختلفی روی میدهد . یکنفر در یک کیلومتری عطسه میکند و بنظر میاید که جلوی صورتت بمب ترکانده‌اند . لابد لوکوموتیف در آنطرف رودخانه سرو صدا راه انداخته و صدا تغییر کرده . گوئی در کنار اوست .

ولادیک از روی عدم اطمینان سکوت کرد .

ایوان سرگه‌یویچ از چادر بیرون آمد و بطرف اجاق رفت .

— باری خوب ، ماجراجویان . از شروع کار چطور خوشتان میاید ؟ خاطراتی هست که بیاد بیاورید . بخصوص برای ایلکا .

ولادیک پرسید :

— خوابیده است ؟

— خوابیده .

فصل ۱۴

گنکا با کمک زانو شاخه‌ها را میشکست و به اجاق میانداخت. اجاق با شتاب شروع به غریدن میکرد و با ذغالها تیراندازی میکرد. ولی شاخه‌های خشک بسرعت میسوختند و شعله دوباره درمیان نیمسوزهای سرخ بخمیازه کشیدن میافتاد.

گنکا مغموم و آرام بود. نابودی زورق او را چندان ملول نکرده بود. مهمتر از همه این بود که ایلکا غرق نشد و پای ولادیک صحیح و سالم است.

گنکا به ولادیک نگاه میکرد. ولادیک نشسته و کف دستش را جلوی صورتش گرفته بود. درست‌تر گفته باشیم نصف صورتش را با کف دست پوشانده بود.

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— از تماشای آتش دست بردار، آخر میدانی که برایت اینکار ضرر دارد.

ولادیک جواب داد:

— من تماشا نمیکنم.

و گنکا دید که او واقعاً تماشا نمیکند. ولادیک با کف دست چشم سالمش را پوشانده بود. ولی او چشم دیگرش را که نمیدید از اجاق بر نمیداشت. شاید باز هم نوری میدید؟

ولادیک گفت:

— پاپا، پس فردا چه خواهیم کرد؟ پیاده ولگردی خواهیم کرد؟ یا اینکه بخانه برمیگردیم؟

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— فردا تصمیم میگیریم.

نور اجاق فقط یک کمی بصورت او میتابید و بهر یک از چینهای صورتش سایه‌ای غلیظ افتاده بود. پدر ولادیک پیر و خسته بنظر میامد.

گنکا در دل با خود گفت:

«لابد او هرگز این تقصیر خودش را نخواهد بخشید که به حرف من گوش داده و ایلکا را اینجا گذاشت. او از ترس اینکار را کرد. برای ولادیک بیش از هر چیز دیگری در دنیا میترسید».

گنکا خودش در رد خود گفت:

«آخر چاره‌ی دیگری نبود».

«علی‌السویه است ...»

«اما اگر قضیه بر عکس بود؟ اگر مصیبت نه برای ولادیک بلکه برای ایلکا روی داده بود؟ آیا او ولادیک را تنها میگذاشت؟»

و گنکا فهمید که آری او تنها میگذاشت...

ایوان سرگه‌یویچ گفت:

— بروید شماها بخوابید. من مینشینم.

ولادیک گفت:

— نمیخواهم.

— حال ایلکا در آنجا چطور است؟

ولادیک بلند شد و لنگ لنگان بچادر نزدیک شد.

و وقتی برگشت گفت:

— عادیست.

— و حال تو چطورست؟ پایت درد نمیکند؟

— حال منهم عادیست.

گنکا پوزخندزنان فکر کرد:

«همه چیز عادیست». و در همین لحظه ولادیک گفت:

— گنا، برویم بگردیم.

ایوان سرگه‌یویچ گوش تیز کرد:

— بکجا شماها؟ تو با یک پا؟

— فقط همینطوری. اینجا در همین کنار.

گنکا موافقت کرد:

— برویم.

آنها ازمیان بیشه‌ی پده بساحل رفتند.

ولادیک گفت:

— ایلکا مثل مرده خوابیده است. — و سر برگرداند گوئی میخواست ایلکای خوابیده را ببیند.

گنکا گفت:

— خیلی رنج کشید و خسته شده است.

— فقط یکطوری بشود که ایلکا نفهمد که اصلاً نفتکشی در کار نبوده است...

مه ازبین رفت و باز شب روشن شد. این یک شب معمولی تابستانی بود، خاکستری و آبی‌رنگ، با نواری کمرنگ در شمال و با ستاره‌هائی نادر در اوج آسمان، با اجاقهائی در ساحل مقابل. از اجاقها و چراغ پایاب‌نما تسمه‌هائی یاقوتی در رودخانه کشیده شده بودند.

گنکا از ولادیک جلو زد و بطرف آب برگشت. منگوله‌های ژولیده‌ی علفها زیر پاها خش و خش میکردند. گویهائی در ساقه‌های قابل ارتجاع به شلوارها خورده و تق و تق میکردند.

ولادیک دوباره گفت:

— لازم نیست که او مطلع بشود.

گنکا پرسید:

— چطور او ممکنست مطلع بشود؟ آخر او که بنزد متصدی حرکت کشتیها نخواهد رفت که بپرسد امشب نفتکش‌ها حرکت میکردند یا نه؟

آنها در آنجائیکه تیر پهن و مسطح بتونی افتاده بود به آب نزدیک شدند. یک سر تیر در شن فرو رفته و سر دیگرش بمیان آب رفته بود. ولادیک روی تیر نشست و زانوهای خود را بغل کرد. گنکا کمی ایستاد و کنار او نشست.

آب تابشی شبیه به آلومینیوم تیره رنگ داشت و روی آب در میان دندانه‌های تک و توک تیرهای بتونی زورق نیمسوخته سیاهی میزد.

گنکا فکر کرد:

«اوه که فردا چقدر به ایلکا تلخ خواهد گذشت. آخر او هنوز حتی ندیده است که چه دسته گلی به آب داده است».

ولادیک هم به زورق نگاه میکرد. زورق به هلال ماه بزرگی و مضرسی شبیه بود که با ذغال نقاشی کرده باشند.

ولادیک با نیم‌صدا گفت:

— ... نمیتوان تعمیرش کرد ...

گنکا گفت:

— ایلکا صاف و ساده در برابرش عبادت میکرد.

ولادیک بطرزی غیرمترقب اعتراض کرد:

— اما برای ایلکا از همه آسانتر است.

— چرا؟

— فردا پاپا راجع به مسافرت باو میگوید. زورق نیست — اودسا خواهد بود.

گنکا فکر کرد:

«پس یعنی برای من بدتر از همه است. من تک و تنها کنار کشتی نیمسوخته میمانم».

ولادیک گفت:

— خوبست که بادبان باقیمانده. و الا ما از کجا میتوانستیم بادبان نوی بدست بیاوریم ...

چه چرندی میگوید ! چه فرق میکند : حالا بادبان باشد یا بادبان نباشد ؟
— چه چیزش خوبست ؟
— مگر زورق نوی نخواهیم ساخت ؟
گنکا با مرارت گفت :
— کی ؟ کی آنرا خواهد ساخت ؟ من تنها ؟
— آخر شوریک که برمیگردد ... مگر خیال میکنی من هیچ‌کاری بلد نیستم ، آره ؟ ایلکا هم ... و والریک و یوریک کمک میکنند .
— مرا نخندان . آن فسقلی‌ها را میگوئی ...
— کمک میکنند . آنها با استعدادند .
گنکا گفت :
— نه ، آخر ساختن از تعمیر کردن دشوارتر است . و روحیه هم نداریم . از فسقلی‌ها سود کمی میتوان توقع داشت . شورکا دیگر دلش نمیخواهد کار کند ، تو و ایلکا فرصت زورق‌سازی ندارید — بزودی میروید .
— هنوز نه باین زودیها . تقریباً پس از یکماه .
گنکا لجوجانه گفت :
— یکماه مدت زیادی نیست . آره آنهم چه ماهی ؟ ماه ژوئیه . گرد و خاک و گرما ... ولادیک، بیخود شماها در نظر گرفتید که درماه اوت بروید . بهتر بود در ماه ژوئیه میرفتید و برای ماه اوت بخانه برمیگشتید .
ولادیک آهسته گفت :
— گنا ... من بمسافرت نمیروم، گنا .
گنکا خشکش زد : آیا عوضی نشنیده است ؟
گنکا پچ و پچ کنان پرسید :
— چه گفتی ؟
ولادیک تکرار کرد :
— بمسافرت نمیروم .
گنکا با تشدد و بسرعت گفت :
— چرا ؟ — او کمی عقب‌تر از ولادیک نشسته بود و فقط پس‌گردن و گونه‌ی او را در زمینه‌ی رودخانه و آسمان میدید . صورتش را نمیدید . و گذشته از اینها در هوای تاریک و روشن چه چیز را میتوانی دریابی ؟
ولادیک در جواب گفت :
— نمیخواهم .

— اما ایلکا چطور؟
— چی ایلکا چطور ؟ ایلکا با پاپا میرود . آنها دو نفری دلتنگ نخواهند شد .
فکری از سر گنکا گذشت :
« شاید او بخاطر ایلکا نمیخواهد برود ؟ شاید رنجیده است که همیشه ایلکا به پدرش میچسبد ؟ »
گنکا با اطمینان گفت :
— ایوان سرگه‌یویچ بتو اجازه نمیدهد تنها بمانی .
— اجازه میدهد .
— او میداند ؟
— آره .
اوه تمام اینها تا چه حدی نامفهوم بود !
گنکا با لحن مایوسانه و شکایت‌آمیز گفت :
— ولادیک ! تو چرا حواس را پرت میکنی ؟ اول میگوئی « میروم » بعد میگوئی « نمیروم » . مگر خودت نمیدانی که چه چیزی برایت لازمست ؟
ولادیک گفت :
— میدانم ، — و به گنکا رو کرد . در چشمانش دو نقطه انعکاس اجاقهای ساحلی درخشیدند . مانند دو جرقه‌ی تمسخرآمیز . ولی سخنان ولادیک اصلاً خنده‌دار نبودند : — البته من ابتدا میخواستم ... آخر مایه‌ی دلخوریست که اینهمه مدت کنار دریا زندگی کردم و تقریباً دریا را ندیدم . خیال میکنی مایه‌ی دلخوری نیست ؟
گنکا اینرا میفهمید .
گنکا پرسید :
— اما حالا ؟
ولادیک گفت :
— میدانی بعد از عمل جراحی خوابیدن در بیمارستان چقدر مشکل است ؟ در این سیاهی و تاریکی لعنتی دراز کشیده‌ای و هنوز هیچ چیز نمیدانی . روی چشمهایت را تنزیب بسته‌اند . من در آنوقت همه‌اش بیک چیز فکر میکردم ... آهان بخانه میایم و از نو ماه اوت میشود . باز بادبادک بهوا بلند میکنیم . من بادبادک خودم را ، تو مال خودت را . با هم . مثل آنسال ... ولی حالا همه چیز بهم خورد بخاطر این مسافرت باودسا . خوب فرضاً بکلی بهم نخورد : اول بنظر میامد که خوبست اما بعد ... باز اینجور میشود که تو اینجا هستی و من در آنجا ...— و او با لحنی که گوئی گفتگو را بکلی تمام میکرد گفت : — من اینطور نمیخواهم .

گنکا چشمانش را بست و دید آنچه را که میخواست ببیند : حرکت غیرقابل‌جلوگیری ابرها و جوش و خروش باد درمیان درختان سفیدار . از چنین بادهائی نخ « پاکتها » باآهنگ‌تر و سخت‌تر شروع به غریدن میکنند .

شادمانی با تکانهای افزایش‌یابنده در دل گنکا اوج میگرفت . او هرگز فکر نکرده بود که شادمانی را نیز میتوان مانند درد و مثل گرما و مثل باد حس کرد .

گنکا با یک جهش بلند شد و بطرف آب قدم برداشت . آب آهسته بطرفش تاب خورد و کفشهای ورزشی او را خیس کرد . گنکا بعلتی نامعلوم کف دستش را به آب زد و گفت :

— گریست ...

او میترسید که حالا با سراسیمگی و تند و تند و خیلی زیاد به حرف زدن شروع میکند همانطور که مردم وقتی بیش از حد خوشحال شدند صحبت میکنند .

ولی سکوت کردن هم محال بود .

— ولی تا وقتی آنها در مسافرتند تو در کجا زندگی خواهی کرد ؟ پیش عمه‌ات ؟ بهتر است بیائی پیش من . ما جا زیاد داریم ، پدرم بمسافرت رفت .

ولادیک گفت :

— نخیر ... من باحتمال قوی پیش خاله تامارا میمانم .

گنکا با تعجب سئوال را تکرار کرد :

— پیش کی ؟

— خوب باری ... پیش مامای ایلکا .

و گنکا از کشف ناگهانی سراسیمه شد و ابتدا پرسید و بعد از کنجکاوی خود ترسید :

— گوش کن ، لابد آنها ازدواج میکنند ، آره ؟ پدر تو و ... خاله تامارا ...

ولادیک سکوت کرد ، و گنکا در این ثانیه‌ها خیلی متاسف شد که با این پرسش فضولی کرده است .

سرانجام ولادیک جواب داد :

— خوب باری ... من نمیدانم ، یعنی لابد ... آره .

گنکا دوباره کنار او نشست . کاملاً کنار او . میبایست چیزی به ولادیک میگفت.

گنکا گفت :

— او آدم خوبیست . فقط یک کمی سخت‌گیر است .

ولادیک متعجب شده و گفت :

— خاله تامارا؟ تو بیخود چه میگوئی ... او اصولاً مهربانست. ایلکا یک ذره هم بحرفش گوش نمیدهد، بکلی سرخود شده است، بز بدبخت.
آنها هر دو خندیدند.
ایلکا رفیق بود. رفیق و همین. گنکا از روی عادت گاهی بسر ایلکا داد میکشید، ولی از مدتها پیش او را مانند نوزادی تصور نمیکرد. اما ولادیک حالا در بارهی ایلکا همچون برادر کوچکتر خود صحبت میکرد و این گفتگو خیلی چیزها را مفهوم کرد.
— ولادیک، گوش کن ... پس یعنی او مثل برادر کوچکتر تو خواهد بود.
— ایلکا؟ آره ... یعنی برادر خواهد بود ... خندهدارست، درست میگویم؟
گنکا که هنوز لبخند میزد گفت:
— خوب آهان، تو و پدرت پیچ و مهرههای او را سفت میکنید.
ولادیک با لحن سریو تایید کرد:
— با آچار بزرگ.
و آنها دوباره خندیدند. نه بخاطر این شوخی ساده، از آنجهت که در دنیا بز کوهی بیباکی بنام ایلکا هست، رفیق بسیار خوب و برادر کوچک.
گنکا گفت:
— او امروز خیلی زیاد غصه خورد.
ولادیک باز نگران شد:
— من با تمام اینها میترسم، ناگهان او حدس بزند که هیچ نفتکشی نبوده است؟
— اما آخر چطور حدس میزند؟ اینرا که نمیشود بررسی کرد. و ما هم هرگز باو نخواهیم گفت.
— اصلاً هرگز؟
— البته.
ولادیک اعتراض کرد:
— بعقیدهی من بعدها میشود باو گفت. بکلی بعدها وقتی او بزرگ شد.
گنکا موافقت کرد:
— آنوقت ممکنست.
قایق موتوری با صدائی آهسته تراق و تروق کرد و چراغهایش در وسط رودخانه در آب تیره و تاریک درخشیدند. قایق رفت و سر پیچ چراغهایش چشمک زدند. و وقتی که آنرا بکلی فراموش کردند موجی که او برانگیخته بود بطرف ساحل غلتید و پیش آمد و در جلوی تیر بتونی بلند شد و بادوخیز ولادیک و گنکا را در آغوش گرفت.

آنها از موج نرنجیدند . آنها میفهمیدند که این شوخیست .
بعدها باز همچنین موجهائی و از اینها هم نیرومندتر خواهند بود . موجهای رعد و برق و سنگین . آن امواجی که از فشارشان روپوش کشتیها جیر جیر میکند .
خوب ، بگذار باشند ...

فهرست